
از خواندن این کتاب بسیار لذت بردم. حس خیلی خوبی رو بهم داد. دوست داشتم که واسه شما ترجمه کنم. این کتاب داستانی عاشقانه لطیفی داره. با این کتاب میشه هم خندید و هم اشک ریخت، هم عاشق شد... داستانش پر از حسای قشنگ، مخصوصا شعرهایی که تو این داستان آورده شده، داستان قشنگ تر کرده. امیدوارم که از خواندنش مثل خودم لذت ببرید.

این کتاب طرفداری زیادی داشته. سه جلد که من اولین جلدش واستون ترجمه کردم.

بخش اول

«...هیچ جای دیگری نمی توانم باشم،

می توانی یکم جا به من بدهی؟»

برادرهای اوت، سالیئا

فصل اول

من و کل (Kel)، دو تا جعبه آخر رو به ماشین حمل بار بردیم. درو به طرف پایین کشیدم و قفل در رو انداختم، انگاری با بستن این در بر روی تمام خاطرات ۱۸ ساله ام، که در تمامش پدرم حضور پررنگی داشت، قفل زدم.

از زمان مرگ اش ۶ ماه می گذشت. این زمان اونقدری طولانی بود که برادر کوچک ۹ ساله ام تونست با این موضوع کنار بیاد، و دیگه زمانی که ازش تعریف می کردیم، گریه نکنه. اما تا حدی جدید و نو بود که ما مجبور بودیم از عهده شرایط مالی جدیدی که به وجود اومده بود به تنهایی بریباییم. دیگه قادر نبودیم که تو تگزاس و تو تنها خونه ای که می شناختیم، بمونیم.

مامانم در حالی که کلید خونه رو بهم می داد گفت:

– لیک*، مثل افسرده ها نباش. فکر کنم که از میشیگان خوشت بیاد.

اون هیچ وقت اسم اصلیمو صدا نمی زد. اون و پدرم ۹ ماه تموم بر سر انتخاب اسمم با هم دعوا کردند. مامانم بعد از آهنگ اریک کلاپتون دوست داشت اسمم رو لیلا بذاره، و پدرم بعد از کندی دوست داشت اسمم رو کندی بذاره.

اون می گفت:

– مهم نیست کدوم کندی، من همه اشون رو دوست دارم.

تقریباً سه روزه بودم که اون ها بالاخره مجبور شدند اسمم رو انتخاب کنند. سه حرف از اول کلمه ی خودشونو به روی من گذاشتن که در آخر به اسم لیکن (Layken) تبدیل شد، با این حال هیچ کدوم از اون ها حتی یک بار هم منو به این اسم صدا نزدند.

ادای مامانمو در آوردم و گفتم:

- مامان، لطفاً مثل این آدمایی که مستن نباش! من از میشیگان بدم میاد.

مامانم این توانایی رو داشت که کل حرفاشو با نگاهش بزنه. نگاه خیره اش رو متوجه شدم.

از پله های ایوان بالا اومدم و قبل از اینکه از این خونه خارج بشم، به همه جا نگاه انداختم. تموم

اتاق ها به طرز وحشتناکی خالی شده بودم. این خونه با اون خونه ای که قبلاً توش زندگی می کردیم زمین تا به آسمون فرق داشت. این شش ماه گذشته هجومی از احساسات رو در برداشت، که همه اون ها غم انگیز بودند. می دونستم که نقل مکان از این خونه اجتناب ناپذیره، فقط انتظار داشتم که بعد از سال آخر دبیرستانم همچین اتفاقی بیفته.

تو جایی که زمانی به عنوان آشپزخونه امون به حساب می اومد و در زیر یکی از کابینت هاش که قبلاً یخچالو تو این جا قرار میدادیم، کلیس بنفش رنگی رو پیدا کردم. برش داشتم، گرد و خاک رو از روش پاک کردم و بین انگشتم بالا و پایینش کردم.

بابام گفت:

- دوباره مثل اولش میشه.

پنج سالم بود و مامانم قیچی اشو روی پیشخوان حموم جا گذاشته بود. منم همون کاری رو که اکثر بچه ها انجام می دادن رو انجام دادم. موهامو قیچی کردم.

گریه کردم:

- مامان خیلی از دستم عصبانی میشه.

فکر می کردم اگه موهامو قیچی کنم، فوراً دوباره بلند و مثل اولشون میشن، و هیچ کس متوجه کوتاهی موهام نمیشه. دسته زیادی از موهای زیامو بریدم و برای یک ساعت در مقابل آینه نشستم، منتظر بودم که دوباره موهام رشد کنن. دسته ای از موهای لختم رو از روی زمین برداشتم و اون ها رو توی دستم گرفتم، وقتی گریه می کردم به این فکر می کردم که چطور می تونم اون ها رو به سرم برگردونم.

وقتی بابام به حموم اومد و فهمید که چه کاری انجام دادم، فقط خندید و من رو از جام بلند کرد و بر روی پیشخوان حموم گذاشت.

- لیک، مامان بهت توجه نمی کنه.

همونطور که این قول رو به من می داد به سمت کابینت رفت و چیزی رو از داخلش بیرون آورد.

- الان می خوام بهت جادویی رو نشون بدم.

کف دستشو باز کرد و کلیپس بنفش رنگی رو به من نشون داد:

- تا وقتی که این به روی موهات باشه، مامان نمی فهمه.

باقی موهای سرم رو به کناری زد و کلیپس رو به موهام زد. بعدش منو به سمت آینه برگردوند و گفت: دیدی؟ بهتر از قبلش شد.

به چهره من تو آینه نگاه کردم و احساس کردم خوش بخت ترین دختر زمینم. فکر نمی کردم که بقیه بچه هام همچین پدری رو که کلیپس سحر آمیز داره رو داشته باشن.

به مدت دو ماه هر روز اون کلیپس رو به موهام می زدم و مامانم هیچ وقت متوجه این موضوع نشد. و الان که دوباره اونو دیدم، متوجه شدم که پدرم به مامانم در مورد این موضوع گفته و من اون زمان چون فقط پنج سالم بود فکر می کردم به خاطر جادو.

من از لحاظ ظاهری بیشتر شبیه مامانم بودم تا بابام. من و مامانم هر دو قد متوسطی داشتیم. بعد از داشتن دو تا بچه دیگه نتونست به وزن قبلی خودش برگرده و بتونه شلوارهای منو بپوشه، اما هر دومون تو قرض دادن وسایلمون به همدیگه خیلی خوب بودیم. هر دو مون موهای قهوه ای داشتیم، و با توجه به شرایط آب و هوایی، صاف یا موج دار می شد. چشم های سبزش پررنگ تر از مال من بود، و با پوست سفیدش چشم هایش درشت تر به نظر می رسید.

هر جور که حساب می کردم، بابام رو بیشتر دوست داشتیم. هر دو مون روحیه و خلیقات مشابهی داشتیم، شخصیت های مشابه، عشق به موسیقی یکسان و هر دو شوخ طبعی و خنده یکسانی داشتیم. کل جور دیگه ای بود. از نظر فیزیکی و جسمانی شبیه بابام بود با موهای بور و نرم. نه سالش بود، ولی جثه اش از سنش کوچکتر به نظر می رسید، اما شخصیتش طوری بود که باعث می شد کمبودهای جسمیش رو جبران کنه.

به سمت سینک ظرفشویی رفتم و آب رو باز کردم، و گرد و غبار و دوده ای که ۱۳ سال روی کلیپس جمع شده بود رو با انگشتم پاک کردم. زمانی که داشتیم دستم رو با شلوارم خشک می کردم، کل عقب عقب وارد آشپزخونه شد. اون بچه ی عجیبی بود، اما نمی تونستم زیاد دوستش

داشته باشم. اون یک بازی داشت که دوست داشت بازی اش کنه و اسمش رو روز عقب گذاشته بود که در این روز اکثر وقتش رو به جاهای مختلف خونه می رفت با این تفاوت که حرکتش از پشت بود. از آخر به اول صحبت می کرد و حتی اول دسر می خواست بعد غذای اصلی. حدس می زدم به دلیل اختلاف سنی زیادی که با هم داشتیم و نداشتن خواهر و برادر دیگه ای، اون به دنبال راهی بود که خودش رو سرگرم کنه.

اون برعکس گفت: - عجله کن می گه مامان لیکن!

کلپس رو تو جیبم گذاشتم و از در خارج شدم، و برای آخرین بار در خونه رو قفل کردم.

تو چند روز بعد، من و مامانم واسه ی رانندگی ماشین خودم و ماشین حمل بار جاهامونو عوض می کردیم، فقط تنها دو بار در هتل استراحت کردیم. کل زمانی پیش من بود و زمانی پیش مامانم، و در آخرین روز کنار من تو ماشین حمل بار بود. آخرین شب خسته کننده نه ساعته رو هم در راه بودیم فقط برای یک استراحت کوتاه ایست کردیم. همونطور که به شهر جدیدمون ایپسلانته (Ypsilanti) نزدیک می شدیم، به اطراف نگاه می کردم و واقعیت این بود که با این که سپتامبر بود ولی بخاری رو روشن کرده بودم. قطعاً به یه کم لباس جدید احتیاج داشتم.

وقتی به آخرین پیچ دست راست خیابونمون رسیدم، جی پی اسم اطلاع داد که به «مقصدم رسیده ام».

با خودم با صدای بلند خندیدم. «مقصدم». جی پی اسم هیچی نمی دونست.

کوچه بن بست، خیلی بزرگ و طویل نبود و تنها با هشت بلوک خونه در هر گوشه ای از خیابون مرتبط شده بود. در قسمت جلویی یکی از خونه ها تور بسکتبال بود که این امید رو به من داد که ممکنه کل تو اینجا بتونه با کسی همبازی بشه. راستش، محل مناسبی به نظر می رسید، چمن ها آراسته، پیاده روها تمیز، اما خیلی خونه های بتونی وجود داشت. پیاده رو ها نیز بتونی بودند. همین الانم دلم برای خونه مون تنگ شده بود.

* معنی کلمه ی لیک: دریاچه.

صاحبخونه ی جدیدمون عکس هایی رو از خونه امون واسمون فرستاده بود، به همین خاطر سریع خونه امون رو تشخیص دادم. خونه ی کوچیکی بود. واقعاً خونه ی کوچیکی بود. ما توی تگزاس یه

خونه ی ویلایی داشتیم که روی چندین هکتار زمین واقع شده بود. اطراف این خونه به جز چند تا بتن و چند تا مجسمه ی کوتوله چیز دیگه ای نبود. در ورودی خونه باز بود و متوجه ی پیرمردی شدم که از خونه بیرون اومد و واسمون دست تکون داد.

پنجاه یارد از خونه جلوتر رفتیم، اینطوری انتهای ماشین حمل بار می تونست رو به روی در ورودی قرار بگیره. قبل از اینکه ماشینو تو حالت دنده عقب بذارم، کلو برای بیدار شدن از خواب تکون دادم. از ایندیانا (Indiana) تا اینجا رو خوابیده بود.

با صدای آرومی گفتم:

– کل، بیدار شو. به مقصدمون رسیدیم.

پاهاشو کشید و همراهش خمیازه ای کشید. پیشونی اشو واسه دیدن خونه ی جدیدمون به پنجره تکیه داد.

– ببین یه بچه تو حیاطه! فکر می کنی اونم اینجا زندگی می کنه؟

جواب دادم.

– بهتره که این طور نباشه. اما ممکنه یکی از همسایه ها باشه. از ماشین پیاده شو و تا زمانی که عقب جلو می کنم برو خودتو بهش معرفی کن.

زمانی که پشت ماشین کاملاً رو به روی خونه قرار گرفت، دنده رو توی حالت خلاص گذاشتم و شیشه های ماشینو پایین کشیدم و ماشینو خاموش کردم. مامانم ماشین جیپمو کنار من آورد. از ماشین پیاده شد و به سمت صاحبخونه رفت و باهاش احوالپرسی کرد. یه چند اینچ توی جام خم شدم و پاهامو به داشبورد ماشین تکیه دادم. سرمو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و به کل و دوست جدیدش که با شمشیرهای خیالیشون توی خیابون شمشیر بازی می کردن نگاه کردم. بهش حسودی می کردم. از این که به این راحتی با موضوع نقل مکانمون به اینجا کنار اومده بود، حسودی می کردم، ولی من هنوز مثل بچه های بدعشق تو این موضوع گیر کرده بودم.

اولش که مامانم واسه ی نقل مکانمون تصمیم گرفت خیلی ناراحت شد. دلیل بیشترش هم به این خاطر بود که اون تو وسطای لیگ فوتبال کوچکش بود. دوست هایی داشت که اینطوری از دستشون می داد، اما تو سن ۹ سالگی، بهترین دوست آدم معمولاً یه فرد خیالیه. مامان به راحتی تونست اونو با قول به ثبت نام تو بازی هاکی، و هر چیزی که تو تگزاس می خواست انجام بده،

متقاعد کنه. برگزاری همچین بازی تو مناطق روستایی جنوبی کار سختی بود. بعد از موافقت اون، نظرش در مورد میشیگان مثبت شد.

دلیل نقل مکانمونو می تونستم درک کنم. بابام زندگی محترمی رو با مدیریت مغازه ی رنگ فروشی واسمون درست کرده بود. مامانم به عنوان پرستار در PRN تو زمانی که نیاز داشت کار می کرد، اما اکثرا تمایل داشت که در خونه بمونه و وقتشو با ما بگذرونه. بعد از فوت پدرم اون تونست شغل تمام وقتی رو واسه ی خودش پیدا کنه. من می توانستم ببینم که استرس مرگ پدرم، و سرپرست خانواده بودن اونو خسته کرده و از پا انداخته.

یک شب موقع شام خوردن ، واسمون توضیح داد که با این درآمد فعلیمون نمی تونه از پس پرداخت تموم قبض ها و رهن خونه بریاد. گفتش که شغل جدیدی رو پیدا کرده که می تونه پول بیشتری رو بگیره ، اما مجبوریم که از این جا نقل مکان کنیم. این شغل از طرف دوست دیپرستانش برندا (Brenda)، پیشنهاد شده بود. اون ها با هم دیگه در زادگاه مادرم ایپسیلانتی، درست خارج از دیترویت (Detroit) بزرگ شده بودن. حقوقش از هر شغل دیگه ای که توی تگزاس می تونست پیدا کنه بیشتر بود، واسه ی همین هیچ راه دیگه ای به جز پذیرفتن اون شغل و اسس نمونده بود. اونو به خاطر این انتخابش سرزنش نکردم. پدر بزرگ و مادربزرگم فوت کرده بودن و اون هیچ کسیو نداشت که بهش کمک کنه. می تونستم دلیل نقل مکانمونو درک کنم، اما همیشه درک موقعیت، اوضاع رو راحت تر نمی کنه.

کل از شیشه ی باز ماشین داد کشید و همون طور که نوک شمشیر خیالیشو روی گردنم گذاشته بود گفت:

- لیکن، تو مردی!

منتظر بود که بیفتم، اما فقط چشم غره ای بهش رفتم.

- من به تو شمشیر زدم. خودتو مُرده فرض کن!

زیر لب گفتم:

- باور کن، من الانشم مُردم.

درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. شانه های کل به طرف جلو افتاد و به خیابان خیره شد، شمشیر خیالیش کنارش افتاد. دوست جدید کل پشتش ایستاد و به عنوان یک فرد شکست خورده نگاه کرد، که باعث شد فوراً از اینکه ناراحتی امو به اونها انتقال دادم پشیمون بشم.

و با وحشتناک ترین صدایم گفتم:

- من همین الانشم مُردم. چون که من یک زامبییم.

همین که دست هامو در دو طرفم بالا بردم، شروع به جیغ زدن کردن، سرمو به طرفی برده بودم و غرغر می کردم: مغز! همونطور که به حالت زامبی ها با پاهایی سفت شده بعد از اونها حرکت می کردم، غر می زدم و می گفتم: مغز!.

با دست هایی که در اطرافم نگاه داشته بودم به آهستگی در اطراف ماشین حمل بار حرکت می کردم. که متوجه شدم شخصی برادر من و دوست جدیدشو از پشت پیراهنشون گرفته.

غریبه همونطور که اون دو تا پسر بچه رو که فریاد می زدن، نگه داشته بود، داد زد: گرفتمشون.

به نظر می رسید که از من دو سالی بزرگتره و یه ذره هم بلند تر از من بود. تنها کلمه ای که اکثر دخترها می تونستن اونو باهاش توصیف کنن، کلمه ی جذاب بود، اما من مثل دخترهای دیگه نبودم. پسرها واسه آزادیشون از دست اون به هر طرف وول می خوردند و ماهیچه هاش برای محکم نگه داشتن بچه ها منقبض شده بود.

بر خلاف من و کل، اگر اختلاف سنی واضح اونها رو کنار میذاشتی کاملاً متوجه می شدی که اون دو نفر با هم برادرند. هر دوی اون ها پوستشون زیتونی رنگ بود، و هر دوشون موهای سیاهی داشتند، حتی هر دوشون موهاشونو یه جور کوتاه کرده بودن. زمانی که کل تونست از دستش آزاد بشه، با شمشیر خیالی اش بهش ضربه زد و اون خندید. به من نگاه کرد و زمزمه کرد: کمک. متوجه شدم که به همون حالت زامبی خشک شده ام.

اولین حسم این بود که به ماشین حمل بار بازگردم و باقی زندگی امو تو اونجا پنهون بشم. در عوض فریاد زدم: مغز! یک بار دیگه این کلمه رو گفتم و به سمت جلو حرکت کردم. وانمود می کردم که قصد دارم بالای سر بچه های کوچولو رو بخورم. کل و دوست جدیدشو گرفتم و اون ها رو تا زمانی که پخش زمین شدن غلغلک دادم.

وقتی از جام بلند شدم، برادر بزرگترش دستشو به سمتم دراز کرد. همونطور که به خونه ای که مستقیماً رو به روی خونه مون بود اشاره می کرد، گفت:

- سلام، من ویلم (Will). ما اون طرف خیابون زندگی می کنیم.

من هم متقابلاً دستمو تو دستش گذاشتم و تکون دادم.

- اسم منم لیکنه.. فکر کنم ما هم اینجا زندگی می کنیم.

به خونه ی پشت سرم نگاه کردم.

لبخندی زد. بدون اینکه هیچ کدوممون حرفی بزنیم دستمونو تو دست هم نگه داشته بودیم. از این لحظه های الکی متنفر بودم.

دستشو از تو دستم درآورد و داخل جیبش گذاشت.

- خوب، به ایپسیلانتی خوش اومدی. شماها از کجا به اینجا اومدین؟

- تگزاس؟ نمی دونم که چرا در انتهای جوابم علامت سوال گذاشتم. نمی دونم چرا هنوزم داشتیم در مورد این فکر می کردم که چرا جوابمو به شکل سوال دادم. حتی نمی دونم چرا داشتیم دلیلشو تجزیه و تحلیل می کردم. آشفته بودم. حتماً به دلیل کمبود خواب این سه روز بود.

- تگزاس، آره؟

به روی پاشنه ی پایش عقب و جلو رفت. با جواب ندادنم وقت های بیهوده بیشتر می شد. به برادرش نگاه کرد، به سمت جلو خم شد و اونو از مچ پاش گرفت. همونطور که برادرش رو به روی دوشش می گذاشت گفت: اومدم که این بچه رو به مدرسه ببرم. از امشب هوا سردتر میشه تا می تونین این وسایل رو به داخل خونه ببرید. به نظر میرسه که چند روزی اینطوری باشه پس اگر واسه بردن وسایل به کمک نیاز داشتین، بهم بگین. حدودای ساعت ۴ خونه ایم.

- حتماً، متشکرم.

به اون طرف خیابون رفتن، هنوزم داشتیم به اون ها نگاه می کردم که کل با شمشیرش به پشتم زد. بر روی زانوهایم نشستیم و شکمو گرفتیم، خم شدم که کل بر روی دوشم سوار شود. به اون طرف خیابون نگاه کردم و دیدم که ویل همونطور که در سمت برادرشو می بنده به ما نگاه می کنه

بعدش به طرف در سمت راننده رفت. همونطور که سوار ماشین می شد به نشانه ی خداحافظی دستی تکون داد.

بیشتر روز رو در حال خارج کردن جعبه ها و وسایل خونه بودیم. صاحبخونه مون در حمل وسایل بزرگتر که من و مادرم نمیتونستیم بلند کنیم، کمک کرد. از خارج کردن وسایل از داخل جیب خسته شده بودیم و به همین دلیل تصمیم گرفتیم ادامه کارو به فردا موکول کنیم. موقعی که ماشین حمل بار کاملاً خالی شد، از اینکه دیگه بهونه ای نداشتیم تا از ویل کمک بگیرم، ناامید شدم. وقتی اتاقم مشخص شد و تخته سر جاش گذاشتم، جعبه هایی رو که به اسم من نامگذاری شده بودن رو از توی سالن برداشتم و اونها رو به اتاقم بردم. بیشترشونو باز کردم و روی تخته ریختمشون، زمانی متوجه زمان شدم که مبلی رو که تو اتاق گذاشته بودم سایه ای رو بر روی دیوار انداخت. از پنجره به بیرون نگاه کردم و متوجه ی غروب خورشید شدم. یا روزها در این جا کوتاه تر میشد یا من زمان از دستم در رفته بود.

تو آشپزخانه، متوجه شدم که مامانم و کل بشقاب ها رو در آورده ان و تو کابینت چیده ان. روی یکی از شش صندلی که دور تا دور این گذاشته بودن، نشستیم، به خاطر نبود اتاق غذاخوری از میز این به عنوان میز غذاخوری استفاده میشد، این خونه فضای زیادی نداشت، وقتی از در ورودی وارد میشدی، به یک راهروی کوچک میرسیدی، که به اتاق پذیرایی وصل بود، اتاق پذیرایی از آشپزخونه تنها توسط یک راهرو که در سمت چپ قرار داشت و یک پنجره در سمت راست جدا می شد. لبه های فرش بژی رنگ اتاق پذیرایی از چوب هایی درست شده بود که بقیه ی خونه رو پوشش داده بود. مامانم همونطور که بشقاب ها رو به کناری می گذاشت گفت: «همه چیز اینجا خیلی تمیزه. من اینجا حتی یه حشره ام ندیدم.»

تو تگزاس به خاطر علف های هرز حشرات زیادی داشتیم. اگر با مگس کش نمی کشیتشون، اونا با نیشاشون شما رو می کشتن.

- فکر کنم یکی از خوبی های میشیگانه . جواب دادم. یکی از جعبه های پینزای مقابلمو باز کردم و به تیکه برداشتم.

به من چشمکی زد و گفت:

- یک خوبی؟

به صندلی تیکه داد، یک تیکه پیرونی برداشت و تو دهانش گذاشت.

- فکر می کنم حداقل دو تا خوبی داره.

وانمود کردم که حرفشو نمی فهمم.

با لبخندی گفت:

- دیدم که امروز داشتی با اون پسره حرف می زدی.

با بی تفاوت ترین لحنی که می تونستم گفتم:

- آه! ماما لطفاً، بالاخره می فهمیم که فقط تو تگزاس نبود که همه جوهره مدل مرد توش پیدا میشد.

به سمت یخچال رفتم و برای خودم نوشابه ریختم.

کل پرسید:

- آن آیتند؟

حرفشو اصلاح کردم و گفتم:

- سکونت*.

به معنای ظرفیت، سکونت، اقامت، زندگی کردن

دیگه اطلاعات لغوی ام در این مورد تموم شده بود.

- مثل اینکه چطوری ما در ایسیلانتی آن ابیت شدیم؟

دوباره حرفشودرست کردم.

تکه ی پتیزای تو دستمو تموم کردم و دوباره جرعه ای از نوشابه امو نوشیدم.

- بدنم کوفته اس. میرم بخوابم.

کل پرسید:

- منظورت اینکه می خوامی در اتاق ساکن بشی؟

- خیلی زود یاد می گیری، ملخ کوچولو.

خم شدم و بوسه ای بر روی سرش زدم و بعدش به سمت اتاقم رفتم.

زیر ملحفه رفتن خیلی احساس خوبی داشت. حداقل تخرم برایم آشنا بود. چشم هامو بستم و تصور کردم که در اتاق قبلیم هستم. اتاق گرم و نرم. ملحفه و بالشتم یک تکه یخ بودند، پتومو برای کمی گرم شدن تا بالای سرم کشیدم، با خودم گفتم: گذاشتن ترموستات اولین کاریه که واسه فردا صبح انجام میدهم.

به محض اینکه از خواب بیدار شدم و از روی تخرم پایین اومدم، نوک پاهام با زمین سرد برخورد کرد و به همین خاطر تو لیست کارام، این کارو به عنوان اولین کار گذاشتم. گرمکنی رو از داخل کمد بیرون کشیدم و اونو بر روی عرقگیرم پوشیدم و همونطور که دنبال جوراب هام می گشتم حلیقه ایو بر روی لباس هام پوشیدم. »

- تلاش بیهوده ای بود.

با نوک پا، آرام و آهسته به سمت راهرو رفتم، سعی می کردم پاهایم کمتر با زمین چوبی سرد برخورد کند، با این حال نمی خواستم کسیو بیدار کنم. وقتی از اتاق کل رد شدم، کفش خانگی دارت ویدرش (Darth Vader)* رو دیدم. پاورچین پاورچین به داخل اتاقش رفتم و اون ها رو پوشیدم، در نهایت چیزی رو پیدا کردم که زمانی که به سمت آشپزخونه می رفتم احساس بهتری داشتم.

برای پیدا کردن قهوه جوش اطرافو نگاه کردم، اما ندیدمش. به یاد آوردم که اونو تو جیب گذاشتیم، که متاسفانه جیب رو خارج از خونه پارک کرده بودم. خارج از این جا در هوایی بسیار سرد.

ژاکتمو نتونستم پیدا کنم. سپتامبر در تگزاس به ندرت از ژاکت استفاده می کردیم. دسته کلیدمو برداشتم و تصمیم گرفتم که سریع به سمت جیبم برم. وقتی درب ورودی رو باز کردم، تکه های ریز و کوچولوی سفیدی رو دیدم که در همه ی جای حیاط دیده می شد. چند ثانیه فکر کردم که این دانه های کوچک چه می توانند باشند؟ برف؟ در سپتامبر؟ خم شدم و چند تا از اون ها رو تو

دستم گرفتم ، اغلب تو تگزاس برف نمی اومد، اما زمانی ام که می اومد، شبیه برف نبود. برف تگزاس بیشتر شبیه تکه سنگ بود - تگرگ. برف میشیگان به همان اندازه ای که تصور می کردم واقعی بود: گرد، نرم و سرد. فوراً برفو انداختم و همونطور که به سمت جیپم می رفتم، دست هامو با گرمکنم خشک کردم. ماشینو زیاد دور پارک نکرده بودم. به محض این که کفش های خانگی دارت ودرم با برف هایی که روی بتن جمع شده بودند تماس پیدا کرد، لیز خوردم و از پشت بر روی برف ها افتادم، و به آسمان آبی زل زدم. فوراً دردی رو در شانه ی راستم احساس کردم و فهمیدم که به یک چیز سختی خوردم. به اطراف نگاه کردم و مجسمه کوتوله رو از زیرم بیرون کشیدم. قسمتی از کلاه قرمزش شکسته و دو تیکه شده بود. به من پوزخند می زد. آه و ناله ای کردم و آن کوتوله رو با دست سالم بلند کردم و آماده بودم که پرتابش کنم، که کسی منو از این کار بازداشت.

- فکر جالبی نیست!

فوراً صدای ویلو شناختم. صدایش آرام و مثل پدرم تسکین دهنده بود، اما با این حال محکم بود. بر روی زمین نشستیم و دیدم که ویل به طرفم اومد.

خندید: «حالت خوبه؟».

آه، نه! من امروز صبح حتی تو آینه هم نگاه نکردم. فوراً خجالت کشیدم، اما بهترین کار این بود که چیزی از خودم بروز ندم.

گفتم:

- اگر نیم تنه ی این مجسمه رو می شکستم، احساس بهتری داشتم.

سعی می کردم که خودم رو از روی زمین بلند کنم اما موفق نمی شدم.

همونطور که منو از جایم بلند می کرد گفت: «

- تو نمی خواستی این کارو انجام بدی، کوتوله ها خوش شناسی میارن.

کوتوله رو از دستم گرفت و بر روی سبزه های پوشیده شده از برف گذاشت.

همونطور که با دستم بازوی آسیب دیده ام رو که حالا دایره خونی بر روی آستین لباسم خودنمایی می کرد نگه داشته بودم، با کنایه جواب دادم:

- آره. واقعاً خوش شانسی میارن.

ویل وقتی خون رو بر روی بولیزم دید خنده اشو تموم کرد.

- اه، خدای من، خیلی متاسفم. اگر می دونستم صدمه دیدی هیچ وقت نمی خندیدم.

خم شد و بازوی زخمی شده ام رو گرفت و منو بلند کرد. «تو باید دستتو پانسمان کنی.»

به جعبه های بسته بندی شده ی توی ماشین اشاره کردم و گفتم:

- در حال حاضر نمیدونم تو کدوم بسته اس.

- با من بیا، یه چند تا چیز تو خونه امون داریم.

ژاکتسو درآورد و اونو روی شونه های من انداخت، همونطور که منو به اون طرف خیابان می برد بازومو تو دستش گرفت. تو زمانی که با من بود و اینطوری که بهم کمک می کرد، یه ذره ترحم برانگیز میشدم، خودم می تونستم راه برم. هرچند که اعتراضی نکردم، و در مقابل برای جنبش حمایت از زنان احساس ریاکارانه ای داشتم. در این لحظه به دختر پریشانی تبدیل شده بودم.

همونطور که پشت سر اون به طرف آشپزخونه می رفتم ژاکتسو درآوردم و اونو بر روی پشت کاناپه انداختم. هوا تاریک بود و با خودم گفتم که هنوز کسی از خواب بیدار نشده. خونه ی اون از مال ما بزرگتر بود. طرح های طبقات بازش شبیه مال بود اما اتاق پذیرایی اش به نظر می رسید که چند متر بزرگتر باشه. یک پنجره بزرگ در سمت چپ پذیرایی با یک نیمکت و چند بالش بزرگ دیده می شد.

تعدادی عکس خونوادگی بر روی دیوار مقابل آشپزخانه آویزون بود. اکثر اون عکس ها برای ویل و برادر کوچکترش بود با این حال چند عکس بود که در اون ها خونواده اش هم حضور داشتن.

همونطور که ویل به دنبال پانسمان می گشت من به سمت عکس ها رفتم. اون ها باید ژنشونو از پدرشون به ارث برده باشن. در بیشتر عکس های جدید، که به نظر می رسید برای چند سال اخیر باشن، پدرشون دست هاشو به دور دو پسرش انداخته بود و اون ها رو به هم فشار داده بود. موهای سیاهش با چند تار موی سفید خاکستری شده بود و سیل سیاهش بر روی لبخند پررنگش دیده می شد. ویژگی های ظاهری اش شبیه ویل بود. هر دوشون چشم هایی داشتند که وقتی می خندیدند، چشم هاشون برق می زد و دندون های سفیدشون رو کاملاً به نمایش گذاشته بودند.

* یکی از شخصیتی داستانی در مجموعه تخیلی جنگ ستارگان است.

Inhabited *

زیبای مادر ویل خیره کننده بود. موهای بلند و بوری داشت و اینطوری که تو عکس نشون می داد، قد بلند بود. نمی تونستم بگم که پسرها از لحاظ ظاهری به مادرشون رفتن. شاید ویل از نظر شخصیتی شبیه اون بود. خونه ی توی عکس با خونه ای که الان توش زندگی می کردن، فرق داشت.

به سمت آشپزخونه رفتم و یک صندلی از پشت اپن برای خودم بیرون کشیدم.

ویل آستین لباسشو بالا زد و شیر آب باز کرد و گفت:

- قبل از اینکه پانسمانش کنی، باید جای زخم رو بشوری.

بولیزی به تن داشت که یقه اش با دکمه ای زرد رنگ بسته شده بود. نور چراغ آشپزخونه باعث شده بود که روی بولیزش سایه بندازه و زیرپوشش دیده بشه. شونه های پهنی داشت و آستین های بولیزش کیپ بازوهایش بود. سرش به بالای کابینت می رسید، و طبق شباهتی که این خونه با خونه امون داشت، می تونستم حدس بزنم که ۶ سانت از من بلندتره. به طرح روی کراواتش که برای جلوگیری از خیس شدنش به روی شونه اش انداخته بود زل زدم. وقتی شیر آب بست ، به سمتم اومد. فوراً دستمال خیسو از دستش گرفتم، احساس کردم که با این کار صورتم از هیجان قرمز شده. با این کارم به خاطر اینکه بدنش با من هیچ گونه تماسی نداشته باشه، خودشو عقب کشیدم.

آستینمو بالا زدمو گفتم:

- مشکلی نیست، خودم می تونم انجام بدم.

خون رو از روی بازوم پاک کردم، چسب زخمی رو باز کرد.

- تو ساعت ۷، با شلوار تو خونه ای، بیرون از خونه چی کار می کردی؟ هنوز دارین وسایلاتونو تو خونه میارین؟

سرمو تکونی دادم و به جلو خم شدم و دستمالو تو سطل آشغال انداختم.

- قهوه.

- قهوه؟ فکر نمی کردم آدم سحر خیزی باشی.

جمله اش بیشتر از این که حالت سوالی داشته باشه، حالت خبری داشت.

همونطور که به من نزدیک می شد تا چسب زخمی به روی زخمم بگذاره، نفسهایش روی پوست گردنم احساس می کردم. برای پوشوندن لرزش دست هام، دست به سینه شدم. چسب و روی زخمم گذاشت و با دستش محکم کرد.

بهتر از اولش شد.

- مرسی. و اینکه من آدم سحر خیزی ام. بعد از اینکه قهوه امو بگیرم.

از جایم بلند شدم و به شونه ام نگاه کردم. تظاهر می کردم که دارم چسب و بررسی می کنم. همین الان ازش تشکر کردم. می تونستم برگردم و بیرون برم، اما این طوری در مقابل کمکی که به من کرده بود، یکم بی ادبانه و زشت به نظر می رسید. اگر همینطوری منتظر ایست می کردم، تا بخواهد شروع به صحبت کنه، مثل احمقایی که قصد ندارن از خونه بیرون برن به نظر می رسیدم. نمی دونستم چرا زمان هایی که کنارش بودم، حتی در انجام دادن کارهای پیش و پا افتاده ام ناتوان بودم. اونم مثل همسایه های دیگه بود.

وقتی برگشتم، دیدم که یه فنجان قهوه واسم ریخته. به طرفم اومد و مقابلم نشست.

- با شکر می خوری یا خامه؟

سرمو تکون دادم. لیوانمو برداشتم و یه جرعه از قهوه ام رو نوشیدم و گفتم:

- مرسی. همین طوری خالی می خورم.

به صدلی اش تکیه داد و به من نگاه کرد. چشمای سبزش به پرنگی چشمای مامانش بود. حدس زدم که بعضی از خصوصیات ظاهری اشو از مامانش گرفته. لبخندی زد و نگاه خیره اشو با نگاه کردن به ساعتش از من گرفت.

- باید برم، داداشم تو ماشین منتظره، باید برم سر کارم. می تونی اینجا بمونی. وقتی اومدم می برمت خونه. قهوه ات و بخور.

قبل از اینکه یک جرعه دیگه بنوشم به فنجانم نگاه کردم و متوجه شدم که یک طرف فنجان با حروفی مزین شده است.

بهترین پدر دنیا.

این دقیقاً شبیه فنجون پدرم بود.

به طرف در ورودی رفته‌ام گفتیم:

- خوب می‌شیم. فکر کنم بیشترین مسافتی رو که قراره راه برم، این که از این جا مستقیم برم خونه امون.

منو تا بیرون خونه همراهی کرد و درو پشت سرم بست. کلی اصرار کرد که ژاکت‌شو بگیرم. ژاکت‌شو بر روی دوشم انداختم، و دوباره ازش تشکر کردم، و مستقیم به طرف خونه مون رفتم. داشتم به طرف خونه می رفتم که صداشو شنیدم.

- لیکن

به طرفش برگشتم، جلوی خونه اش ایستاده بود.

اینطوری مجبور می شیم که همو ببینیم!

خندید و سوار ماشینش شد و از جلوی خونه اش که من ایستاده بودم رد شد، به کفشای دارت ویدرم که هنوزم پام بود زل زدم.

نوشیدن قهوه به گرم تر شدنم کمک کرد. ترموستاتو گذاشتم و بالاخره تا زمان ناهار خونه تا حدی گرم شد. مامان و کل برای تغییر اسم وسایل از صاحب‌خونه به نام خودش، به شرکت صنایع* رفتن، دو جعبه ی باقیمونده رو به داخل خونه آوردم، البته اگر اون چیزی رو که تو ماشین مونده بود رو نادیده می گرفتیم. تعدادی از جعبه ها رو باز کردم و تصمیم گرفتم تو این زمان باقیمونده به حموم برم.

از حموم بیرون اومدم و خودمو تو حوله ای پیچیدم؛ موهامو به طرف جلو انداختم و همونطور که سشوار می کشیدم، موهامو شونه می‌زدم. زمانی که موهام خشک شد؛ سشوار رو به طرف آینه گرفتم و کمی بخار درست کردم، با دستم بخار رو پاک کردم، دایره ی تمیزی روی آینه ایجاد شد که تونستم خودمو ببینم و آرایش کنم. متوجه شدم که برنزیگی پوستم کمرنگ تر شده.

بعد از این که موهامو شونه زدم، دم اسبی پشت سرم بستم، رژ لبی زدم، گونه هام به خاطر سردی هوا و برخورد های مکررم با ویل هنوز قرمز بود. به همین خاطر رژ گونه زدم، چون دیگه نیازی به این کار نداشتم.

در کمدم، لباس هامو زیر و رو کردم تا بتونم همراه با شلوار جینم بولیزی بپوشم. جوراب هایی رو که صبح به دنبالشون بودمو بالاخره پیدا کردم. تنها یک جفت پوتین نازک مشکی رنگ پیدا کردم، که می تونستم تو این آب و هوا بپوشمش. پوتینمو به پام کردم و شلوارمو داخلش زدم و زیپشو بالا کشیدم.

زمانی که تو حموم بودم، مامانمو کل به خونه برگشته بودن، مامانم بیست و سه دلار به همراه لیست خرید، کنار دسته کلیدم بر روی پیشخوان گذاشته بود. مامانم تو یادداشتی که واسم گذاشته بود، گفته بود که به همراه دوستش براندا برای تحویل ماشین حمل بار به شهر رفته ان. پول و لیست خرید و برداشتم و به سمت ماشینم رفتم، این دفعه صحیح و سالم به ماشینم رسیدم.

وقتی سوار ماشین شدم، فهمیدم که از این شهر به جز اینکه از این خیابون به کدوم سمت برم چیز بیشتری نمی دونم، برادر کوچکترو ویل توی حیاطشون مشغول بازی بود. ماشینمو کنار خونه اشون گذاشتم، شیشه ی ماشینو پایین کشیدم و صداش زدم.

داد زدم:

– سلام! یه لحظه بیا اینجا!

با شک و تردید به من نگاهی کرد، شاید فکر می کرد که دوباره در حالت زامبی ام ظاهر شدم. به طرف ماشین اومد، اما سه قدم مونده به ماشین ایستاد.

– می دونی چطوری می تونم به مغازه خواروبارفروشی برم؟

چشم غره ای رفت و گفت:

– واقعا جدی می گی؟ من فقط نه سالمه.

خوب، تنها شباهتش با بردارش پوست های تیره شون بود.

– ممنون به خاطر اینکه چیزی نمی دونی. راستی اسمت چیه؟

از روی شیطنت لبخندی زد و گفت: دارت ویدر، همونطور که در خلاف جهت ماشین می دوید، خندید.

دارت ویدر؟ متوجه کنایه اش شدم. اون به کفش هایی که امروز صبح پوشیده بودم، اشاره می کرد. مسئله ی مهمی نبود. مسئله ی اصلی صحبت کردن ویل درباره ی من با بردارش بود. نمی تونستم کمکی به خودم بکنم اما می تونستم تصور کنم که در مورد من حرف می زدن. آگه حتی به من فکر می کرد. بنا به دلایلی، من بیشتر از اینکه با اون احساس راحتی داشته باشم، در موردش فکر می کردم. مشتاق بودم که بدونم چند ساله اش، رشته اش چیه؟ دوست دختر داره یا نه؟ خوشبختانه، در تگزاس هیچ دوست پسری نداشتم. نزدیک یک سال با هیچ پسری قرار نگذاشته بودم. به دلیل دبیرستانم، شغل پاره و قتم و کمک به کل در ورزش اش، هیچ زمان اضافه ای نداشتم که بخوام با پسری بگذروم. می دونستم که باید یه اعتدالی بین یه آدمی که هیچ وقتی واسه ی سر خاروندنش نداره و با آدمی که همش الاف و بیکاره ایجاد کنم.

برای گرفتن جی پی اسم در داشبوردو باز کردم.

- فکر جالبی نیست!

* شرکت صنایع منظور شرکتی که هم آب و هم گاز و هم برق را پشتیبانی می کنه.

داشتم بهش نگاه می کردم که به طرف ماشینم اومد. بیشترین تلاشم رو جهت سرکوب کردن خنده ی غیر ارادی ام می کردم.

همونطور که جی پی اسم درون محافظش می گذاشتم و روشنش می کردم، گفتم:

- چی ایده ی جالبی نیست؟

دستشو که به پنجره تکیه داده بود رو به سمتم دراز کرد.

- خونه سازی این دور و بر زیاد شده، می ترسم راهتو گم کنی.

می خواستم جوابشو بدهم که ماشین براندا در کنارم ایستاد. براندا شیشه ی سمت راننده رو پایین کشید و مامانم به طرف من خم شد.

- یادت نره مواد شوینده بخری! یادم نیست اضافه اش کردم یا نه؟ راستی شربت سرفه ام بخر. واسه کاری برگشتم.

همه ی این حرف ها رو از پنجره ی باز سمت راننده زد.

کل از ماشین پیاده شد، به طرف برادر ویل دوید و ازش خواست که به خونه مون بیاد.

برادرش از ویل پرسید: - می تونم برم؟

- حتماً.

در سمت مسافرو باز کرد.

- کولدر (Caulder) من یکم دیرتر میام. میخوام با لیکن به مغازه برم.

اونم میاد؟

زمانی که کمر بند ایمنی اشو بست، بهش نگاهی کردم.

- با اینکه هم صحبت خوبی نیستم، اما اشکالی نداره باهات پیام؟

خندیدم

- فکر نکنم مشکلی داشته باشه.

به مادرم و براندا نگاهی انداختم ولی اون ها به طرف خونه امون رفته بودن. ماشینو روشن کردم و

به راهنمایی ویل، برای خروج از این محله گوش دادم.

- خوب، کولدر اسم داداش کوچیکته؟

از روی بی علاقگی سعی می کردم که صحبتی رو آغاز کنم.

- فقط همین یک داداشو دارم. پدرومادرم خیلی سعی کردند که بعد از من یه بچه دیگه ام داشته

باشن. که بالاخره کولدرو به دنیا آوردن، که مثل اسم من «ویل» خنک و یخ نیست.

- اسمتو دوست دارم.

زودتر از اونچه که این حرف از دهنم بیرون بیاد، از گفته ام پشیمون شدم. انگار داشتم باهاش

لاس می زدم.

خندید. خنده اشو دوست داشتیم. از اینکه اسمشو دوست داشتیم از خودم بدم می اومد. با دستش موهامو از روی شونه ام به کناری زد و گردنمو لمس کرد. از این کارش شوکه شده بودم. با انگشتاش یقه ی بولیزمو تا روی شونه ام پایین کشید.

- باید خیلی زود پانسمانت رو عوض کنی.

بولیزمو بالا کشید و نوازشم کرد. وقتی دستشو از روی شونه ام برداشت، گرمایی از انگشتاشو روی پوست گردنم به جای گذاشت.

تلاش می کردم که ثابت کنم که این کارش روی من هیچ تاثیری نداشته.

- یادم بنداز یه سری وسایل از مغازه بگیرم.

- خوب لیکن.

مکثی کرد و نگاهشو از من به صندلی پشت، به کوپه ی وسایل باز نشده داد.

- از خودت بگو.

- ام، نه! خیلی کلیشه ایه.

خندید.

- خوب، خودم کشفتم می کنم

. خم شد و سی دیو از توی دستگاہ پخش درآورد. حرکاتش خیلی سریع و تند بود، جوری بود که انگار واسه ی چند سال ورزش می کرد. بهش حسودی کردم، هیچ وقت به فرزی و چابکی معروف نبودم.

- می دونی چیه، می تونی خیلی چیزا رو در مورد یه نفر، از انتخاب آهنگش بفهمی.

سی دی رو از توی دستگاہ درآورد و به برچسب روی سی دی نگاه کرد.

بلند خندید.

- گه لیکن؟ گه تو این جا صفت ملکی یا توصیفی؟

- دوست ندارم که کل به سی دی ام دست بزنه، حل شد؟

سی دیو از دستش گرفتم و دوباره تو دستگاه گذاشتم.

وقتی که صدای تار با صدای بلندی از دستگاه پخش شد، فوراً خجالت زده شدم. از تگزاس اومده بودم، اما نمی خواستم به خاطر آهنگ محلی امون گیجش کنم. تنها چیزی که دوست نداشتم در مورد تگزاس از دست بدم، همین آهنگ بود. دستمو برای کم کردن صدای آهنگ جلو بردم، که دستشو به روی دستم گذاشت.

دستش هنوز روی دستم بود که گفت:

- دوباره زیادش کن، این آهنگ رو شنیدم.

انگشتم هنوز روی ولوم ضبط بود، دوباره صدای ضبط زیاد کردم. امکان نداشت خواننده های این آهنگو بشناسه، احساس کردم داره بلوف می زنه، و از این روش می خواهد یه جورایی باهام لاس بزنه.

- واقعاً؟

می خواستم یه جورایی دروغشو دریابم.

- اسمش چیه؟

- برادرهای اوت. اسمشو گابریلا گذاشتم. اما فکر کنم این آخر آهنگ دختر زیباشونه. من عاشق اون تیکه آخرشم که با گیتار الکتریک می زنن.

جوابش به سوالم شگفت زده ام کرد. مثل اینکه واقعاً این آهنگو شنیده بود.

- برادرهای اوتو دوست داری؟

- من عاشق اونام. سال قبل تو دیترویت اجرا داشتن. بهترین اجرایی بود که تو عمرم دیدم.

وقتی به دستش که روی دستم و روی ولوم ضبط بود، نگاه کردم، هجومی از آدرنالینو تو بدنم احساس کردم. من ویلو دوست داشتم، از اینکه دوستش داشتم از دست خودم عصبانی بودم، قبل تر پسرها و کلا جنس مذکر منو هیجان زده می کردن، ولی تو همچین شرایطم می تونستم خودمو کنترل کنم، رو احساساتم کنترل داشتم.

متوجه ی نگاهم به دست هامون شد، دستش رو از روی دستم برداشت و روی شلوارش گذاشت. این حرکتش حالتی عصبی رو به همراه داشت. کنجکاو بودم بدونم که آیا این ناآرامی رو من بهش منتقل کردم یا نه.

دوست نداشتیم به آهنگایی که مد روز بودن و عامه پسند بود گوش بدم. کمتر پیش می اومد که تو اولین ملاقاتم با کسی، به آهنگ های محبوب من گوش داده باشن. من واسه مدت ها از برادران اوت خوشم می اومد.

شب ها من و پدرم بیدار می موندیم و آهنگ هاشونو می خوندم، پدرم سعی می کرد که آکوردهای آهنگ هاشونو با گیتارش اجرا کنه. یه بار واسم ازشون تعریف کرد. بهم گفت این بانوی رو که تو می شناسی، تو کارشون استعداد واقعی دارن، اون ها از نوازششون، کمال رو می آفرینن. بالاخره زمانی که واقعا شروع به گوش دادن آهنگ هاشون کردم، متوجه ی حرفش شدم. رشته های تار شکسته، هماهنگی برای لحظات پر شور و شوق، صداهایی که از صدای آرام شروع می شدند تا به اوج خود می رسیدند که احساس می کردی دارن جیغ می زنند. همه ی این چیزها، شخصیت و توانایی های خوانندگیشونو با ارزش تر می کرد.

بعد از اینکه پدرم مرد، مامانم به من هدیه ای رو داد که پدرم دوست داشت تو تولد ۱۸ سالگی ام به من بده - بلیط های کنسرت برادران اوت. زمانی که مامانم اون بلیط رو بهم داد، گریه کردم، پدرم خیلی دوست داشت خودش این بلیط رو بهمون بده. می دونستم که این بلیط رو به من داده که ازشون استفاده کنم، با این حال نمی تونستم. کنسرتشون یک هفته بعد از مرگ پدرم اجرا میشد، هیچ وقت نمی تونستم بدون پدرم به اون کنسرت برم. اگه پدرم زنده بود، هیچ وقت این موقعیتو از دست نمی دادم.

با صدایی لرزان گفتم:

- منم عاشقشونم.

- تا حالا اجرای زنده اشونو دیدی؟

نمی دونم چرا، ولی از تموم داستان مرگ پدرم واسش گفتم. با دقت به حرفهام گوش می داد، فقط چند جا برای آدرس دادن صحبتمو قطع می کرد. در مورد تموم حسم از این آهنگ واسش گفتم. در مورد مرگ پدرم گفتم، اینکه یک حمله ی قلبی ناگهانی بود. براش از جشن تولد هیجده

سالگی ام تعریف کردم و کنسرتی که قرار بود به همراه پدرم برم ولی هیچ وقت نتونستم. هنوزم داشتم واسش صحبت می کردم ولی دلیل این همه حرف زدند نمی فهمیدم، با این حال دوست نداشتم سکوت کنم. با اینکه برای پسرها کمتر صحبت می کردم. با رسیدن به پارکینگ حرفمو قطع کردم.

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- او. این کوتاهترین مسیر بود؟ بیست دقیقه طول کشید.

بههم چشمکی زد و از ماشین پیاده شد.

- راستش نه.

قطعاً داشت باهام لاس می زد و من تو آسمون ها سیر می کردم.

وقتی از پارکینگ بیرون اومدیم و به طرف مغازه رفتیم، بارش برف با باران همراه شد.

- بدو.

دستمو گرفت و با عجله به طرف در ورودی رفتیم.

وقتی داخل مغازه شدیم نفس نفس می زدیم و می خندیدیم، برف و باران رو از روی لباسهامون تکون دادیم ژاکتمو درآوردم و تکونش دادم. دستشو روی صورتم کشید و موی چسبیده به صورتمو به کناری زد. انگشت های دستش سرد بود ولی به خاطر هیجانم سردی دستشو متوجه نمی شدم. زمانی که به هم خیره شدیم، لبخند کمرنگی به روی لبهایش نشست. من هنوز سعی می کردم که در مقابل کارهایش عادی رفتار کنم. کوچکترین لمسی و ساده ترین حرکات او برای احساسات من ممنوع بود.

سبیدی خریدی رو از کنارم گرفتم و گلمو صاف کردم و با این کار نگاه خیره امونو از هم گرفتیم.

- همیشه تو سپتامبر برف میاد؟

همه ی سعی امو می کردم که نشون بدهم که در مقابل لمسش دستپاچه نشده ام.

کتشو به روی یه طرف سبد خرید انداخت و گفت:

- نه، این برفم بیشتر از چند روز، شایدم یک هفته نیاد. بیشتر وقت ها تا اخر اکتبر هم برف نمیاد.
از خوش شانسی تو.

- خوش شانسی؟

- اره، این جا هوا به ندرت سرد می شه. توم درست تو این لحظه رسیدی.

- آها، من فکر می کردم همه اتون از برف بدتون میاد. تو طول سال برف نمیاد؟

- همه امون؟ *

- چی؟

با لبخندی که بر لب داشت، گفت:

- هیچی. فقط هیچ وقت تا حالا نشنیده بودم که کسی از کلمه همه اتون استفاده کنه؟ بامزه بود.
دختر زیبای جنوب.

خندیدم.

- آها. متاسفم. از حالا به بعد مثل شما یانکی ها* صحبت می کنم و به جای خلاصه کردن حرفم از
جمله ی همه شما بچه ها استفاده می کنم.

خندید و سقلمه ای زد.

- نه این کارو نکن، من لحجت رو دوست دارم. عالیه.

نمی تونستم باور کنم که منم مثل دخترایی شده بودم که از صحبت کردن با پسری لذت می برن.
خیلی از این موضوع بدم می اومد؛ بهش زل زدم، با دقت به ظاهرش نگاه می کردم تا بلکه بتونم
یه نقص ازش پیدا کنم ولی نتونستم. بیش از حد کامل بود. همه ی وسایلو خریدیم و به طرف باجه
پرداخت رفتیم. خودش تک تک وسایل رو به روی نوار نقاله گذاشت و به من اجازه ی هیچ کاری
رو نداد. گوشه ای ایستادم و بهش نگاه کردم. آخرین بسته، بسته ی چسب زخم بود که روی نوار
نقاله گذاشت. نفهمیدم کی این بسته رو گرفته بود. وقتی از مرکز خرید بیرون اومدیم، در جهت
مخالفی که موقع رفت اومده بودیم رفتیم، راهی رو که موقع رفت بیست دقیقه طول کشید و موقع
برگشت در عرض کمتر از یه دقیقه اومدیم.

خندیدم و ماشینو به سمت پارکینگمون بردم.

- خوبه.

چشمکش و دلیل این کارشو به وضوح درک کردم.

بعد از اینکه ماشینو پارک کردم، خاموشش کردم و کلید و کیف پولمو برداشتم. ویل به طرف صندوق عقب رفت، از داخل ماشین در صندوقو باز کردم. از ماشین پیاده شدم و پیشش رفتم. انتظار داشتم که خریدامونو برداره و به سمت خونه امون بره. در عوض همونجا ایستاد و در ماشینو بالا نگه داشت و به من نگاه کرد. با تاثیرگذارترین نگاه یک دختر جنوبی دلربا، دست به سینه شدم و گفتم:

- واقعا، نمی تونستم بدون تو مغازه رو پیدا کنم. خیلی متشکرم به خاطر این مهمون نوازیت مرد مهربون.

انتظار داشتم که لبخند بزنه، اما همونطور بهم خیره شد.

با آشفتنگی پرسیدم:

- چیه؟

یک قدم به طرفم اومد و با دست آزادش گونه امو نوازش کرد. از عکس العمل خودم شوکه شدم. من بهش این اجازه رو دادم. چند لحظه به من خیره شد، قلبم، درون سینه ام دیوانه وار می کوبید. احساس کردم که می خواهد منو ببوسه.

* یه نکته ای اینجا هست... معمولا "ا" که مخفف you all هست! مردم امریکای جنوبی به کار می برن، که اینجام چون لیکن به زبان خودش حرف زده برای ویل جالب بوده.

* به افراد شمالی آمریکا یانکی می گن

بهش زل زده بودم و سعی می کردم به آرامی نفس بکشم. کمی بهم نزدیک شد، دستشو از روی گونه ام برداشت و پشت گردنم گذاشت، سرمو به طرف خودش خم کرد. به آرومی پشونی امو بوسید، قبل از اینکه دستشو برداره و از من دور بشه، چند لحظه تو این حالت موندیم.

- خیلی زیبایی.

به سمت صندوق عقب رفت، چهار پلاستیک بزرگ و گرفت. به طرف در ورودی رفت و اونها رو تو راهروی ورودی گذاشت.

خشک شده بودم، تلاش می کردم که پانزده ثانیه قبل رو درک کنم. چطوری این اتفاق افتاد؟ چرا همینطور وایستاده بودم و اجازه دادم که این کار رو بکنه؟ با تمام اعتراضاتی که می کردم متوجه شدم که، تقریبا در مقابل پرشورترین بوسه ای که برای اولین بار تجربه کردم که اونم فقط بر روی پیشونی ام بود، احساساتی شدم.

ویل برای برداشتن وسایل دیگه به صندوق عقب نزدیک شد، کل و کولدر به همراه مامانم از خونه بیرون اومدن.

بچه ها برای دیدن اتاق کولدر به سرعت به اون طرف خیابون رفتن. مامانم به سمتون اومد، ویل مودبانه دستشو به سمت مامانم دراز کرد.

- شما باید مامان لیکن و کل باشین. من ویل کوپریم. اون طرف خیابون زندگی می کنیم.

- جولیا کوهن. تو برادر بزرگتر کولدری؟

- بله خانوم. دوازده سال ازش بزرگترم.

- پس اینطوری باید ۲۱ سالت باشه! درسته؟

به طرف من برگشت و چشمک زد.

وای نه، داشت خجالت زده ام می کرد. پشت ویل رفتم، و مثل خودش یکی از اون نگاهاشو تحویلش دادم. مامانم از این کارم لبخندی زد.

- خوب، من خیلی خوشحالم که کل و لیک تونستن به این زودی دوست پیدا کنن.

- منم همینطور.

برگشت و به داخل خونه رفت، اما در حین رفتن سقلمه ای به من زد. هیچ حرفی نزد، اما منظورشو از این کارش به خوبی می دونستم. موافقتشو اعلام کرد.

ویل دو تا پلاستیک آخرو برداشت. و گفت:

– لیک، آره؟ از این اسم خوشم اومد.

در صندوق عقبو بست و پلاستیکارو به دستم داد.

به ماشین تکیه داد، دستهاشو تو هم قفل کرد و گفت:

خوب، لیک. من و کولدر می خواهیم جمعه به دیترویت بریم. تا شنبه ام می مونیم. به خاطر مسائل خانوادگی.

خوشحالم میشم بدونم که واسه فردا شب، قبل از رفتنم، برنامه ای داری یا نه؟

اولین بار بود که کسی به جز پدر و مادرم، اسممو «لیک» صدا می زد. من هم شونه امو به ماشین تکیه دادم، مقابلش ایستادم. سعی می کردم خودمو خونسرد نشون بدم ولی از درون بیتاب بودم.

– داری یه کاری می کنی که خودم اعتراف کنم که تو اینجا واسه خودم هیچ برنامه ای ندارم؟

– عالیه! خوب این یه قراره. ساعت ۷:۳۰ میام دنبالت.

فوراً برگشت و به سمت خونه اش رفت، این یه قرار بود، با اینکه نه اون به طور رسمی ازم درخواست کرد و نه من به طور رسمی جوابشو دادم.

تعریف از خودم زمان زیادی رو نمی گیره.

تمام من، همین چیزیه که الان شنیدی.

برادران آوت، یک بوسه بده.

فصل دوم

غروب روز بعد، چندین دست لباس انتخاب کردم، ولی متاسفانه هیچ کدوم نه تمیز بود و نه متناسب با این آب و هوا. به جز چندتا لباسی که این هفته پوشیده بودم، لباس زمستونی دیگه ای نداشتم. یک بولیز آستین بلند بنفش انتخاب کردم، بوش کردم و متوجه شدم که به اندازه ی کافی تمیزه. با این حال به خودم اسپری زدم. دندون هامو مسواک زدم، تجدید آرایش کردم و دوباره دندونامو مسواک زدم. دم اسبی موهامو پایین تر بستم. چند حلقه از موهامو جلوی صورتم انداختم

. زمانی که گوشواره های نقره ایمو از کمد درمی آوردم، متوجه ی تقه ی در شدم. مامانم با چند تا حوله وارد شد. کابینت نزدیک دوش حمومو باز کرد و حوله ها رو سرجاش گذاشت.

- جایی داری میری؟

داشتم آماده می شدم که مامانم لبه ی وان حموم نشست.

گوشواره هامو به گوشم انداختم، لبخندی که روی صورتم نشسته بود و جمع کردم و گفتم:

- آره. یه جایی. راستش، نمی دونم که کجا می خواهیم بریم. من حتی واقعا با این پیشنهاد موافقتم نکردم.

از جاش بلند شد و به طرف در رفت، به چارچوب در تکیه داد و از توی آینه به من نگاه کرد. در این مدت کوتاهی که پدرم فوت کرده بود، مامانم خیلی شکسته تر به نظر می رسید. چشم های سبز روشنش در برابر پوست نرمش خیره کننده بود. حالا، صورتش لاغرتر شده بود. گودی سیاهی در زیر چشم های سبزش دیده می شد. خسته و غمگین به نظر می رسید.

- خب، تو الان هیجده سالته. تو زندگی ات در رابطه با این قرارا، از من نصیحت زیاد شنیدی. فقط یه چیز کوچیک می خواهم بهت بگم. هیچ چیزی که توش سیر یا پیاز داره سفارش نده، هیچ وقت بدون توجه نوشیدنی اتو کنار نذار، همیشه هم از خودت محافظت کن. چشم غره ای رفتم.

- آخ مامان. تو می دونی که از همه ی این قوانین اطلاع دارم، و می دونی که مثل دفعه قبل لازم نیست که نگران چیزی باشم. خواهشاً در مورد ویل این قوانینتو نادیده بگیر. قول میدی؟
تونستم قولشو به دست بیارم.

خیلی بی ریا گفتم:

- خوب، حالا در مورد ویل بهم بگو، کار می کنه؟ دانشگاه می ره؟ رشته اش چیه؟ قاتل که نیست؟
از حموم بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم و برای انتخاب کفشم، از بین کفش هایی که داشتم، خم شدم. همراهم اومد و روی تختم نشست.

– صادقانه بگم مامان، من چیزی در مورد اون نمی دونم. حتی نمی دونستم که چند سالشه، تا اینکه اون روز به تو گفت.

– خب خیلی خوبه.

«خوبه؟» برگشتم و بهش نگاه کردم.

– اینکه هیچی در موردش نمی دونم چیز خوبیه؟ واسه چند ساعت باید باهاش تنها باشم. ممکنه که یک قاتل باشه.

پوتین هامو گرفتم و برای پوشیدنشون به روی تخت نشستم.

– خوب در این مورد راهنمایی ات می کنم که برای اولین قرار از چی صحبت کنی.

– فکر خوبیه.

هر چه بزرگتر می شدم، مادرم راهنمایی خیلی خوبی می کرد. همیشه می دونست که از چی دوست دارم بشنوم، اما بیشتر از چیزی می گفت که بهش نیاز داشتم. پدرم اولین دوست پسرش بود، واسه همین، کنجکاو بودم بدونم که چطور اینقدر خوب در مورد قرار ملاقات ها می دونه. پسرها، ارتباط با اون ها. اون فقط با یک پسر ارتباط داشت، اما به نظر می رسید که اطلاعاتش بیشتر از اونچه که تو زندگی اش به دست آورده، است. من فکر می کنم که اون جزء استثناهاست.

– مامان؟

کفش هامو پوشیدم.

– میدونم زمانی که بابا رو دیدی، فقط هیجده سال داشتی. منظورم اینکه، اون موقع تو خیلی جوون بودی که بخوای تمام زندگیتو با کسی بگذرونی. آیا تو زندگیت پشیمونم شدی؟

فوراً به این سوال جواب نداد. در عوض، همین طور که داشت در مورد سوالم فکر می کرد، به روی تخت دراز کشید و یکی از دست هاشو زیر سرش گذاشت.

– هیچ وقت پشیمون نشدم. اما اگه بررسی در موردش تردید داشتیم؟ آره! اما هیچ وقت پشیمون نشدم.

- این دو تا با هم فرق دارن؟

- کاملاً. پشیمونی عکس تردیده. پشیمانی برمیگرده به گذشته ای که تو دیگه نمی تونی تغییرش بدی. تردید زمانی اتفاق می افته که می تونی جلوی پشیمونی از آینده رو بگیری. من درمورد ارتباط با پدرت خیلی دچار سردرگمی و تردید بودم. افراد بیشتر وقت ها از روی احساساتشون تصمیم می گیرن. خیلی از ارتباط ها فقط از روی عشق شکل می گیره.

- واسه همین بیشتر وقت ها به من می گی که از روی عقل تصمیم بگیرم نه احساس؟

مامانم از روی تخت بلند شد و دستهامو تو دستش گرفت.

- لیک، دوست داری چند تا راهنمایی بشنوی که شامل لیست غذاهایی که نباید بخوری نمیشه؟

از من می خواهد که به توصیه ی دیگه اش گوش بدم؟

- البته.

شیوه ی صحبت کردنشو تغییر داد، طوری که باعث شد فکر کنم که این صحبت به جای اینکه یک صحبت مادر دختری باشه، صحبت دو زن با هم دیگه اس. مثل مدل هندیا* پاهاشو روی تخت گذاشت و رو به روی من نشست.

- سه تا سوال هست که هر زنی قبل از اینکه با مردی ارتباط داشته باشه، باید بتونه بهشون جواب بده. اگر به هر یک از این سوالات نتونه جواب بده، مثل اینکه وارد جهنم میشه.

خندیدم.

- این فقط یه قراره. من شک دارم بخواهیم با هم ارتباطی داشته باشیم.

- لیک، می دونم که نداری. دارم جدی حرف می زنم. اگه به یه کدوم از این سوالات تونی جواب بدی، به نظرم نباید وقتتو صرف یه رابطه بیهوده کنی.

وقتی دهانمو باز کردم، احساس کردم که مثل این است که می خواهم این واقعیتو که دخترش هستمو ثابت کنم. دیگه وسط حرفش نپریدم.

* اینجا منظورش همون مدل چهارزانو خودمونه...

- اولین سوال، اینکه همیشه بهت احترام میذاره؟ دومین سوال، اگر بیست سال بگذره و دوباره برگردی به همین لحظه، واقعاً دوست داری با همین فرد زندگی کنی؟ و آخرین سوال، باعث میشه تو زندگی پیشرفت کنی و فرد بهتری بشی؟ اگر شخصی رو پیدا کردی که در مقابلش به تموم این سوالات جواب مثبت دادی، یعنی این که تو تونستی اون فرد مناسب رو برای خودت پیدا کنی. در صحبت های مامانم غرق شده بودم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- وای! چه سوالات سختی. وقتی با بابا بودی، تونستی به همه ی این سوالات جواب مثبت بدی؟ بدون هیچ تردیدی، فوراً گفتم:
- البته. در هر لحظه ای که باهانش بودم.

وقتی جمله اشو تموم کرد متوجه ناراحتی درون چشمهایش شدم. او عاشق پدرم بود. از اینکه دوباره ناراحتی مرگ اونو به یادش آوردم، پشیمون شدم. دستهامو به دورش حلقه کردم و بغلش کردم. خیلی وقت بود که اینطور بغلش نکرده بودم، احساس گناه زیادی وجودمو فرا گرفت. موهامو بوسید، منو عقب برد و لبخندی زد، از جام بلند شدم و بولیزمو کشیدم، چین و چروک های لباسمو صاف کردم.

- خوب، چطور به نظر می رسم؟
آهی کشید. - شبیه یک خانم.

راس ساعت ۷:۳۰ وارد پذیرایی شدم، ژاکت ویلو که روز قبل به من قرض داده بودو گرفتم و به سمت پنجره رفتم. تازه از خونه بیرون اومدم، از خونه بیرون رفتم و تو پارکینگمون منتظر وایستادم. درشو باز کرد و متوجه ی من شد.

- آماده ای؟

- آره!

- خوب پس بیا سوار شو.

حرکتی نکردم. فقط همونجا ایستادم و دست به سینه شدم.

- چی کار می کنی؟

دستشو به حالت تسلیم بالا آورد و خندید.

- تو گفתי که ساعت ۷:۳۰ میای من و میگیری. حالا منم منتظرم که بیای من و بگیری.

از داخل ماشین به من لبخندی زد. در سمت مسافرو بست و از پارکینگ خونه اش به طرف من اومد. در ماشینو باز کرد. قبل از اینکه سوار ماشینش بشم، بهش نگاه کردم. شلوار جین گشادی به همراه بولیز آستین بلند مشکی رنگی پوشیده بود که تا روی بازوهاش بود و همین خودش دلیلی بود که بخوایم ژاکتو بهش برگردونم.

ژاکتو به سمتش گرفتم و گفتم:

- یادم اومد. اینو برای تو خریدم.

ژاکتو گرفت و پوشید. با خنده گفت:

- وای، حتی بوی منو هم میده.

تا زمانی که سوار ماشین بشوم منتظرم ایستاد و درو به رویم بست. وقتی به سمت در راننده رفت، متوجه شدم که ماشین بویی مثل... پنیر می دهد. نه پنیر فاسد و قدیمی؛ پنیر تازه، شاید پنیر چدار. شکمم شروع به غرغر کرد. واقعا کنجکاو بودم بدونم که کجا می خواهییم غذا بخوریم.

زمانی که ویل سوار ماشین شد، از صندلی پشت، کیفیو گرفت.

- وقت زیادی برای خوردن نداریم، واسه همین پنیر پخته درست کردم.

یک ساندویچ و یک شیشه نوشابه به من داد.

به چیزهایی که درون دستهام بود نگاه کردم:

وای -، این اولین قرارمونه. حالا با اینقدر عجله کجا می خواهییم بریم؟ کاغذ دور ساندویچو باز کردم. این جوری ام که دارم می بینم به رستوران نمی ریم.

ساندویچشو از کاغذش درآورد و بهش گاز زد.

دهانش پر از غذا بود که گفت:

- می خوام غافلگیرت کنم.

- فرمان ماشینو با دست آزادش گرفت و همزمان هم رانندگی می کرد و هم ساندویچشو می خورد.
- من خیلی چیزا در مورد تو می دونم که تو به اون اندازه از من نمی دونی، خوب، امشب می خواهم همه چیز رو در مورد خودم بهت بگم.
- خوب، مشتاقم که بشنوم.
- واقعا مشتاق به شنیدن بودم.
- هردومون ساندویچامونو تموم کردیم، کاغذ ساندویچ رو داخل کیف و کیفو روی صندلی پشت گذاشتم. داشتیم به این فکر می کردم که چطوری می تونم این سکوتو بشکنم، واسه همین از خونواده اش پرسیدم.
- پدر و مادرت چطورین؟
- نفس عمیقی کشید و گفت:
- لیک، من اهل زیاد صحبت کردن نیستم. یکم دیگه همه این چیزا رو می فهمیم. فقط الان بذار از رانندگی لذت ببریم.
- رانندگی، بدون هیچ صحبتی، ادامه دادن به لذت. اون چیزایی رو که چند لحظه پیش گفته بودو تو ذهنم تکرار کردم اما هر کار می کردم مفهوم حرفشو نمی فهمیدم. وقتی تردیدو تو صورتتم دید خندید و متوجه شد که حرفشو اشتباه برداشت کردم.
- لیک، نه! منظورم این که راجع به چیزی که بعداً قراره در موردش صحبت کنیم دیگه حرف نزنیم. راجع به یه موضوع جدید صحبت کنیم.
- متوجه سوء تفاهم پیش اومده شدم.
- خندیدم.
- خوبه.
- یک بازی بلدم که می تونیم الان بازیش کنیم. اسمش «چه چیزی رو ترجیح می دی». تا حالا این رو بازی کردی؟
- سرمو تکان دادم.

- نه، اما ترجیح می دم تو اول شروع کنی.
- گلوشو صاف کرد و برای چند لحظه مکث کرد.
- باشه.
- خب، ترجیح می دادی که یه مدت از زندگیت و دست نداشته باشی؟ یا ترجیح می دادی دست داشته باشی ولی نتونی کنترلشون کنی؟
- چه جهنمی؟ من صادقانه می تونستم بگم که این قرار شبیه هیچ کدوم از قرارهایی که قبلاً داشتیم نبود. به طور لذتبخشی به دور از انتظار بود.
- خوب... مکثی کردم. فکر کنم ترجیح میدم دست داشته باشم ولی نتونم کنترلشون کنم.
- چی؟ جدی؟ اما نمی تونی کنترلشون کنی.
- دستهاشو اطرافش تکون داد و گفت:
- اون موقع ممکنه هر چیزی رو بکوبی و تو بدون اینکه بخوای دائماً خودتو بزنی. یا حتی بدتر! ممکنه یک چاقو بگیری و خودتو زخمی کنی.
- در حال حاضر جواب درست و از غلط نمی تونم تشخیص بدم.
- از روی شوخی و اذیت گفت:
- خوب، اشتباه جواب دادی. نوبت توه.
- خب، بذار فکر کنم.
- مجبوری که یک چیزی بگی.
- خدای من، ویل! من همین چند لحظه پیش برای اولین بار با این بازی آشنا شدم. یه لحظه به من وقت بده تا فکر کنم.
- دستمو تو دستش فشرد و گفت:
- دارم اذیتت می کنم.

دستشو زیر دستم گذاشت و تو هم قفل کرد. حسی که در بین دست هامون رد و بدل میشدو دوست داشتم، انگار که برای سال های زیادی دستامونو تو دست هم نگه داشتیم. همه چیز تا به حال ساده بود. شوخ طبعی ویلو دوست داشتم. اینکه بعد از چند ماه ناراحتی اینطور راحت می تونستم کنارش بخندمو دوست داشتم. از این که دستهامونو تو دست هم نگه داشته بودیم خوشحال بودم. واقعا از این موضوع خوشحال بودم.

- خوب تونستم یه سوال پیدا کنم. ترجیح میدی یه روز، زمانش مشخص نیست، روی خودت بشاشی؟ یا ترجیح میدی روی فرد دیگه ای بشاشی؟

- خب این بستگی داره روی چه کسی قراره بشاشم. می تونم روی کسی که نمیشناسم بشاشم؟ یا افراد به صورت تصادفی انتخاب میشن؟

- به صورت تصادفی انتخاب میشن.

- بدون هیچ تردیدی گفت:

- خودم روی خودم می شاشم. خوب نوبت منه. ترجیح میدی قدت چهار سانت بلند تر باشه یا هفت سانت؟

- هفت سانت

- چرا؟

- اجازه ی پرسیدن چراشو نداری. خوب، بذار ببینم. ترجیح میدی هر روز برای صبحونه یه گالون از چربی گوشت خوک بنوشی یا اینکه برای آخر شبا پنج پوند پاپکورن بخوری؟
- پنج پوند پاپکورن.

از این بازی خوشم اومده بود. از اینکه نگران این موضوع نبود که منو با شام تحت تاثیر قرار بده، دوست داشتم. از اینکه هیچ ذهنیتی نداشتم که قراره به کجا بریم خوشم اومده بود.

حتی از اینکه از لباسم تعریف نکرد که معمولاً در قرار ها مثل یک رسم دراومده بود، خوشم اومده بود. من همه چیز امشب دوست داشتم. اگر به من بود، دوست داشتم تمام این دو ساعتو رانندگی کنیم و بازی «چه چیزو ترجیح میدی» رو بازی کنیم، و این تنها قرار ملاقات سرگرم کننده ای بود

که تا به حال داشتم. اما این طور نشد. بالاخره به مقصدمون رسیدیم و زمانی که علامت بالای ساختمانو دیدم، نگران شدم. کلاب نه. (N9NE)

- وای ویل! من نمی رقصم.

امیدوار بودم که با من در این مورد همدلی کنه.

- منم همینطور.

از ماشین پیاده شدیم و در جلوی ماشین به هم دیگه رسیدیم. نمی دونم کدوم یکمون زودتر رسید، اما تو تاریکی دستهامونو تو دست هم گرفتیم و منو به طرف در ورودی برد. وقتی به در ورودی نزدیک شدیم، متوجه تابلوی روی در شدم.

به دلیل شب شعر بسته شده.

پنج شنبه ها

۸- تا هر زمانی

ورودی: رایگان

هزینه شعر: ۳ دلار

ویل بدون اینکه تابلو رو بخونه وارد شد. قصد داشتم بهش اطلاع بدم که کلوب بسته اس، ولی انگار خودش از همه چیز باخبر بود.

از راهروی ورودی به سمت غرفه ای رفتیم، سکوت درون سالن با صدای حضار شکسته شده بود. یک صحنه خالی در سمت راستمون بود، میزها و صندلی هایی فضای محوطه رقص رو پوشش داده بودن. مکان بسته شده بود. یک میزیو دیدم که گروهی از بچه های جوان، حدود چهارده سال یا بیشتر دورش نشسته بودن. ویل به سمت چپ رفت و درغرفه ی خالی پشت سالن نشست.

- اینجا ساکتتر از جاهای دیگه اس.

هنوز داشتم به گروه بچه های جوان نگاه می کردم.

- سن ورود به این کلاب از چند ساله؟

وارد غرفه شدیم و گفت:

- خوب، امشب کلاب نیست.

از داخل اتاق فقط نیمی از صحنه رو می توانستم ببینم به همین دلیل جامو تغییر دادم تا بتونم دید بهتری داشته باشم. سمت راستم نشست.

- امشب شب شعره*. هر پنج شنبه شب این کلاب بسته می شه و افراد برای مسابقه شعر به اینجا میان.

- شعر چیه؟

به من لبخندی زد و گفت:

- منظور شعره. تمام هستی من.

جدی داره حرف می زنه؟ این پسر جذاب که باعث خنده من میشه عاشق شعره؟ بیدارم یا خواب؟

- شعر، آره؟ افراد اینجا خودشون شعرارو می نویسن یا از نویسندگانی دیگه می گیرن؟

دوباره بر روی صندلی نشست و به صحنه نگاه کرد. زمانی که از شعر صحبت می کرد، می توانستم عشقو تو چشمهایش ببینم.

- افراد به اینجا میان و با کلمات و حرکات بدنشون تمام احساساتشون رو بیان می کنن. عالیه... هیچ شعری رو اینجا از فراست* یا دیکنسون* نمی شنوی.

- مثل یه مسابقه اس؟

- پیچیده تر از اون. اینجا با هر کلاب دیگه ای فرق می کنه. معمولاً در طی شعر، داوران به طور تصادفی از بین حضار انتخاب میشن و به هر اجرا یه امتیازی رو می دن. اون فردی که امتیاز بیشتری روتا آخر شب به دست بیاره، برنده میشه. این، همه ی اون چیزیه که قراره اینجا اتفاق بیفته.

- خوب توم شعر می خونی؟

- بعضی موقع ها. بعضی موقع هام به عنوان داورم، بعضی موقع ام فقط نگاه می کنم.

- امشبم اجرا داری؟

* کلمه ی شعری که اینجا استفاده شده از واژه ی slam بوده که برای لیکن چون بار اول شنیده، کلمه ی نامفهومی بوده.

* منظور رابرت فراست شاعر آمریکایی

* ایملی دیکنسون شاعر آمریکایی

- نه، امشب فقط می خوام تماشاگر باشم. واقعاً هیچ چیزی آماده نکردم.

ناامید شدم. دیدن اون روی صحنه واقعاً هیجان انگیز بود. هنوز هم در مورد شب شعر هیچی نمی دونستم، اما واقعاً کنجکاو بودم ببینم که روی صحنه چی کار می کنن.

- چه بد!

- نوشیدنی می خوری؟

- البته. یه شیر کاکائو.

- شیر کاکائو؟ واقعاً؟

- با یخ.

از غرفه بیرون رفت و گفت:

- باشه. یه شیر کاکائو با چند تا یخ همین الان برات میارم.

وقتی رفت، مدیر تشریفات به روی صحنه اومد، سعی می کرد حضارو بیشتر به وجد بیاره. هیچ کس تو جایی که نشسته بودیم نبود، به همین دلیل زمانی که منم همراه اون ها داد کشیدم «بله» احساس حماقت بهم دست داد. در صندلی ام فرو رفتم و تصمیم گرفتم که تا آخر شب فقط مثل یک تماشاگر باشم.

مدیر تشریفات اعلام کرد که زمان انتخاب داوران رسیده و جمعیت با هم سر و صدا کردند، تقریباً همه ی آن ها دوست داشتن که انتخاب بشن. به طور تصادفی پنج نفر رو انتخاب کردند و اون ها را به میز داوران بردند. زمانی که ویل با نوشیدنی هامون برگشت، مدیر تشریفات اعلام کرد که زمان انتخاب سک (Sac) است، و شخصیه به طور تصادفی انتخاب کرد.

لیوانمو به دستم داد، گفتم:

- سک چیه؟

وارد غرفه شد؛

- قربانی*... چیزی که از رای داوران استفاده می کنه.

این بار نزدیکترم نشست.

- شخصی که قراره اجرا کنه، چیزی رو در اختیار داره که جزئی از مسابقه نیس بنابراین قاضیا می تونن نمره اشو رتبه بندی کنن.

با آشگفتگی پرسیدم:

- پس اینطوری ممکنه هر کسیو صدا کنن؟ اگر من رو صدا کنن چی؟

با لبخندی به من گفت:

- خوب، فکر کنم که چیزی باید برای گفتن داشته باشی.

جرعه ای از نوشیدنی اشو نوشید و به صندلی تکیه داد، تو تاریکی دستهامو گرفت. این بار دستهامون تو هم قفل نشد. در عوض، این بار دستمو روی پاش گذاشت و انگشت های دستشو از روی ساعد تا نوک انگشتهام کشید. به آرامی به روی دستم خطوط منحنی ای رو می کشید. احساسی که انگشت های دستش به من می داد، مثل پالس های الکتریکی بود که بر روی پوستم نفوذ می کردن.

به آرامی، انگشتهاشو به روی دستم حرکت می داد؛

- لیک، نمی دونم تو چه حسی داری... اما من دوستت دارم.

دستمو تو دستش گرفت، انگشت هاشو میون انگشت هام گذاشت و توجه اشو به صحنه داد. نفسی گرفتم و با دست آزادم لیوان شیر کاکائو تمام شیشه ای ام رو گرفتم. یخ ها در برابر لبانم احساس خوبی رو بهم می دادن. باعث خنکی ام می شدن.

زن جوانی، که بیست و پنج ساله به نظر می رسید رو صدا زدن. اعلام کرد که قطعه ای رو با عنوان «ژاکت آبی» داره.

چراغ‌ها به دلیل اینکه آن زن در کانون توجه قرار بدن، کم نور تر شد. میکروفون برداشت و گامی به سمت جلو برداشت، و به زمین خیره شد. سکوت بر همه چیره شد و تنها صدایی که شنیده می شد صدای نفس کشیدن آن زن از طریق بلندگوها بود.

دستش برای گرفتن میکروفون بلند شد، هنوز هم به زمین نگاه می کرد. با دستش ضرباتی مکرر بر روی میکروفون میزد، صدایی مثل صدای ضربان قلب. وقتی قطعه اش رو خوند، منم همراهش نفسمو تو سینه حبس کردم.

بوم بوم...

بوم بوم...

بوم بوم...

این صدا رو می شنوی؟

(بر روی کلمه ی می شنوی تاکید کرد.)

این صدای قلب منه

(دوباره بر روی میکروفون زد)

بوم بوم...

بوم بوم...

بوم بوم...

این صدا رو چی؟ این صدای قلب توه...

(سریعتر و بلندتر از قبل صحبت کرد)

اولین روز اکتبر بود. ژاکت آبی ام رو پوشیده بودم، میدونی که از کدوم ژاکت صحبت می کنم؟ همونی که از فروشگاه دیلارد (Dillard) خریده بودم. همونی که لبه اش دو کشفافه بود و در انتهای آستینش سوراخ داشت که می تونستم انگشت شستم رو در برابر سرما داخلش بکنم، چون از دستکش خوشم نمی اومد. این همون ژاکتیه که بهم می گفتم وقتی می پوشمش انگار چشمم مثل دریایی میشه که ستاره هایی توش دیده می شن.

به من قول داده بودی که تا ابد عاشقم می مونی. و تا ابدم موندی!

این بار اولین روز دسامبر بود. ژاکت آبی امو پوشیده بودم، می دونی که کدوم میگم؟ همونی که از دیلارد خریدم. همونی که لبه اش دو کشبافه بود و در انتهای آستیناش سوراخ داشت که می تونستم انگشت شستم رو در برابر سرما داخلش بکنم، چون از دستکش خوشم نمی اومد. این همون ژاکتیه که بهم می گفتی وقتی می پوشمش انگار چشمام مثل دریایی میشه که ستاره هایی توش دیده می شن.

من بهت گفتم که سه هفته دیر کردم.

تو به من گفتی که سرنوشت اینطور می خواد.

تو اون شب به من قول دادی که تا ابد عاشقم می مونی.

و توم تا ابد عاشقم موندی.

اولین روز می بود. ژاکت آبی امو پوشیده بودم، اگرچه این دفعه لبه کشباف لباسم کهنه شده بود و به دلیل چاق شدن شکمم واسم تنگ شده بود. می دونی که از کدوم ژاکت حرف می زنم؟ همونی که از دیلارد خریده بودم و در انتهای آستیناش سوراخ داشت که می تونستم انگشت شستم رو در برابر سرما داخلش بکنم، چون از دستکش خوشم نمی اومد. این همون ژاکتیه که بهم می گفتی وقتی می پوشمش انگار چشمام مثل دریایی میشه که ستاره هایی توش دیده می شن.

همون ژاکتی که وقتی من رو به روی زمین هل دادی، روی تنم پاره پاره کردی، و همون موقعی که به من گفتی فاحشه، بهم بگو که دیگه من دوست نداشتمی...

بوم بوم...

بوم بوم..

بوم بوم...

این صدا رو می شنوی؟ این صدای قلب منه...

بوم بوم...

بوم بوم...

بوم بوم...

این صدا رو چی؟ اینم صدای قلب توه...

(زمانی که با دستش معده اشو گرفت، و اشک هایش بر روی صورتش جاری شد سکوت سختی سالنو فرا گرفت)

این صدا رو شنیدی؟ البته که نشنیدی. این سکوت رحم من...

چونکه تو ژاکت منو پاره پاره کردی...

چراغ ها دوباره روشن شدند و حضار تشویقش کردند. نفس عمیقی کشیدم و اشک هامو از روی صورتم پاک کردم.

ان زن با قدرت جادویی کلماتش من و تمام حضارو مجذوب کرده بود. فقط با کلمات. فوراً به این کار علاقه ی زیادی پیدا کردم و دوست داشتم که بیشتر بشنوم. هنوز بی حرکت نشسته بودم که ویل دستشو به روی شونه هام انداخت و همراه من به صندلی اش تکیه داد، و مرا به واقعیت برگرداند.

ویل گفت:

- خوب؟

* (منظور همون داوطلبی که قراره شعرش و بخونه و داوران نظرشون بدن)

آغوششو پذیرفتم، به جمعیت نگاه کردیم، سرمو به روی شونه اش گذاشتم و اونم چونه اشو به روی سرم گذاشت.

آهسته گفتم:

- باور نکردنی بود.

با دستش یک طرف از سرمو نوازش کرد. به آرامی منو جلو آورد و با لب هایش پیشونی امو بوسید. چشم هامو بستم، واسم متعجب بود که قرار است چقدر از احساساتم مورد آزمایش قرار بگیرد. اما امروز برای اولین بار بعد از ماه ها احساس خوشحالی می کردم. احساس می کردم که روحم آسیب دیده. سعی می کردم که احساساتم پنهون کنم اما احساس می کردم که هر کسی

می تونه اونچه رو که تو ذهنم می گذره رو بخونه، و من اصلا این موضوع رو دوست نداشتم. دوست نداشتم که مثل یک کتاب ساده قابل خوندن باشم. دوست داشتم روی صحنه برم و از تموم قلبم واسش بگم و این موضوع منو می ترسوند.

چند نفر قطعه هاشونو خوندن و ما هنوز در آغوش هم نشسته بودیم. شعرها وسیع و حضار هیجان زده بودن. تا به حال اینقدر خنده و گریه نکرده بودم. این شاعران می تونستن تو رو به دنیای جدیدی وارد کنن و چیزهایی رو که قبلاً نمی دیدی رو نشونت بدن، می تونستن احساس مادری رو که بچه اش رو گم کرده یا پسری که پدرش رو کشته یا حتی مردی رو که برای اولین بار حقوق بالایی گرفته و پنج بشقاب بیکن * خورده رو در درونت زنده کنن. می تونستم با این خواننده ها و داستان هاشون ارتباط برقرار کنم. علاوه بر این، احساس عمیق تری رو در ارتباط با ویل داشتم. نمی تونستم تصور کنم که اون هم مثل این خواننده هاشجاعت کافی رو در بالای صحنه داشته باشه و روح خودشو به اشتراک بگذاره. دوست داشتم که بینمش.

مدیر تشریفات آخرین درخواست تجدید نظر و برای اجرا صادر کرد.

- ویل تو نمی تونی من رو اینجا بیاری و خودت اجرایی نداشته باشی. لطفاً فقط یکی! لطفاً، لطفاً، لطفاً.

سرشو به اتاقک چسبوند.

- تو من می کشی لیک. بهت گفتم که واقعاً چیز جدیدی ندارم.

من پیشنهاد دادم.

- خوب یکی قدیمی بخون. یا اینکه این افرادی که اینجا تو رو دست پاچه می کنن؟

سرشو جلو آورد و به من لبخندی زد.

- همه اشون نه. فقط یه نفر.

به طور ناگهانی دوست داشتم بوسمشم. این میلو سرکوب کردم، و دوباره به درخواستم ادامه دادم. دست هامو به عنوان خواهش زیر چونه ام گذاشتم.

- نذار التماس کنم.

خندید.

- همین الانشم این کارو کردی. باشه، بسیار خوب. اما من بهت هشدار داده بودم، خودت خواستی.

مدیر تشریفات می خواست دومین دو رو برگزار کنه که ویل، کیف پولشو از جیبش درآورد و از جایش بلند شد، سه دلارو تو هوا نگه داشت.

- منم هستم.

مدیر تشریفات دستاشو مثل سایه بونی روی چشم هاش گذاشت، چشم هاشو در بین حضار چرخوند تا ببینه که چه کسی داره صحبت می کنه.

- خانم ها و آقایان، یکی از افراد خودمون؛ آقای ویل کوپر! پس بالاخره به ما ملحق شدی. اذیتش کرد.

ویل راهشو در بین جمعیت باز کرد و به روی صحنه رفت و در مرکز توجه اطرافیان قرار گرفت. مدیر تشریفات پرسید:

- ویل اسم قطعه ات برای امشب چیه؟

ویل جواب داد:

- مرگ.

از بین جمعیت مستقیماً به من نگاه کرد. زمانی که اجرایشو شروع کرد لبخند از چشم هایش محو شد.

مرگ. تنها چیزیه که توی زندگی نمی تونیم ازش فرار کنیم.

مردم دوست ندارن در مورد مرگ صحبت کنند چون

فکر می کنن صحبت کردن در مورد مرگ اون ها رو ناراحت می کنه.

دوست ندارن تصور کنن که زندگی در نبود اون ها چطوری پیش می ره،

همه ی افرادی که عاشقشونن عزادار می شن،

اما به نفس کشیدنشون ادامه می دن.

دوست ندارن تصور کنن که زندگی در نبودشون چطوری می گذره.

بچه هاشون بزرگ می شن

ازدواج می کنن

پیر می شن...

دوست ندارن تصور کنن که زندگی در نبودشون چطوری می گذره،

وسایلاشون فروخته میشه

پرونده های پزشکیشون بسته میشه

اسمشون جزئی از خاطرات آشناهاشون میشه

دوست ندارن تصور کنن که زندگی در نبودشون چطوری می گذره، و به جای اینکه مرگ رو

بپذیرن، از این موضوع فرار می کنن،

امیدوارن و دعا می کنن که براشون اتفاق نیفته.

مرگ رو فراموش می کنن،

و به سمت آینده حرکت می کنن.

نه، اون ها دوست ندارن تصور کنن که زندگی چطوری ادامه پیدا می کنه

در نبودشون.

اما مرگ اون ها رو فراموش نمی کنه.

در عوض اون ها با مرگ روبه رو میشن،

پشت ابری از مه

مثل یک چرخ هجده چرخ پنهون می شن.

نه، مرگ هیچ وقت اون ها رو از یاد نمی بره.

اگر فقط خودشون رو برای مرگ آماده می کردن، و قبول می کردن که نمی تونن ازش فرار کنن،

برنامه های خودشون رو انجام می دادن، آنگاه درک می کردن که زندگی فقط در دست های

خودشون نیست.

ممکنه که از نظر قانونی فقط نوزده سالم باشه، اما من بیشتر از یه آدم نوزده ساله احساس می کنم. خام و غرق در رویای خودم، که زندگی به طور ناگهانی من رو هفت سال پیرتر کرد. مرگ تنها چیزیه که همیشه ازش فرار کرد.

* گوشت خوک سوده شده

ویل قبل از اینکه امتیازشو ببینه از صحنه پایین اومد. امیدوار بودم که مسیرشو تغییر بده و دیرتر به سمت غرفه امون بیاد، زمانی رو برای تجزیه و تحلیل این موضوع نیاز داشتم. نمیدونستم که با این موقعیت باید چگونه برخورد کنم. نمی دونستم که زندگی ویل اینطوره، که همه ی زندگی اش و خانواده اش تو کولدر خلاصه میشه. با اجراش شگفت زده شده بودم ولی کلماتش درونمو ویرون کرده بود. اونیه که به بالای صحنه رفت با این کسی که داشت به طرف من می اومد، زمین تا به آسمون فرق داشت. من دچار دوگانگی و گیجی شده بودم. کاملاً گیج شده بودم. اون زیبا بود. متوجه اشک هایی که با دست هام پاک می کردم شد.

وارد اتاق شد با لبخندی گفت:

- بهت هشدار داده بودم.

لیوانشو گرفت و جرعه ای نوشید، تکه های یخش رو با نی اش تکون داد. نمی دونستم تو این زمان چی بهش بگم. با کلماتی که به زبون آورده بود تمام زندگی اش رو واسم به نمایش گذاشته بود. تمام رفتارهام بر اساس احساساتم بود. به سمت جلو رفتم و دستهایشو تو دستم گرفتم ، لیوانشو روی میز گذاشت. با دستش گونه امو نوازش می کرد، لبخندی زد. ارتباط احساسی که با او داشتمو درک نمی کردم. همه ی این اتفاق ها سریع افتاد. به هم خیره شده بودیم، دستشو از روی صورتم برداشتم و به آرومی کف دستشو بوسیدم. انگار که فقط ما دو نفر در اون اتاق حضور داشتیم؛ همه ی صداها ی اضافی محو شدن.

با دستاش صورتمو گرفت، چشمهامو بستم. صورتشو بهم نزدیک تر کرد، نفسهایشو روی صورتم حس می کردم. وقتی با لبهایش، لب هامو لمس کرد، مکشی کرد. به آرامی لب پایینمو بوسید، و بعد از آن لب بالامو. لبهایش گرم ، و به خاطر نوشیدنی اش خیس بودن. قصد داشتم که من هم به بوسه اش جواب بدم، اما خودشو عقب کشید. چشم هامو باز کردم و دیدم که به من لبخند می زند، هنوز با دستهایش صورتمو نگه داشته بود.

به آرامی گفت:

- صبور باش.

خم شد و گونه امو بوسید. گونه ی دیگه امم بوسید. چشم هامو بستم، سعی می کردم از این ضربه ی سختی که خوردم ، که دستهامو به دورش حلقه کردم و می خواستم ببوسمش، خودمو آروم کنم. نمی دونستم که تا این حد می تونه خودشو کنترل کنه. پیشونی اشو به پیشونی ام تکیه داد و دستاشو به طرف بازو هام آورد. چشم هامون تو هم قفل شده بود. در این لحظه فهمیدم که چرا مامانم سرنوشتشو تو سن هیجده سالگی قبول کرد.

نفسمو بیرون دادم.

- وای.

حرفمو تایید کرد و گفت:

- اره، وای.

تا زمانی که حضار شروع به دست زدن کردن به هم خیره شدیم. زمانی که ویل دستمو گرفت و منو به قصد بیرون رفتن از جام بلند کرد دور دوم مسابقه شروع شد. زمانی که از اتاقک بیرون اومدم، احساس می کردم که درونم می خواهد بیرون بریزه.. تا بحال این احساس هایی رو که امشب گذرونده بودم رو تجربه نکرده بودم. هیچ وقت. از اتاقک خارج شدیم و تا زمانی که منو از میون جمعیت رد کرد و به محل پارکینگ رسیدیم، دستهامونو ول نکردیم. نمی دونستم تا این اندازه گرم شده تا زمانی که بیرون از کلاب رفتیم و هوای میشیگان به پوستم خورد. هیجان انگیز بود یا هیجان زده شده بودم. نمی توونم بگویم کدوم یکی از اینا. فقط تنها چیزی که می دونستم این بود که می خواستم دو ساعت قبل دوباره برام تکرار بشه.

ازش پرسیدم:

- نمی خوای بمونی؟

- لیک تو تازه اومدی و چند روز فقط مشغول باز کردن وسایلا بودی. احتیاج به استراحت داری.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- خواب چیز خوبیه.

در سمت منو باز کرد اما قبل از اینکه وارد ماشین بشم، دستهایم به دورم کمرم حلقه کرد و منو محکم به آغوش کشید. عطر تنشو بو کردم و دستهایم داخل موهایم بردم. سعی می کردم که بهش نزدیک تر بشم، اما دیگه جایی برای نزدیک شدن به هم نداشتیم. چند دقیقه به همین حالت گذشت. همیشه جلوی این لحظاتی می گرفتم. اما این بار آن رویی از من دیده می شد که تا به حال ندیده بودم. بالاخره از هم جدا و وارد ماشین شدیم. از پارکینگ بیرون اومدیم، سرمو به پنجره تکیه دادم و به کلابی که هر لحظه کوچک و کوچکتر می شد نگاه کردم.

- ویل؟

بدون اینکه نگاه خیره امو از ساختمونی که هر لحظه محوتر می شد بردارم آهسته زمزمه کردم:

- برای همه چیز ممنونم.

دستمو تو دستش گرفت و با خواب آلودگی بهش لبخند زدم.

در سمت منو باز کرد، از خواب بیدار شدم. دستمو گرفت و منو از ماشین پیاده کرد. یادم نمی آید آخرین بار کی تو ماشین در حالت حرکت خوابم برد. ویل درست می گفت، خسته بودم. چشمهایم مالیدم و خمیازه ای کشیدم. منو به طرف در خونه امون برد. دستهایم به دور کمرم حلقه کرد، دستهایم روی شونه هاش گذاشتم و همدیگه رو بغل کردیم. کمرمو محکم تر گرفت و منو به خودش نزدیک تر کرد. بدنامون بهم نزدیک شد.

به آرومی تو گوشم زمزمه کرد.

- لیک، همین الانم دلم واست تنگ شده.

وقتی نفس های گرمش به گردنم می خورد، سرمایی بدنمو فراگرفت و ناتوانم کرد. نمی تونستم باور کنم که فقط سه روزه که با هم آشنا شدیم؛ انگار که واسه سال هاست که با همیم.

- فقط فکر کن، کلاً قراره سه روز ازم دور بشی، همون مدت زمانی که با هم آشنا شدیم.

فکر نمی کردم که همچین اتفاقی امکانپذیر باشه، اما منو به خودش نزدیک تر کرد.

= این سه روز، طولانی ترین روزهای زندگیمه.

اگر من مامانمو به خوبی می شناختم، پس الان در حال دید زدنمون بود، به همین دلیل سریع رهایش کردم، بوسه ی آخرش به جز بوسه ی سریعی بر روی گونه ام چیز دیگه ای نبود. به

سمت ماشینش رفت، دستشو از تو دستم بیرون کشید و بالاخره رفت. به رفتنش نگاه کردم، دستام با حالت غمگینی کنارم افتاد. ماشینشو روشن کرد و شیشه ی پنجره رو پایین کشید.

- لیک. مسافت زیادی رو باید رانندگی کنم.

اذیتم می کرد.

- چطوره یه دونه دیگه بزنی بالا؟

به سمت ماشینش رفتم و از پنجره ی باز خم شدم، انتظار داشتم که دوباره بوسه ی سریعی به روی گونه ام بزنه. در عوض، دستاشو پشت گردنم گذاشت و به آرومی منو به طرف جلو کشید، بعد از اینکه لب هامون به هم رسیدن، از هم جدا شدن. این بار هیچ کدوممون عقب نرفتیم. به بوسیدنمون ادامه دادیم، از پنجره ی ماشین گردنشو گرفتم و انگشت هامو پشت موهایش گذاشتم. بوسه مون با این که طول کشید اما درب ماشینو باز نکردم تا بر روی پاهایش بنشینم. درب ماشین در بینمون بیشتر شبیه یک مانع بود. زمانی که هر دو مون قصد کردیم که این بوسه رو تموم کنیم لب هامون هنوز به روی همدیگه بودن. نفس هامون تو هوای سرد به صورت موج های کوچیکی از مه دراومده بود.

آهسته گفت:

- لعنتی. هر لحظه بهتر میشه.

بوسه ی سریعی بر روی لبانش زدم. اونم همین کارو انجام داد. دوباره شروع کردیم تا زمانی که من خندیدم.

لبخندی زدم.

- سه روز دیگه می بینمت. امشب با دقت رانندگی کن. برای بار آخر بوسه ای به روی لبانش زدم و از پنجره دور شدم.

از پارکینگ خارج شد و مستقیم به خونه ی خودش رفت. وسوسه شده بودم که به دنبالش بدوم و برای اثبات نظریه اش اونو دوباره ببوسم. در عوض، وسوسه ام رو سرکوب کردم و به داخل خونه رفتم.

- لیک.

در ماشینو بست و به سرعت به طرفم اومد، برگشتم. چیزی تو ماشین جا گذاشته بودم؟ منتظر بودم که بگه چی کارم داره؟، اما در عوض فقط لبخندی زد و به من نزدیک تر شد.

دستهایشو به دورم حلقه کرد و گفت:

– فراموش کردم چیزی رو بهت بگم. امشب زیبا به نظر می رسیدی.

بالای سرمو بوسید، نگاهی به من انداخت و به سمت خونه اش رفت. شاید قبلاً اشتباه می کردم – در مورد این که قرار نیست امشب از من تعریف کنه. قطعاً در اشتباه بودم. قبل از اینکه وارد خونه اش بشه، برگشت و به من لبخندی زد. همانطور که تصور می کردم، م مامانم بر روی کاناپه مشغول کتاب خواندن بود، تلاش می کرد که نسبت به ورود من به خونه خودش رو بی توجه نشون بده.

– خوب، امشب چطوری گذشت؟ قاتل بود؟

لبخندم غیرقابل کنترل بود. به سمت کاناپه ی مقابلش رفتم و خودمو مثل یک رگدال* بر روی آن پرت کردم و آه کشیدم.

– مامان درست گفتی، من عاشق میشیگانم.

* یه نوع گربه اس، چشم های بزرگی داره که چشمهایش به رنگ آبی...

با دیدنت می توانم بگویم

که هیچ شانسی برای پیشبرد این راه نداریم

حتی شانس هم بر علیه ماست

تازه ترین عشق من تو می دانی که

پایان راه ما این است.

برادران اوت، غمگین خواهیم بود.

فصل ۳

صبح روز دوشنبه، از اون چیزی که پیش بینی می کردم، آشفته تر بودم. ذهنم از تموم چیزهایی که به ویل مربوط می شد، پر بود. به خاطر اولین روز کلاسی ام تو مدرسه ی جدیدم، زمانی رو

برای رسیدگی به این آشفتگی‌ها نداشتم. من و مامانم بالاخره در طول هفته، تونستیم برای خرید لباس‌های مناسب با این آب و هوا به فروشگاه بریم. اون چیزی رو که شب قبل پوشیده بودمو در آوردم و پوتین‌های برفی جدیدمو پوشیدم. موهامو باز گذاشتم اما برای مواقعی که دلم میخواست موهامو ببندم، کش مویی رو دور ساعدم بستم، که می‌دنستم این کارو انجام میدم. بعد از اینکه از حموم بیرون اومدم به آشپزخونه رفتم و کوله پشتی‌امو برداشتم و برنامه کلاسیو از روی پیشخوان گرفتم. دیشب اولین شیفت کاری مامانم تو بیمارستان شروع شد، به همین دلیل قبول کردم که من کلو به مدرسه اش ببرم. وقتی توتگزاس بودیم، من و کل هر دو به یک مدرسه می‌رفتیم. در واقع، هر کسی که در حومه شهرمون زندگی می‌کرد به همون مدرسه می‌رفت. ولی در اینجا مدارس زیادی بود که من مجبور بودم برای پیدا کردن مکان درست از نقشه استفاده کنم. وقتی به مدرسه‌ی ابتدایی رسیدیم، کل فوراً کولدر رو دید و بدون اینکه از من خداحافظی کنه از ماشین بیرون پرید. زندگی رو آسون می‌گرفت.

خوشبختانه، مدرسه ابتدایی فقط چند بلوک با مدرسه‌ی دبیرستانم فاصله داشت. وقت اضافی برای پیدا کردن اولین کلاسم داشتم. وارد پارکینگ مدرسه که به نظر می‌رسید مدرسه‌ی پرجمعیتی باشه، شدم و به دنبال یک فضای خالی برای پارک ماشینم گشتم. زمانی که فضای خالی پیدا کردم، مسافت اون از ساختمون‌های مدرسه زیاد بود و ده نفر دانش آموز در کنار ماشین هاشون ایستاده بودن و با هم صحبت می‌کردن. مردد بودم که از ماشینم بیرون بیایم، اما وقتی از ماشین پیاده شدم، هیچ کس به من توجهی نکرد. این جا مثل فیلم‌های سینمایی نبود که تا دختری از ماشین بیرون بیاد و وارد مدرسه جدید بشه، همه دست از کار خود بکشن و بهش خیره بشن. اصلاً این طور نبود. احساس می‌کردم که دیده نمی‌شوم و این حس خوبی بود.

اولین روزو با کلاس ریاضی که هیچ تمرینی نداشت، گذروندم. کلاس خوبی بود. برنامه ریختم که کل شبو با ویل باشم. وقتی صبح از خواب بیدار شدم، یادداشتیو واسم روی ماشین گذاشته بود. تمام چیزی که نوشته بود این بود.

- من ساعت ۴ بر می‌گردم، نمی‌تونم منتظرت بمونم. دلم خیلی خیلی برات تنگ شده.

تا اون موقع هفت ساعت و سه دقیقه مونده بود.

تاریخ از ریاضی سخت تر نبود. معلم نکاتی رو در مورد جنگ‌های پونی* گفت، همون چیزهایی بود که در مدرسه‌ی قبلی ام یاد گرفته بودم. به این دلیل که دقایق مونده رو می‌شمردم، تمرکز به

روی حرف های معلمم واسم سخت بود. معلم خیلی خسته کننده بود. اگر چیزی جذابی رو واسه خودم پیدا نمی کردم، ذهنم تمایل به سرگردانی داشت. فکر کردن به ویل منو از این سرگردانی در می آورد. وقتی کسی از پشت سرم بهم سیخونک زد، سعی کردم تمام حواسمو به کلاس بدم و دقیق یادداشت برداری کنم.

دختر مستقیماً بهم گفت:

– هی، بده برنامه اتو ببینم.

بدون اینکه به برنامه ام نگاه کنم اونو محکم تو دست چپم گرفتم. دستمو پشت صندلی ام بردم و برنامه امو سریعاً روی میزش انداختم.

با صدای بلندی گفت:

– وای لطفاً!، آقای هانوشک (Hanushek) نیمه بیناست و به ندرت می تونه صدایی رو بشنوه. در مورد اون نگران نباش.

* جنگ های پونی، به جنگ هایی گفته میشه که بین دو قدرت روم و کارتاژ رخ داده.

خنده امو خفه کردم و زمانی که روی آقای هانوشک به طرف تخته بود، به سمتش برگشتم.

بهش گفتم:

– اسمم لیکنه.

– ادی (Eddie)

پرسشگرانه به او نگاهی کردم، چشم غره ای به من رفت.

به آهستگی گفت:

– می دونم، این نام خانوادگیه. اما اگر به من بگی ادی اسپاگتی، می زنمت!

تهدیدم کرد.

خندیدم.

– یادم می مونه.

به برنامه ام نگاه کرد و گفت:

- خوبه، تو سه تا کلاس با همیم. یکم پیدا کردنشون سخته. بعد از کلاس باهام بیا تا بهت نشون بدم.

زمانی که ادی برای نوشتن چیزی بر روی صندلی اش خم شد، موهای خوش فرمش همراهش باهاش تاب خوردن و در فرم نامرتبی زیر چونه اش افتادن. هر یک از ناخن هاشو به رنگ متفاوتی لازم زده بود و حدود پانزده دستبند مختلف در مچ هر دو دستش داشت که با هر حرکت او صدا می داد. طرح ساده و کوچکی از قلب به رنگ سیاه بر روی مچ دست چپش خالکوبی شده بود. زمانی که زنگ اتمام کلاس زده شد، از جام بلند شدم و ادی برنامه ی کلاسی امو داد. دستشو داخل جیب ژاکتم برد و موبایلمو در آورد و شماره ای رو وارد کرد. به برنامه ی کلاسی ام که حالا اسم وب سایت ها و شماره تلفن هایی با خودکار سبز رویش نوشته شده بود، نگاه کردم.

ادی نگاهمو دنبال کرد و به اولین آدرس وب سایت روی کاغذ اشاره کرد.

این صفحه ی فیس بوکمه. اگر نتونستی پیدام کنی، تو توئیترم هستم. از نام کاربری ام تو می اسپیسیم * نپرس، چون مثل گه له شده اس.

به طرز عجیبی جدی بود.

با انگشتش به شماره های باقیمونده اشاره کرد.

- این شماره تلفنمه، این شماره خونه امه و این یکی هم شماره پیتزا فروشی گتیه (Getty).

- این جا کار میکنی؟

- نه، فقط پیتزاهاشون خیلی خوبه.

موبایلمو به دستم داد از کنارم گذشت و من هم به او دنبالش رفتم.

- من با گوشی ات به خودم زنگ زدم، الان تو شماره من رو داری. قبل از اینکه کلاس شروع بشه باید به دفتر بری.

ازش پرسیدم، کمی تحت تاثیر رفتار این دوست جدیدم قرار گرفته بودم.

- چرا؟ من فکر کردم که ازم خواستی که باهات پیام.

– سلف غذاخوری B رو به تو دادن. من تو A ام. برو از B به A تغییر بده. تو کلاس بعدی می بینمت. و رفت. فقط همین، بدون هیچ حرفی.

*یک وبگاه شبکه اجتماعی است که دفتر مرکزی آن در بورلی هیلز، کالیفرنیا در کشور آمریکا جای دارد
دفتر مدیریت دو تا در داشت.

منشی دفتر برای بار دوم به کلاس سوم نگاه کرد و چشم غره ای رفت، قبل از اینکه از دفتر بیرون برم، گفتم:

– می دونین کلاس اختیاری انگلیسی کجا تشکیل میشه؟

مسیرهای طولانی و گیج کننده ای رو بهم گفتم، با فرض بر اینکه من راهروی A یا D رو می دانم. صبورانه تا اتمام حرفش منتظر موندم و بعد از اون از دفتر بیرون اومدم، بیشتر از قبل گیج شده بودم.

در بین سه تا راهرو سرگردان مونده بودم، اشتباهی وارد دو کلاس و همینطور آبدارخونه شدم.

به سمت گوشه ای حرکت کردم و درنهایت راهروی D رو دیدم و کمی احساس آرامش کردم.

برای بستن کش موی پلاستیکی ام، کوله پشتی ام رو بر روی زمین گذاشتم و برنامه ی کلاسی ام رو بین لبم گرفتم. هنوز ساعت ده نشده بود که موهامو بالای سرم بستم. همیشه همینطور بود. موهامو دسته کردم و کش مو رو دو بار به دورش بستم. موهامو برای اینکه در کش موم محکم تر بشه، کشیدم.

وقتی صدایش را شنیدم، نزدیک بود قلبم از قفسه ی سینه ام بیرون بزند.

– لیکن؟

برگشتم و ویل رو با نگاه سردرگمی در کنارم دیدم.

برنامه ام رو از دهانم بیرون کشیدم و به طور غریزی دستهامو به دورش حلقه کردم.

– ویل! تو اینجا چیکار می کنی؟

او نم واسه چند ثانیه بغلم کرد و بعد دستهامو از دور گردنش باز کرد و میچ دستمو تو دستش گرفت.

- لیک،

با مکثی گفت:

- تو اینجا... چی کار میکنی؟

برنامه ی کلاسیمو به قفسه ی سینه اش فشار دادم و گفتم:

- دارم سعی می کنم که این کلاس اختیاری لعنتی رو پیدا کنم، اما راهمو گم کردم.

غرغری کردم.

- کمکم کن.

یک قدم به عقب به سمت دیوار برداشتم.

- لیک، نه...

بدون اینکه به برنامه ی کلاسی ام نگاهی بیندازه، اونو به من برگردوند.

می ترسید بهم نگاه کنه! از مقابلم دور شد و دستهاشو پشت سرش قفل کرد.

رفتارش رو نمی فهمیدم. هنوز منتظر بودم که دلیل این کارهاشو بفهمم. واسه این ، اینجا بود که

دوست دخترش رو ببینم. کسی که حالا نگاهشو ازش دریغ می کرد. کوله پشتی امو گرفتم و می

خواستم که سریعاً از آن جا برم که دستمو گرفت و متوقفم کرد.

- کجا داری میری؟

چشم غره ای بهش رفتم و آه کوتاهی کشدم.

- فهمیدم چی شد ویل، فهمیدم. قبل از اینکه دوست دخترت بیاد از اینجا می رم.

سعی می کردم که گریه نکنم، برای این که دستمو از دستش دربیارم قدمی برداشتم و از او دور

شدم.

- دوست دختر. نه. لیک. فکر نکنم که منظورمو فهمیده باشی.

صدای آهسته قدم های پای شخصی، وقتی به گوشه راهرو D می اومد، بلندتر شنیده می شد. برگشتم و دانش آموز دیگه ای رو دیدم که به سرعت به طرفمون میاد.

دانش آموز رو به ویل که در سالن ایستاده بود گفت:

- وای، آقا! من فکر کردم دیر کردم.

در مقابل کلاس ایستاد.

درو و اسش باز کرد و اشاره کرد که وارد کلاس بشه، بهش گفت:

- دیر کردی حاوی (Javi).

- حاوی، من چند لحظه بیرون کار دارم. به بچه های کلاس بگو که قبل از امتحان، پنج دقیقه برای مرور درسشون وقت دارن.

ویل درو پشت سرش بست، و دوباره تو راهرو با هم تنها شدیم.

هوا برای نفس کشیدن کم داشتیم. در درک این موضوع جدید غرق شده بودم، سنگینی رو به روی قفسه سینه ام حس می کردم. نمی تونست این اتفاق پیش بیاد. نمی تونست امکان داشته باشه.

- چطوری این اتفاق افتاد؟

- ویل

آهسته گفتم، نمی تونستم کاملاً نفسمو بیرون بدم.

- لطفاً بهم نگو که...

صورت اونم قرمز بود، لب پایینشو گزید و نگاه تاسف باری بهم انداخت. سرشو به عقب تکیه داد و به سقف نگاه کرد، طول راهرو رو از بین کمدها تا کلاس قدم زد، با کف دستش بر روی صورتش می کشید. با هر قدمی که برمی داشت من به نشانه استادی که دور گردنش بود و با حرکتش تکون می خورد، نگاه می کردم.

کف دستشو به کمد زد، چند بار پیشونی اشو به کمد فلزی زد.

- چطوری همچین چیزی رو نفهمیدم؟

دستشو پایین انداخت و به سمت من برگشت.

- که تو هنوز محصلی و به دبیرستان میری؟

از این همه انتظار خسته شدم،

نمی دونی درونم چه جهنمی

هر روزم از قبلش بدتر میشه

برادران اوت، دچار شده ام...

فصل چهارم

ویل برگشت و به کمدها تکیه داد. بر روی پاهاش نشست و دستهایش بر روی سینه اش قفل کرد و به زمین خیره شد. حوادثی اتفاق افتاده بود که نمی توانستم خودمو آرام کنم، به سختی بر روی پاهام ایستاده بودم. برای اینکه جلوی افتادنم بگیرم، به دیوار مقابلش تکیه دادم.

جواب دادم.

- من؟ این اتفاق، که تو معلمی چطوری پیداش شد؟ تو چطوری می تونی یه معلم باشی؟ تو فقط بیست و یک سالته.

سوالاتمو نادیده گرفت و گفت:

- لیکن، گوش کن.

دیگه اسممو لیک صدا نزد.

- ظاهراً سوء تفاهم بزرگی بیمون پیش اومده.

وقتی صحبت می کرد، به من نگاه نمی کرد.

- باید در موردش با هم حرف بزنیم. اما مطمئناً الان زمانش نیست.

- موافقم.

دوست داشتم چیز بیشتری بگم، اما نتوانستم. می ترسیدم که گریه کنم.

در کلاس ویل باز شد و ادی از کلاس بیرون آمد. خودخوانه دعا می کردم که اونم مثل من راهشو گم کرده باشه، درس اختیاری من نمی تونست این کلاس باشه.

- لیکن، اومدم دنبالت.

لبخندی زد.

- واست جا گرفتم.

به ویل نگاه کرد و بعد از اون به من نگاه کرد و متوجه شد که صحبتمانو قطع کرده.

- وای! ببخشید آقای کوپر! نمی دونستم شما اینجایی.

به طرف در کلاس رفت و واسمون باز گذاشت:

- مشکلی نیست ادی. فقط داشتیم در مورد برنامه ی کلاسی لیکن صحبت می کردیم.

با اکراه به دنبال ادی از دری که ویل بازنگه داشته بود، رفتم و در تنها صندلی خالی کلاس که دقیقاً روبه روی میز معلم بود نشستم. نمی دونستم که کل این یک ساعتو قراره چطوری بگذرونم. زمانی که سعی می کردم تمرکز کنم، دیوار در مقابل چشمام به رقص دراومده بود، واسه همین چشمهامو بستم.

یکی از بچه های کلاس، خاویر، که اسمشو می دونستم پرسید:

- کی جذابه؟

ویل به طرف میزش رفت و برگه هاشو درآورد و با عصبانیت گفت:

- ببند دهنتو خاوی!

بعضی از بچه های کلاس از این عکس العمل به نفس نفس افتاده بودن.

متوجه شدم که ویل هم رفتار معمول خودش را ندارد.

خاویر به صندلی اش تکیه داد و به من نگاه کرد:

- سخت نگیرید آقای کوپر! من دارم ازش تعریف می کنم. اون خیلی جذابه! بهش نگاه کنین.

ویل به در کلاس اشاره کرد و گفت:

- برو بیرون خاوی.

- وای خدای من! آقای کوپر چرا جوش آوردین؟ من فقط گفتم ...

- منم بهت گفتم برو بیرون! تو به خانوم های کلاس درس من بی احترامی کردی.

خاوی کتابشو چنگ زد و از جاش بلند شد:

- باشه، من تو راهرو بهشون بی احترامی می کنم.

بعد از اینکه در بسته شد، تنها صدایی که در کلاس شنیده می شد، صدای تیک تاک ساعت بالای تخته سیاه بود. به اطراف نگاه نکردم، اما می تونستم حس کنم که همه ی نگاه ها به سمت منه ، منتظر عکس العمل من بودن. هضم این اتفاق ها خیلی راحت نبود.

ویل سعی می کرد تنش ایجاد شده رو آرام کنه و گفت:

- بچه ها، ما یک دانش آموز جدید داریم، لیکن کوهن. وقت مرور درس تموم شد. جزوه هاتون رو ببندین.

ادی پرسید:

- اجازه نمی دین که خودشو معرفی کنه؟

ویل دسته ای از برگه ها رو گرفت.

- به زمان دیگه ای موکول می کنیم. الان آزمون داریم.

ویل، منو از حس ناچاری که بخوایم در مقابل بچه های کلاس صحبت بکنم، رها کرد و گفت:

- این آخرین کاریه که قراره امروز انجام بدهیم.

احساس می کردم که یک گلوله پنبه در گلویم گیر کرده و نمی تونستم قورتش بدم.

- لیک،

مکثی کرد، گلوشو صاف کرد و لرزش صداشو برطرف کرد و گفت:

- لیکن، اگه می خوای می تونی کار دیگه ای رو انجام بدی. بچه های کلاس فصلی رو که باید

آزمونش رو بدن رو تموم کردن.

گفتم:

- ترجیح می دم که توی آزمون شرکت کنم.

مجبور بودم که بر روی چیزی تمرکز کنم.

ویل برگه ی سوالمو به دستم داد، تا پایان امتحان، تمرکزمو روی سوالات گذاشتم، به این امید که زمانی رو بدون فکر کردن به اتفاقات جدید بگذرونم. هر چند کارم سریع تموم شد، با این حال سوالامو پاک می کردم و دوباره می نوشتم، تا بلکه فقط یه ذره از این مشکلات پیش اومده فارغ بشم. من عاشق پسری شده بودم که الان معلمم بود.

زنگ پایان کلاس زده شد، نصف بیشتر بچه ها به سمت میز ویل رفتن، برگه هاشونو روی برگه های دیگه گذاشتن. ادی برگه اشو گذاشت و به سمت میز من اومد.

- سلف غذاخوری تو تغییر دادی؟

- آره.

از کنارم رفت و گفت:

- خیلی خوبه. برات یه صندلی خالی نگه می دارم.

جلوی میز ویل استاد، ویل بهش نگاه کرد. قوطی قرمز رنگی که توش چند تا آب نبات نعایی بود از کیفش درآورد و اون ها رو روی میز ویل گذاشت. ویل با نگاهی پرسشگر بهش نگاه کرد.

ادی گفت: «التویز»*

با صدای آرومی گفت:

- من با اینا آزمایش کردم. ولی شنیده ام که التویز روی خماری خیلی خوب کار می کنه.

آبنباتو رو به طرفش هل داد.

و دوباره، بدون هیچ حرفی، رفت.

من و ویل تنهایی کسایی بودیم که در کلاس حضور داشتیم. خیلی به صحبت کردن باهاش نیاز داشتم. سوالات خیلی زیادی داشتم، اما می دونستم که هنوز زمانش نشده. کاغذمو گرفتم و به طرف میزش رفتم، برگه امو بالای برگه های دیگه گذاشتم.

به آبنبات های نعنایی نگاه کرد و گفت:

- اینقدر رفتارم مشخص بود؟

دو از آبنباتا رو گرفتم و بدون هیچ حرفی از کلاس بیرون رفتم.

در جستجوی کلاس چهارم راهروها رو گشت می زدم که به توالی رسیدم و واردش شدم. تصمیم گرفتم که زمان باقیمونده واسه کلاس چهارم و نهارمو تو دستشویی بگذرونم. از اینکه ادی رو منتظر گذاشته بودم احساس بدی داشتم. با این حال دوست نداشتم با کسی رو به رو بشم. به جاش، تمام وقتمو به خوندن چند باره ی نوشته های روی غرفه گذروندم و این طوری می تونستم زمانمو بدون اینکه اشکی بریزم بگذرونم.

دو تا کلاس آخر واسم نامفهوم بود. خوشبختانه، هیچ کدوم از معلم هام دوست نداشتم که از خودم واسشون تعریف کنم. نه من با کسی صحبت کردم و نه کسی با من صحبت کرد. حتی نمی دونم که واسه خونه تکلیف داشتیم یا نه. تموم فکرم رو موقعیت جدیدم پر کرده بود.

به دنبال دسته کلیدم کیفو زیرو رو کردم. به طرف ماشینم رفتم و بیرون آوردمشون از بی قراری نمی تونستم درو باز کنم و از لرزیدن دستام کلید به روی زمین می افتاد. به محض اینکه سوار ماشین شدم، دنده عقب گرفتم و بدون هیچ فرصتی به سمت خونه راندم، تو این لحظه دلم فقط تخرمو می خواست.

به پارکینگ خونه امون رسیدم و ماشینو خاموش کردم. دوست نداشتم که با کل یا مامانم رو به رو بشم. واسه همین صندلی ماشینو خوابوندم و گریه کردم. آنجمو روی چشم هام گذاشتم و به هر چیزی که تو ذهنم بود جواب میدادم. چطوری این همه وقتو باهاش گذروندم ولی نفهمیدم که معلمه؟ چطوری می تونه همچین چیزی اتفاق بیفته که از شغل به این مهمی صحبت نکنه؟ یا حتی بدتر، چطوری می تونیم این همه با هم صحبت کنیم ولی من به دبیرستانی بودنم اشاره نکنم؟ از همه ی اتفاق ها عصبانی بودم. در مورد خودم خیلی باهاش صحبت کردم. احساس می کردم که خراب شدن آرزوهایم حقمه.

چشمهامو با آستین لباسم پاک کردم. سعی می کردم به سختی اشکهامو پنهون کنم. تو این زمینه تبحر خاصی داشتم. از شش ماه پیش، به زور خودمو در مقابل گریه کردن کنترل می کردم. زندگی قبلیم تو تگراس ساده بود. همه ی زندگیم تو زندگی روزمره ام، بیرون رفتن با دوستام، علاقه ام به مدرسه ام و حتی به خونه امون خلاصه میشد. بعد از مرگ بابام تا یه هفته گریه کردم و بعدش

با خودم فکر کردم که اگه من این ناراحتی رو تموم نکنم، مامانم و کل نمی تونن به زندگی اشون ادامه بدن. تمام تلاشمو می کردم که خودمو بیشتر تو زندگی کل دخالت بدم. پدرم بهترین دوستش بود و احساس میکردم که بیشتر از همه ما اون صدمه دیده. تو تیم بیسبال نوجوانان، درس های کاراته اش و حتی به دنیا آوردن بچه حیوانات همراهش بودم؛ تموم چیزایی که پدرم وانش انجام میداد. این کارها من و کل و مشغول نگه می داشت و سوگ و عزاداری و غم از دست دادن بابام بالاخره وانش کمرنگ شد.

تا امروز.

ضربه ای که به پنجره سمت مسافر خورد، به واقعیت باز گردوندم. نمی خواست مبهش توجهی بکنم دوست نداشتم کسیو بینم چه برسه بخواهم با کسی صحبت کنم. به اون سمت نگاه کردم و فقط نیمه ی تنه و نشونه ی استادی شخصی که بیرون ایستاده بود و دیدم.

آفتابگیر رو پایین دادم و ریملمو پاک کردم. دکمه ی خودکار درو فشار دادم و توجه امو به بیرون دادم و به نگاه خیره ی مجسمه ی کوتوله ی شکسته باغ که بهم پوزخند کمرنگی می زد، توجه کردم.

ویل وارد ماشین شد و بر روی صندلی مسافر نشست. صندلی رو چند سانتی متر خوابوند و آه کشید اما چیزی نگفت. هیچ کدوممون تو این لحظه حرفی واسه گفتن نداشت.

وقتی صحبت کرد بهش نگاه کردم. پاهاشو به روی داشبورد گذاشت و دست به سینه روی صندلی نشست. مستقیماً به نوشته ای که امروز صبح واسم گذاشته بود و هنوزم روی کنسول ماشین بود نگاه کرد. قرارمون ساعت ۴ بود.

- به چی فکر می کنی؟

نشستم و به سمتش برگشتم، پای راستمو روی صندلی گذاشتم و پامو بغل زدم.

- ویل، مثل اینکه تو دوزخ گیر افتادم. نمی دونم به چی فکر کنم.

آهی کشید و از پنجره به سمت بیرون نگاه کرد.

- واقعا متأسفم. همه ی این اتفاقا تقصیر منه.

مخالفت کردم.

- تقصیر هیچ کس نیست. اگه خطایی ام شده بود، همه ی تصمیماتمون آگاهانه گرفته شده. ویل، تو نمی دونستی.

برگشت و رو به روی من نشست.

- لیک، چرا، دلیلش فقط منم. من باید تو رو می شناختم. من شغلی رو دارم که فقط نباید به اصول اخلاقی داخل کلاس پایبند بود، باید در همه ی جنبه های زندگی ام اجرا بشه. من از این موضوع آگاهی نداشتم، چون که من این کارو نداشتم. وقتی به من گفتی که هیجده سالته، من فکر کردم که وارد دانشگاه شدی.

جواب دادم.

- من فقط دو هفته اس که هیجده ساله ام شده.

نمی دونم چرا داشتم در مورد این موضوع توضیح می دادم. بعد از اینکه اینو گفتم، طرز بیانم طوری بود که انگار دارم اونو مقصر می کنم. همین الان خودشو سرزنش کرد، دیگه لازم نبود من دردی به دردش اضافه کنم. اتفاق ناخواسته ای بود که هیچ کدوممون فکرشو نمی کردیم.

شروع به توضیح دادن کرد.

- من معلم بچه هام. بعضی از اون ها.

- بعضیاشون؟

- بعد از این که خانواده ام مردن، تعداد کلاس هامو بیشتر کردم. اونقدر اعتبار داشتم که یک ترم زودتر فارغ التحصیل بشم. کمبود معلم داشتن و واسه همین ازم خواستن که واسشون تدریس کنم، یه قرار داد یه ساله باهام بستن. سه ماه دیگه قراردادم تموم میشه. بعد از اون تا ژوئن سال بعد باهاشون قرار داد می بندم.

* یه نوع مارک آببات های نعنایی خوشبو کننده دهان... عکسش هم میذارم...

به تموم واقعیت هایی که داشت می گفتم، گوش دادم. تموم چیزی که من از صحبت هاش می فهمیدم فقط یک چیز بود، «نمی تونیم با هم باشیم... افسوس، افسوس، افسوس که نمی تونیم با هم باشیم.»

- لیک، من به این کار احتیاج دارم. چیزی که هست این که، من سه سال اینجا دارم کار می کنم. ما ورشتکسته شدیم. بعد از مرگ خانواده ام بدهی زیادی داشتیم. حالام که خرج دانشگاه، واقعاً نمی تونم این کار رو رها کنم.

با خودش فکر کرده که من ازش می خواهم که کارش رو رها کنه؟

- ویل، من می فهممت. هیچ وقت ازت نمی خوام که کارت رو رها کنی. تو سخت کار کردی. فکر احماقانه ایه که بخوای کارت رو به خاطر کسی که فقط سه روزه می شناسیش کنار بذاری.

- من نمی گم که تو ازم اینو می خوای. من فقط می خواهم که موقعیتمو بفهمی که زندگی من چطوریه.

- من می فهممت. خیلی مسخره است که قبول کنیم همچین چیزی ارزش ریسک رو داره.

دوباره به نوشته ی روی کنسول خیره شد و با مکتی گفت:

- ما هر دو مون میدونیم که ارزشش بیشتر از ایناست.

عمیقاً حرفشو قبول داشتیم، از کلماتی که به زبون آورده بود به خودم لرزیدم. چیزی که در بینمون اتفاق افتاده بود، بیشتر از یک دوست داشتن ساده بود. احتمالاً تو این لحظه نمی تونستم معنای واقعی شکسته شدن قلبمو بفهمم. اگر دردش حتی یک درصد از این دردی که من الان حس می کنم بیشتر باشه، من از عشق و دوست داشتن چشم پوشی می کنم. ارزششو نداره.

سعی می کردم که جلوی اشک هایی رو که دوباره از چشمهایم سرازیر می شدن رو بگیرم ولی تلاش بیهوده ای بود. پاشو از روی داشبورد برداشت و به آغوشم کشید. صورتمو تو بولیزش پنهون کردم و به آرامی پشتمو نوازش کرد.

- متأسفم. امیدوار بودم که چیزی بود که می تونستم این شرایط رو تغییر بدهم. اما مجبورم که این کار رو برای کولدر انجام بدم. نمی دونم از اینجا کجا قراره بریم یا چطوری قرار منتقل بشیم. - منتقل؟

فوراً فکر از دست دادنش ترس و وحشت رو به جانم انداخت.

- اما اگر با مدرسه صحبت کنی چی؟ بهشون بگو که ما هم رو نمی شناسیم. از تصمیمون واسشون بگو که...

وقتی این حرف رو زدم انگار که دیگه هیچ راه چاره ای در پیش نداریم. دیگه هیچ راه دیگه ای نداشتیم که روابط بینمون رو حفظ کنیم.

با صدای آرومی گفتم:

– نمی تونم، لیک. این راه شدنی نیست. نمی تونم کار کنم.

صدای بسته شدن دری رو شنیدیم، کل و کولدر از پارکینگ بیرون آمدن، از هم جدا شدیم و هر کدوم بر روی صندلی های خودمون نشستیم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهامو بستم، سعی می کردیم که راه نجاتی برای این موقعیت پیش اومده پیدا کنیم. باید یک راه وجود داشته باشه.

وقتی بچه ها از خیابان عبور کردن و به داخل خونه ی ویل رفتن، ویل به سمت من برگشت.

با آشفتنگی گفتم:

– لیکن؟ یه چیز دیگه ام هس که باید در موردش باهات صحبت کنم.

وای خدایا، یک چیز دیگه؟ چه چیز دیگه ای می تونه به این موقعیت ربط داشته باشه؟

– ازت می خوام که فردا به دفتر مدیریت بری. ازت می خواهم که از اومدن به کلاس من انصراف بدی. بهتره دیگه دور و بر هم نباشیم.

احساس می کردم که خون به صورتم هجوم آورده. دست هام عرق کرد و ماشین برام بیش از حد کوچک شد. اون واقعا معنای اینو می فهمید. تو این لحظه، هر چیزی که بینمون بود تموم شد. کاملاً منو از زندگی اش بیرون انداخت.

هیچ تلاشی نمی کردم که بر روی درد درون صدام پوشش بذارم.

– چرا؟

گلوشو صاف کرد.

– نمی خواهم این کار رو انجام بدی، فقط به خاطر اینکه ازت دوری کنم. ازت می خوام این کار رو نکنی، چون که بودن کنار هم تو این موقعیت درست نیست. مجبوریم که از هم جدا باشیم.

از هم جدا باشیم؟ قلبم فوراً تسلیم خشمی که درونمو پر کرده بود شد. درست نیست؟ از هم جدا باشیم؟ تو، تو خیابان روبه روی من زندگی می کنی!

در ماشینو باز کرد و پیاده شد. منم همین کار رو کردم و در رو به هم کوبیدم.

- ویل، ما هردومون به اندازه کافی بزرگ شدیم، که بفهمیم چی واسمون خوب چی بد. تو، تو اینجا تنها فردی هستی که می شناسمت. لطفاً ازم نخواه جووری رفتار کنم که انگار اصلاً نمی شناسمت.

- بیخیال لیک! اصلاً منصفانه قضاوت نمی کنی.

تن صداشو مثل من کرد و من متوجه شدم که این رفتارم باعث عصبانیتش شده.

- نمی تونم این کار رو انجام بدم. نمی تونیم مثل یک دوست باشیم. تنها راهی که ما داریم همینه.

نمی تونستم هیچ کمکی به خودم بکنم، اما احساس می کردم که قصد داریم که از راه وحشتناکی از هم جدا بشیم. در صورتی که اصلاً با هم رابطه نداشتیم. از دستش خیلی عصبانی بودم. از گل این ماجرا عصبانی بودم. نمی تونستم واقعا تشخیص بدم که عصبانیتیم از موقعیتی که حالا واسم پیش اومده یا از کل زندگی ام تو این یه سال.

فقط یه چیزو می تونم بگم، این که فقط اون زمانهایی که پیش ویل بودم رو شاد بودم. از شنیدن این حرف که دیگه حتی به عنوان یه دوستم نمی تونیم کنار هم بمونیم، دلم شکسته شد. از این می ترسیدم که دوباره همون فرد شش ماه پیش بشم؛ اونی که به هیچ عنوان بهش افتخار نمی کردم. در ماشینو باز کردم و کیف دستی و کلیدمو گرفتم.

- خوب، منظورت اینه که یا کلاً با هم هستیم یا نیستیم، و اینجورم که مشخصه نمی تونیم دیگه با هم باشیم.

محکم در ماشینو بستم و به طرف خونه امون رفتم.

- فردا از شر من خلاص می شی.

این حرفو زدم و از روی عمد با پوتیم ضربه ی محکمی به مجسمه ی کوتوله زدم.

وارد خونه شدم و کلیدهامو به روی این پرت کردم که از روی سنگ سرخورد و روی زمین افتاد.

به روی پنجه ی پام راه رفتم و همزمان با ورود مامانم پوتینمو درآوردم.

- این کارا واسه ی چیه؟ که فقط سر هم داد می زدین؟

- هیچی. این کارا، واقعاً واسه هیچیه.

پوتینم هایمو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم، در رو محکم پشت سرم کوبیدم.

در اتاقمو قفل کردم و به سمت سبد لباس هام رفتم. برداشتمش و لباس های داخلشو روی زمین ریختم، لباس ها رو زیر و رو می کردم تا اون چیزی که می خوامو پیدا کنم، لباس مورد نظرمو پیدا کردم و دستمو داخل جیب شلوارش کردم و کلیپس موی بنفش رنگ رو درآوردم و به سمت تختم رفتم، ملحفه رو کنار زدم و روی تختم رفتم دستمو روی صورتتم گذاشتم و تو حالت خواب گریه کردم، انگشتهامو به دور کلیپس مشت کردم.

نیمه شب بود که از خواب بیدار شدم. چند لحظه تو تختم ماندم، با امیدواری خودمو قانع کردم که تموم اتفاقاتی که افتاده چیزی به جز یک کابوس نیست، اما همه چیز به وضوح نشون میداد که این طور نیست. زمانی که ملحفه رو کشیدم، کلیپس مو از دستام به روی زمین افتاد. این شی پلاستیکی کوچک اونقدر قدیمی شده بود که دیگه نمی تونست بر روی تموم این ناراحتی ها سرپوش بذاره.

داشتم به روزی که پدرم این کلیپسو بهم داد فکر می کردم، اینکه اون زمان چه احساسی داشتم که با گذاشتن کلیپس بر موهایم، تمام اشک ها و ناراحتی هام به زودی زود از بین رفت.

به طرف جلو خم شدم و اونو از روی زمین برداشتم، وسطشو فشار دادم و بازش کردم.

تکه ای از چتری هامو به کناری زدم و اونو به روی موهام گذاشتم. منتظر بودم که جادو اثرش رو بذاره، اما به اندازه کافی مطمئن بودم که هیچ چیزی تغییر نمی کنه و تموم این ناراحتی ها سرجای خودش می مونه.

کلیپسو از روی موهام باز کردم و اونو به گوشه ای از اتاقم پرت کردم و به تختم برگشتم.

به خودم گفتم که همه چیز درست میشه

نمیشه همیشه بقیه رو خوشحالی کنی...

برادران آوت، پارانویا در سی بل ماژور

فصل پنجم

به محض پایین آمدن از تختم، نبض کنار شقیقه ام زد. نیاز شدیدی به آن جعبه التویز داشتم. تمام بدنم از گریه های زیادم و خواب کمم گرفته و کوفته بود. به اندازه ی قهوه جوش، قهوه درست کردم و بر روی صندلی این نشستم و قهوه ام را در سکوت خوردم. به تمام روزی که دیروز برایم اتفاق افتاده بود، فکر کردم. کل با لباس خوابش و کفش های دارت و ایدارش وارد شد.

خواب آلود گفت:

- صبح بخیر.

یک فنجان از سینک ظرفشویی برداشت. به طرف قوه جوش رفت و در فنجان بهترین پدر دنیا برای خودش قهوه ریخت.

- میشه بگی داری چی کار می کنی؟

کل بر صندلی آن طرف این نشست. همانطور که فنجانش را به لبانش نزدیک می کرد گفت:

- هی، فقط تو نیستی که شب بدی داشتی. گرفتن نمره ی چهار افتضاح. مجبور بودم دو ساعت تکلیف بنویسم.

فنجانش را از دستش گرفتم و محتویات داخلش را در فنجانم ریختم، و فنجان را به سطل آشغال انداختم. به طرف یخچال رفتم، اب پر تقال را برداشتم و داخل لیوانش ریختم.

کل چشمهایم را برایم چرخاند و سوراخی را که در بالای کیسه بود را ترکاند، و به لبهایش نزدیک کرد.

- دیدی دیروز نصف وسایلمون فرستادن؟ بالاخره ماشین مامان اینجا آوردن. می دونی، مجبور بودیم خودمون همه وسایل باز کنیم.

کاملاً مشخص بود که می خواد من مقصر بدونه.

- برو حاضر شو. یک ساعت و نیم دیگه حرکت می کنیم.

وقتی کل را به مدرسه اش رساندم، برف شروع به باریدن کرد. امیدوار بودم که طبق گفته ی ویل زودتر باریدنش تمام شود. از برف متنفرم. از میشگیان متنفرم.

وقتی به مدرسه ام رسیدم، مستقیماً به دفتر مدیریت رفتم. خانم الکس در حال روشن کردن کامپیوترش بود که متوجه من شد و سرش را تکان داد.

– بذار حدس بزنم. تو سلف C رو می خواهی؟

باید فنجان کل را برای او می آوردم.

– راستش، من می خوام لیست کلاس های اختیاری رو ببینم. می خوام کلاس رو عوض کنم.

با نگاه سوالی به من خیره شد.

– مگه تو، تو کلاس اختیاری شعر آقای کوپر نیستی؟ اون یکی از بهترین کلاسهاست.

حرفش را تأیید کردم.

– چرا همون. می خوام که عوض کنم.

همانطور که برگه ای را به من می داد، گفت:

– باشه، تا آخر هفته، تا قبل اینکه برنامه ات ثبت کنم، وقت داری. تو کدوم یکی از اینا رو دوست

داری بری؟

به لیست کوتاهی از کلاس های جبرانی نگاه کردم.

گیاه شناسی

ادبیات روسیه

گزینه ی انتخابیم محدود بود.

– الکس، من ادبیات روسیه برای دویست سال پیش رو می خوام.

چشمهایش را برایم چرخاند و اطلاعات را وارد کامپیوترش کرد. حدس می زدم که همچین چیزی

را قبلاً شنیده است. برنامه ی کلاسی جدیدیم، به همراه فرم زرد رنگی را به من داد.

– آقای کوپر باید اینجا رو امضا کنه، وقتی امضا کرد این برگه رو قبل از کلاس سومت برای من

بیار، و اون موقع برنامه ات این میشه.

زیر لب «باشه ای» گفتم و از دفتر مدیریت خارج شدم.

وقتی بالاخره توانستم راهم را به سمت کلاس ویل پیدا کنم، متوجه شدم که درس کلاس قفل و چراغ‌ها خاموشند. دیدن دوباره‌ی او در لیست کارهای امروز نبود، بنابراین تصمیم گرفتم که خودم برگه را امضا بزنم. کوله پشتی ام را گرفتم و خودکاری از داخلش بیرون آوردم، برگه را بر روی دیوار گذاشتم و شروع به نوشتن اسمش کردم.

- فکر جالبی نیست.

به اطرافم نگاه کردم و ویل را در پشتم دیدم که با کیف سیاهی که بر روی دوشش انداخته و کلیدهایی در دستش، ایستاده. وقتی به او نگاه کردم، در معده ام آشوب شد. شلوار خاکی به همراه پیراهن مشکی بر تن داشت که بر روی کمرش جمع می شد. رنگ کراواتش با چشم‌های سبزش کاملاً هارمونی داشت که باعث می شد که به سختی بتوانی از او روی برگردانی. زیباتر از قبل به نظر می رسید. قدمی به سمت عقب گذاشتم، از کنارم رد شد و کلیدش را در داخل قفل کرد. وارد اتاقش شد و لامپ را روشن کرد، کیفش را بر روی میز گذاشت. همانطور در راهرو ایستاده بودم، که با دست اشاره کرد که داخل کلاش بشوم.

برگه فرم را محکم بر روی میزش گذاشتم.

با لحن تدافعی گفتم:

- قرار بود از اینجا بری که، فکر کردم که برات مشکل درست کردم.

ویل فرم را برداشت و به نوشته اش دهن کجی کرد.

- ادبیات روسیه؟ میشه بگی چرا این انتخاب کردی؟

- یا این می تونستم انتخاب کنم یا زیست شناسی.

ویل صندلی را بیرون آورد و بر رویش نشست. خودکاری گرفت و بر روی کاغذ گذاشت، نوک خودکارش را فشار داد. مکثی کرد، خودکار را بدون اینکه اسمش را بنویسد، بر روی میز گذاشت.

- دیشب در مورد تموم حرفایی که زدی فکر کردم... عادلانه نیست که ازت بخوام که از کلاس من بری چون فقط و فقط بودنت در کنارم، من اذیت می کنه. ما تو فاصله‌ی ۱۰۰ متری هم زندگی می کنیم، برادرامون بهترین دوستای هم ان. یا هر چیز دیگه ای، این کلاس به ما فرصت می ده که زمانی رو که کنار هم هستیم رو چطوری هدایت کنیم.

برگه ای را از درون کیفش بیرون آورد و بر روی میز به طرف من گذاشت.

- خیلی خوب تونستی از پشش بریبای.

به برگه ی امتحانم که دیروز کاملش کرده بودم، نگاه کردم. نمره ام ۱۰۰ شده بود.

- واسم مهم نیست که کلاسم رو عوض کنم. من فهمیدم که تو از کجا اومدی.

- مرسی، اما از این وضعیت بهتره، درسته؟

درسته.

دروغ گفتم. کاملاً در اشتباه بود. اینکه هر روز در کنارش باشم، قطعاً اسانتر نیست. من می توانستم دوباره به تگزاس برگردم و بازم احساس می کردم که بهش نزدیکم. با این حال، نمی توانستم خودم را قانع کنم که کلاسم را تغییر دهم.

فرم انتقالی ام را مچاله کرد و به داخل سطح اشغال پرتاب کرد. دو قدم مانده به سطل اشغال بر روی زمین افتاد. قبل از اینکه از کلاس خارج شوم، کاغذ را برداشتم و به داخل سطل انداختم.

- تو کلاس سوم می بینمتون، آقای کوپر.

از در خارج شدم و دیدم که از این رفتارم اخم کرد.

احساس می کردم که رها شدم. از اتفاقاتی که دیروز در بینمان افتاده بود متنفر بودم. حتی به درست کردن این شرایط فکر کرده بودم، او هنوزم در پی پیدا کردن راهی بود که باعث آرامش من باشد.

زمانی که وارد دومین کلاس می شدیم ادی گفت:

- دیروز واست چه اتفاقی افتاد؟ دوباره گم شدی؟

- آره، بابت دیروز متاسفم. راجع به چیزی با ادمین صحبت کردم.

با کنایه گفت:

- باید بنویسی. نگرانتم.

- ببخشید عزیزم.

- عزیزم؟ سعی داری که عشقم بدزدی؟

پسری را دیدم که قبلاً ندیده بودمش، دستش را به دور گردن ادی انداخت و گونه اش را بوسید.

- لیکن، این گاوین (Gavin). گاوین، این لیکن. رقیبت.

رنگ موی گاوین هم‌رنگ ادی بود با این تفاوت که موهایش نسبت به ادی کوتاه تر بود. اگر به رنگ چشم هایشان توجه نمی کردی، می توانستی آن ها را خواهر بردار به حساب آوری. چشم های گاوین برعکس چشم های آبی ادی، قهوه ای خرمایی بود. یک بولیز کلاه دار به همراه شلوار پوشیده بود، دستش را برای دست دادن به من از دور شانه ی ادی برداشت. متوجه ی قلب خالکوبی شده ای بر روی مچ دستش شدم، دقیقاً مثل مال ادی.

دستش را به سمت من دراز کرد.

- چیزای زیادی در موردت شنیدم.

از شنیدن حرفش، تعجب کردم، یعنی در مورد من چی شنیده ؟

حرفش را اصلاح کرد. - نه واقعاً، هیچی در موردت نشنیدم. معمولاً افراد زمانی که می خوان خودشون رو معرفی کنن از این جمله استفاده می کنن.

به سمت ادی چرخید و بوسه ی سریعی بر روی گونه اش زد.

- زنگ بعدی می بینمت عزیزم. باید به کلاس برم.

بهشان حسودی کردم.

آقای هانوشک وارد کلاس شد، و گفت که امروز آزمون مربوط به فصل را داریم. زمانی که برگه ی سوال را به من داد، هیچ اعتراضی نکردم و تا آخر کلاس را در سکوت مشغول امتحان دادن بودیم.

همانطور که از میان جمعیت دانش آموزان به دنبال ادی می رفتم، در معده ام آشوب به پا شده بود. همین الانم از این که کلاس را عوض نکردم، و به کلاس ادبیات روسیه نرفتم، پشیمان بودم. نمی دانم! چطور یکی از ما دو نفر می کرد که بودن در کنار هم، شرایط را آسانتر می کند.

به کلاس ویل رسیدیم، در را برای دانش آموزانش باز گذاشت و به آن ها خوش آمد گفت.

ادی همان طور که به طرف صندلی اش می رفت، گفت:

- آقای کوپر، امروز یکم بهتر به نظر می رسین، به آب نبات نعنایی احتیاجی ندارین؟
خاوی وارد کلاس شد و همانطور که به ویل خیره نگاه می کرد بر روی صندلی اش نشست.
ویل در را پشت سر خاوی بست و گفت:

- خیلی خوب بچه ها. امتحان دیروز خیلی خوب بود. عناصر شعر خیلی کسل کننده است، واسه
همین می دونم، الان که از عهده ی این قسمت براومدین، خیلی خوشحالین. با این حال می دونم
که به بخش اجرای شعر باید علاقه مند باشید، که قراره تو این ترم بگذوریم.
- معنای شعر در اینجا شبیه شعرهای سنتیه، با یک عنصر اضافه تر، که آن اجرای واقعیست.
خاوی پرسید:

- اجرا؟ منظورتون این که مثل فیلم ها که تو زمان مرگ شاعران براشون شعر خونده میشه؟ خوب
این کار مسخره رو جلوی بچه ها تو کجا باید انجام بدن؟
- نه دقیقاً این چیزی که تو گفتی. اون فقط شعر.
گاوبین گفت:

- منظورش شب شعر. مثل اون چیزی که تو کلاب نه، سه شنبه شب ها انجام میشه.
دختری از پشت کلاس گفت:

- شب شعر چیه؟

گاوبین به سمت او برگشت،

- فوق العاده اس! من و ادی بعضی موقع ها می ریم. باید بری اونجا رو ببینی تا بتونی معنی
واقعیش رو درک کنی.

- خوب مثل اینکه یه نفر رفته ، کس دیگه ای هم هس که تا به حال به شب شعر رفته باشه؟
چند نفر از دانش آموزان به معنای ندانستن، دستشان را بلند کردند.

گاوبین گفت:

- آقای کوپر بهشون نشون بده. شمام یکی از افراد اونجاییین.

می توانستم تردید را در صورت ویل ببینم. با تجربه ای که داشتیم، می دانستم که دوست ندارد در مرکز توجه قرار بگیرد.

- واستون تعریفش می کنم. یه معامله ای می کنیم. اگر من یکی از قطعه هام رو اجرا کنم، همه اتون مجبورید که حداقل یکی از قطعه هاتون رو تو کلاب نه اجرا کنین.

هیچ کسی اعتراض نکرد. دوست داشتیم که اعتراض کنیم، اما برای این کار باید دستم را بلند می کردم و صحبت می کردم. به همین دلیل هیچ اعتراضی نکردم.

- همه موافقن؟ خیلی خوب، یکی از قطعه های کوتاهم رو براتون می خونم. یادتون باشه که، شعر (slam)، هم شامل شعر میشه و هم اجرا.

ویل رو به روی بچه ها ایستاد. بازوهایش را کشید و گردنش را چپ و راست کرد تا از این راه خودش را آرام کند. وقتی گلوییش را صاف کرد، مثل بقیه افراد در زمانی که عصبانی اند و گلوییشان را صاف می کنند، نبود، انگار می خواست قبل از اینکه داد بزند، گلوییش را صاف کند.

انتظارات، ارزش ها، و فرار از واقعیت وجودی خودم

مثل جوی هایی از خون که از زخم بیرون می ریزند، از من تراوش می کنند

مثل جنین مرده ای که از رحم بیرون می کشند و در قبر می گذارند

مثل ملحفه های قرمز چروک خورده و شلخته ای که در یک اتاق تمیز بر روی تخت کشیده می شوند، می مانند.

نمی توانم نفس بکشم.

نمی توانم برنده باشم.

در این موقعیت ثابتی که هستم،

تنها آن قسمت از روح من که فقط با خودش بدیمنی و بدشانسی را همراه کرده، می تواند کنترل شود

این روح بدیمن را از سمت چپ وارد این گود توخالی می کنم،

از درون تهی و خالی ام، مثل یک زندانی که در یک اتاق باز در عمیق ترین چاه جهنم نشسته،

مشخص است که در این نقطه ی سوزنده ای که نشسته، احساس سوختگی نمی کند

بدون اینکه به کلیدی نیاز داشته باشد، می تواند در را باز کند.

اما دوباره بعدش،

چرا همچین خواسته ای دارد؟

اینطوری می خواهد خواسته های خودش را، حرف هایش را بدون اینکه بیان کند، به دست آورد.

سکوت کلاس باور نکردنی بود، نه صحبتی، نه حرکتی، نه تشویقی. تحت تاثیر ابهت ویل قرار گرفته بودیم. من هم. چطوری ازم انتظار داشت که با این کارهایی که انجام میده، کلاسمو عوض نکنم؟

به طرف صندلی اش رفت و گفت:

- همین چیزی که دیدید.

نیمی از زمان کلاس در مورد شعر صحبت شد. سعی می کردم که به توضیحات بیشتری که در این زمینه می داد، گوش بدم، اما به جای اون کل زمان کلاس رو بر روی این موضوع تمرکز کردم؛ اون حتی یه بار هم به من نگاهی ننداخت.

موقع ناهار بعد از اینکه سینی غذایمان رو بر روی میز گذاشتیم، در نزدیکی ادی نشستیم. پسری که تو کلاس ویل چند صندلی از من عقب تر نشسته بود، با دو تا سینی که با دست چپش گرفته بود، و با کوله پشتی اش به همراه بسته چیبسی در دست راستش به طرفمون اومد. روی صندلی رو به روی من نشست و همه ی غذاها رو تو یه سینی گذاشت. وقتی کارش رو تموم کرد، دو شیشه نوشابه از کوله پشتی اش در آورد و مقابلش گذاشت، سرش رو سوراخ کرد و از اون نوشید. نوشابه اش رو نوشید و به من نگاه کرد و شیشه اش رو روی میز گذاشت و دهانشو پاک کرد.

- دختر جدید، می خوای شیر کاکائو بخوری؟

سرمو تکان دادم.

- واسه همین گرفتمش دیگه.

- اون نون چیه؟ اونم می خوام بخوری؟

- دقیقاً واسه همین گرفتم، که بخورمش.

شونه ای بالا انداخت و نون گاوین رو از توی سینی اش برداشت، همون لحظه گاوین برگشت و متوجه شد و از دستش کش رفت.

گاوین بلند گفت:

- آه پسر! نیک! امکان نداره که تا جمعه ۱۰ پوند به وزنت اضافه بشه.

نیک با دهان پر از غذایش حرف گاوین رو اصلاح کرد.

- ۹.

ادی نانشو گرفت و به اون طرف میز به سمت نیک پرت کرد. نیک نونو تو هوا گرفت و چشمکی بهش زد.

نیک به گاوین گفت:

- دوست دخترت به من ایمان داره.

ادی مستقیماً به من گفت:

- می خواد وزنش رو بالا بیره. باید ۹ پوند به وزنش اضافه بکنه تا بتونه تو مسابقه ی وزن کلاشش شرکت کنه، و این اصلاً خوب به نظر نمیرسه.

با این چیزی که من شنیدم، نامو گرفتم و به سمت سینی نیک پرت کردم. به نونش کره مالید و به من چشمک زد.

از ادی به خاطر اینکه به راحتی منو به گروهشون راه داده بود، متشکر بودم. نه اینکه این انتخاب من باشه، با این حال اجبار خیلی خوبی بود. در تگزاس کلاً تو سال آخر بیست و یک نفر بودیم. دوستهایی داشتیم، اما با این حال هیچکدومو به عنوان دوست صمیمی ام در نظر نمی گرفتم. بیشتر با دوستم کریس (Kerris) بیرون می رفتم، اما باهاش زیاد حرف نمی زدم. اون چیزی که تو ادی میدیدم، به اندازه ی کافی جذاب و خوش کلام بود اما نمی تونستم هیچ کمکی در قبالش بهش بکنم، اما امیدوار بودم که بهم نزدیک تر بشیم.

- چند وقته که تو و گاوین با هم دوستین؟

- سال دوم بود. با ماشینم باهات تصادف کردم. عشق در اولین تصادف بود.

- تو چی؟ دوست پسر داری؟

کاش می تونستم از ویل واسم بگم. دوست داشتم از زمانی که همو ملاقات کردیم واسش بگم، فوراً متوجه احساسی شدم که در مورد هیچ پسر دیگه ای نداشتم. دوست داشتم از اولین قرارمون واسش بگم، اینکه کل اون شب طوری به نظر می رسید که انگار واسه چند ساله که همو می شناسیم. دوست داشتم در مورد همه چیز واسش بگم، شعر، بوسه مون. بیشتر از همه چیز، دوست داشتم در مورد دیدارمون تو راهرو که تقدیر باعث شد ما رو از هم دور کنه بگم. دوست داشتم واسش بگم که چقدر آسیب دیدم، و دیگه نمی تونم باهات صحبت کنم. اما می دنستم که نمی تونم. نمی تونم واسه کسی صحبت کنم. چون نتونستم در این مورد حرفی بزنم، به جواب ساده ای اکتفا کردم.

- نه.

- واقعا؟ هیچ پسری؟ خوب، می تونیم یه نفر رو واست جور کنیم.

- نه احتیاجی نیست. همه چیز خوب پیش میره.

ادی خندید و به سمت گاوین برگشت تا در مورد پیدا کردن خواستگاران برای دوست جدید و تنهایش صحبت کنه.

بالاخره آخر هفته مدرسه رسید و هنوز از خارج کردن ماشینم از پارکینگ احساس خوشایندی نداشتم. حتی فکر کردن به این موضوع که در خونه ی روبرویمون زندگی می کنه، نسبت به زمانی که تو کلاسش و تو دو قدمی اش بودم کمتر اذیت میشدم. کل هفته رو بدون اینکه نگاهی به من بیندازه با موفقیت گذروند. حتی تو مواقعی که بهش خیره می شدم، برای گرفتن مچم هم حتی نگاه گذاری بهم نمی انداخت. تصمیم گرفته بودم که هر اتفاقی که واسم پیش اومده رو واسه مامانم تعریف کنم. فقط زمانشو به دست نیآورده بودم. قبل از شام هر شب به سرکارش می رفتم، واسه همین هیچ شانس واسه صحبت کردن در مورد ویلو نداشتم. در طول مسافتی که از مدرسه به خونه رانندگی می کردم، از مسیر دیگه ای می رفتم تا بتونم برنامه ی بهتری رو واسه تعطیلات آخر هفته ام تو خانه، بریزم. قرار بود که تو خانه بنشینم و تلویزیون ببینم و تنقلات بخورم.

وقتی از در ورودی وارد خونه شدم، مامانو پشت سنگ این آشپزخونه دیدم. با نگاه جدی که تو چشمه‌هاش بود می توانستم به راحتی بفهمم که از اومدن من خوشحال نشده. به سمت آشپزخونه رفتم و سی دی فیلم هامو و بسته های تنقلات رو بر روی پیشخوان مقابلش گذاشتم.

تلاش می کردم که نسبت به رفتارش بی اعتنا باشم.

- می خوام آخر هفته رو با جانی دپ بگذرونم.

لبخند نزد.

- امروز من کولدر رو از مدرسه به خونه آوردم. یه چیز خیلی جالبی رو تعریف کرد.

- ا، خوب؟ مامان انگار مریض شدی. سرما خوردی؟

سعی می کردم صدام آروم باشه، اما با اون چیزی که تو تن صداس میشنیدم، می دونستم که واقعاً در مورد چی می خواهد صحبت کنه،

- چیزی رو در صحبت های دوست کوچولوی داداشتم فهمیدم، که همون چیز رو دارم تو، تو میبینم.

- چیزی هس که بخوای در موردش حرف بزنی؟

جرعه ای از آب لیوانمو نوشیدم، صندلی این رو برداشتم. تصمیم گرفته بودم که امشب در مورد همه چیز واسش صحبت کنم، ولی انگار زودتر این اتفاق افتاده بود.

- مامان قسم می خورم که می خواستم در موردش باهات صحبت کنم.

- لیک، اون معلم مدرسته. سرفه اش شروع شد، از روی صندلی اش بلند و دستمال کاغذی رو برداشت. بعدش کمی آروم شد، با صدای آرومی برای جلوگیری از توجه به موضوع نه ساله ای که بعضی جاها همراهمون بود، حرفشو ادامه داد:

- فکر نمی کنی قبل از اینکه اجازه ی بیرون رفتن باهات رو ازم می گرفتی، باید این موضوع رو می گفتی؟

با حالتی تدافعی گفتم:

- نمی دونستم. اونم از این موضوع خبر نداشت.

سرشو به طرفی برد و چشم غره ای به من رفت، فکر می کرد که بهش توهین کردم.

-لیک، تو داری چی کار می کنی؟ واقعا درک نمی کنی که برادر کوچکش رو از دست داده؟ این می تونه اون رو نابود کنه...

زمانی که متوجه صدای ماشین ویل که وارد پارکینگ می شد شدیم، هردومون به در ورودی نگاه کردیم. فوراً به طرف در ورودی رفتیم تا قفلش کنیم، من باید تموم حرفامو می زدم. منو به کناری زد و از در خارج شد، منم التماس کنان پشت سرش رفتم.

- مامان لطفاً. فقط اجازه بده که برات توضیح بدم، خواهش می کنم.

همزمان با مامانم که به سمت پارکینگ می رفت، ویل متوجه مون شد. تو اون لحظه ای که مامانمو دید لبخند زد ولی وقتی منو پشت سرش دید لبخندش کمرنگ شد. مطمئن شد که این یک دیدار دوستانه نیست.

- جولیا، لطفاً. میتونیم داخل خونه در مورد این موضوع صحبت کنیم؟

جوابی نداد، طرف خونه اش رفت و وارد شد. با نگاهی پرسشگرانه به من نگاه کرد.

- داداشت گفته که تو معلمی. من هیچ شانسی نداشتم که براش در این مورد توضیح بدم.

آهی کشید و وارد خونه شدیم.

بعد از اون روزی که از فوت پدر و مادرش باخبر شدم، امروز اولین باری بود که به خونه اش می رفتم، هیچ چیزی تغییر نکرده بود، اما دید من نسبت به خیلی چیزها تغییر کرده بود. روز اولی که من تو آشپزخانه اش نشستیم، فکر می کردم که تموم وسایلی که تو این خونه اس، به خانواده اش تعلق داره، اون موقع فکر می کردم زندگیش با زندگی من فرق داره. اما حالا که دوباره تو این خونه بودیم، دیدم تغییر کرده بود. دیدگاه مسئولیت پذیری. بالغ شدن. مامانم خیلی جدی بر روی مبل نشست. ویل در لبه ی نیمکت مقابلش نشست. به طرف جلو خم شد و دست هاشو مقابلش به هم قفل کرد، آرنج هاشو به زانوهایش تکیه داد.

با صدای جدی و محترمانه ای گفت:

- همه چی رو برات توضیح میدم.

مثل خودش گفت:

- ویل، همه چیز رو می دونم.

- در واقع، اگر بخوام به صورت خلاصه بگم، تمام این اتفاقات بر پایه فرضیات من بوده. من فکر می کردم سنش زیاده. به نظر بزرگ تر می رسید. یک بار که بهم گفت هیجده سالشه، من فکر کردم که به دانشگاه می ره. اون موقع سپتامبر بود، و بیشتر بچه هایی که سال آخرشون رو شروع می کنن، هیجده سالشون نیست.

- بیشترشون. ولی اون تازه دو هفته اس که هیجده سالش شده.

با لکنت گفت:

- اره. من... من تازه این موضوع رو فهمیدم.

نگاه گذرایی، به جایی که ایستاده بودم، انداخت.

- هفته ی اولی که به اینجا اومدین، به مدرسه نرفت، خوب من اینطور فرض کردم. هیچ وقتم موضوعش پیش نیومد که در این رابطه صحبت کنیم.

دوباره سرفه مامانم شروع شد. من و ویل منتظر موندیم تا سرفه اش قطع بشه، اما سرفه اش شدیدتر شد، ایستاد و چند نفس عمیق کشید. اگر همچین اتفاقی نیفتاده بود، فکر می کردم که دچار حمله عصبی شده. ویل به آشپزخونه رفت و با لیوانی آب برگشت. جرعه ای از آب نوشید و به طرف پنجره اتاق پذیرایی رفت و به حیاط روبه رویی نگاه کرد. کولدر و کل بیرون بودن، صدای خنده هاشونو می شنیدم. مامانم به طرف در ورودی رفت و بازش کرد.

- کل، کولدر! تو خیابان نرین.

سرفه ای کرد و در رو بست و به سمتون برگشت.

به هر دومون نگاه کرد.

خوب حالا به من بگین، کی این موضوع رو فهمیدین؟

نمی تونستم جوابش رو بدم. در مقابل هر دوشون قدری کوچک بودم. چیزی که من حس می کردم این بود که دو فرد بالغ جلوی کودکی در حال بحث بودند.

- من از این موضوع اطلاع نداشتیم، تا اینکه اونو سر کلاس دیدم.

مامانم به من نگاه کرد و دهنش از تعجب باز شد.

- تو، تو کلاستی؟

به ویل نگاه کرد و دوباره سوالش رو تکرار کرد.

- اون تو کلاس توئه؟

خدای من این صدایی که از دهنش خارج شد واقعاً بد بود. از جاش بلند شد و در طول اتاق پذیرایی قدم زد، من و ویل بهش اجازه دادیم تا زمانی رو برای هضم این موضوعات پیش آمده بگذرونه.

- خوب هر دوتون گفتید که قبل از اینکه همو ببینید، هیچی در این مورد نمی دونستید، درسته؟

سرمون رو به نشونه ی تایید حرفش تکون دادیم.

- خوب الان چه مشکلی پیش اومده؟

من و ویل هر دو سکوت کردیم. امیدوار بودم که دنبال راه چاره ای که توی این یک هفته دنبالش بودیم، باشه.

- خوب، من و لیک تا این لحظه تمام سعی امون رو کردیم که این یه هفته رو بگذرونیم.

با حالتی طلبکارانه به ویل نگاه کرد.

- لیک؟ تو بهش می گی لیک؟

ویل به زمین نگاه کرد و گلوش رو صاف کرد.

مادرم آهی کشید و روی مبل کنار ویل نشست.

- هر دوتون باید با این شرایط پیش آمده کنار بیاید. من دخترم رو می شناسم، اون تو رو خیلی

دوست داره. توم اگر یه ذره از احساسات رو بهش نشون بدی، فقط باعث میشی که بهش نزدیک بشی، مثل همین مختصر گفتن اسمش، باعث میشه که هم موقعیت کاری تو و هم اسم اون به خطر بیفته.

از جاش بلند شد و به طرف در ورودی رفت، در رو باز نگه داشت تا من هم دنبالش برم. فرصت نداد که حتی چند لحظه با هم تنها باشیم.

کولدر و کل به سرعت از مقابلمون رد شدن و به اتاق کولدر رفتن. مامانم به راهرویی که اون دوتا ازش بیرون اومدن، خیره شد.

- کل و کولدر نباید تحت تاثیر این موضوع قرار بگیرن.

مادرم همانطور که به ویل نگاه می کرد گفت:

- من یه راه حلی رو بهت پیشنهاد می کنم، اونم اینکه، ارتباطات رو با دختر من به حداقل می رسونی.

- شک نکنین. من کاملاً موافقم.

- من صبح ها می خوابم. اگر تو صبح ها اونا رو مدرسه می بری، من و لیک برگشت از مدرسه می گیریمشون. هر جایی که می رن، می تونن با هم باشن. به نظر می رسه که خیلی خوب از عهده ی کارهاشون بر اومدن.

- خیلی خوب به نظر می رسه. مرسی

- ویل، اون بچه خوبییه.

- واقعاً، جولیا. اون تمام زندگی من. من تا به حال اینقدر اون رو خوشحال ندیده بودم...

صداش رو پایین آورد و جمله اش رو تمام نکرد.

- جولیا؟ می تونی در این رابطه با مدرسه صحبت کنی؟ منظورم این که، کاملاً فهمیدم، اگر این چیزی که تو می خوای انجام بدی. فقط می خوام که قبلش آماده باشم.

- به نظر من در حال حاضر چیزی نیست که بخوام در موردش بهت اطلاع بدم، درستیه؟

- نه، به هیچ وجه، چیزی نیست. قسم می خورم.

دوست داشتم که ویل به من نگاه کنه، وقتی که بهم نگاه کرد، عذرخواهیم رو از چشم هام خوند ولی توی چشم های اون چیزی نبود.

به محض اینکه در رو پشت سرمون بست، دیگه نتونستم زبانم رو ننگه دارم، و چیزی نگم.

فریاد زدم:

- چرا این کار رو کردی؟ تو حتی به من فرصت ندادی که در این باره برات توضیح بدم.

به اون طرف خیابون نگاه کردم و بدون اینکه به سمتش برگردم، به طرف خونه دویدم. به اتاق خوابم رفتم و تا زمانی که برای کارش خانه رو ترک کرد، از اتاق بیرون نیومدم.

کل تو راهرو ایستاده بود، لباسش از برف خیس شده بود.

- لیکن، جعبه کمک های اولیه داریم؟

برخلاف همیشه، این سوالش احمقانه نبود، بدون اینکه جوابش رو بدم، جعبه های کمک های اولیه رو از تو کابینت آشپزخانه برداشتم و بهش دادم.

- بنفش نه. قرمز رو می خوایم.

بسته بنفش رو از دستش گرفتم و بسته ی قرمز رو بهش دادم.

- مرسی.

در رو پشت سرش بستم و حوله ای گرفتم و روی زمین راهروی ورودی پهن کردم. هنوز ساعت نه نشده بود ولی کل و کولدر در این هوای برفی دو ساعت بود که بیرون از خانه بودن.

صندلی رو از پشت این برداشتم و قهوه ام رو تمام کردم، به بسته های تنقلاتم نگاه کردم، دیگر هیچ علاقه ای به خوردن اونا نداشتم. مامانم حدودای ساعت ۷:۳۰ بود، که به خانه آمد و به اتاقش رفت و روی تختش خوابید، همیشه همین طور بود و تا نزدیکای ساعت ۲ توی تختش می موند. هنوز هم از دستش عصبانی بودم و اصلا دوست نداشتم در این موقعیت باهاش رو به رو بشم، به همین دلیل تصمیم گرفتم که پنج ساعت باقیمانده قبل از اینکه دوباره به اتاقم برم رو با دیدن فیلم بگذرونم. سی دی فیلمم رو برداشتم، با این که اشتها نداشتم، یه بسته شکلاتم با خودم بردم. تنها مردی که در این لحظه می تونست حواسم رو نسبت به ویل پرت کنه، کسی نبود جز جانی دپ.

وسطای فیلم، کل وارد خانه شد، هنوز هم خیس از برف بود، دستم رو کشید تا همراهش بیرون برم.

خودم رو به مبل چسبوندم.

کل، صبر کن. من دوست ندارم بیرون بیام.

- لطفاً! فقط یه لحظه. تو ادم برفی مون رو باید ببینی.

- خیلی خوب. حداقل اجازه بده کفشم رو بپوشم.

کفش هام رو پوشیدم، کل دوباره دستم رو گرفت و منو به سمت بیرون هل داد. هم.نطور که دستام رو به عنوان سایه بان روی چشم هام نگه داشته بودم، اجازه دادم که کل منو به بیرون هدایت کنه. چند لحظه طول کشید تا تونستم نوری که آفتاب روی برف انداخته بود رو تشخیص بدم. همون جاست.

صدای کولدر رو شنیدم که به کسی غیر از من این حرفو زد. دیدم که کولدر هم مثل کل دست برادرش رو گرفته و اونو می کشه.. دست هردومون پشت جیب به فاصله ی چند سانتی از هم رها شد، دقیقاً رو به روی یک تصادف.

حالا نیت کل رو از درخواست وسایل کمک اولیه می فهمیدم. مقابلمون، آدم برفی مرده ای رو دیدیم که پشت ماشینم پخش زمین شده بود. چشم هاش از تکه ای از شاخه درخت درست شده بود. دست هاش از دو شاخه نازک درخت که اطرافش روی زمین افتاده بود، و یکی از اون ها زیر لاستیک ماشینم شکسته بود. سر و گردنش با رنگ قرمز وسایل کمک اولیه قرمز شده بود که باعث شده بود استخری از رنگ قرمز روی زمین پخش بشه.

کل، قبل از اینکه همراه با کولدر از خنده ریسه برن، با لحن جدی گفت:

- تصادفش خیلی وحشتناک بود.

من و ویل به هم نگاهی کردیم، و برای اولین بار طی این یه هفته به من لبخند زد.

ویل گفت:

- وای! دوربینم رو می خوام.

همانطور که به طرف خانه می رفتم، گفتم:

- منم میرم بیارمش.

خوب الان چطوری قراره پیش بره؟ اینکه جلوی برادرمون قراره طوری وانمود کنیم که همه چیز خوبه، ولی تو جمع بقیه باید از هم دوری کنیم. من از این شرایط متنفرم.

وقتی با دوربینم برگشتم، بچه ها هنوز داشتن در مورد صحنه ی قتل صحبت می کردن، چند تا عکس گرفتم.

قبل از اینکه به آن طرف خیابان برن، کولدر گفتم:

- خوب، حالا بیا به ادم برفی مرده جلوی ماشین ویل درست کنیم.

به ادم برفی مقابلمون نگاه کردیم، چون نمی دونستیم به چه چیز دیگری باید نگاه کنیم، بینمون تنش زیادی وجود داشت. بالاخره به خانه اش که برادرهامون ایستاده بودن، نگاه کرد.

- می دونی، اونا خیلی خوش شانسن که همدیگر رو دارن.

به جمله اش فکر کردم، از جمله اش به دو نتیجه می رسیدم، معنای جمله اش عمیق بود، واقعا جمله ی شگفت انگیزی بود و اگر به معنای ساده ی آن فکر می کردم فقط به دیدگاه بود.

موافقت کردم.

- درست می گی. واقعا خوشبختن.

همانجا ایستادیم و به بچه ها که برف جمع می کردند، نگاه کردیم، نفس عمیقی کشید و دستش رو پشت سرش گذاشت.

- خوب، بهتره برم داخل.

و از من دور شد.

- ویل، صبر کن.

به سمت من برگشت و دست هاش رو در جیب شوارش گذاشت، ولی چیزی نگفت.

- واسه دیروز متاسفم. منظورم در مورد مامانمه.

اینو گفتم و به زمین خیره شدم، به دو دلیل نمی تونستم به چشم هایش نگاه کنم. اولیش اینکه، برف هنوز چشمهام رو می زد و نمی تونستم چیزی رو ببینم، و دوم اینکه، نگاه کردن بهش قلبم رو به درد می آورد.

- لیکن، مشکلی نیست.

دوباره اسم های رسمی هم رو صدا کردیم.

به زمینی که پر از خون شده بود نگاه کرد و به تکه ای از آن با کفشش ضربه زد.

- اون فقط کاری رو انجام داد که همه مادرا انجام میدن.

وقتی صحبت می کرد، ناراحتی تمام صورتش رو پوشانده بود.

- از دستش عصبانی نباش. خیلی خوش شانسی که اون رو داری.

چرخید و به طرف خانه اش حرکت کرد.

به این موضوع که فکر میکردم که اون ها فقط هم رو دارن بدون هیچ پدر و مادری، و من اینجا نشستم و دائما از رفتار مامانم شکایت می کنم، احساس گناه و شرمندگی سراسر وجودم رو می گرفت. مقصر من بودم که زودتر از اینها از این موضوع براش حرف نزدم. ویل، مثل همیشه، درست می گفت. من خوش شانس بودم که همچین مادری داشتم.

بعد از نهار، صدای اب حمام از اتاق مادرم شنیده می شد، کمی غذا براش گرم کردم و یه لیوان چای براش ریختم. آن ها رو روی صندلی همیشگی اش گذاشتم و منتظرش ماندم. موقعی که به راهرو آمد و غذاها رو دید، لبخند کم رنگی به من زد و صندلی اش رو بیرون کشید.

همانطور که دستمالی رو روی دامنش پهن می کرد، گفت:

- این غذا واسه آشتی کنون یا توش سم ریختی؟

- فکر کنم برای اینکه جوابش رو بفهمی، بهتره اول غذا بخوری.

محتاطانه به من نگاه کرد و یه تیکه از غذاش رو خورد. برای یک دقیقه اونو جوید و چون حالت بدی بهش دست نداد، تکه ی دیگری از غذایش رو خورد.

- مامان متاسفم. باید زودتر از اینا در موردش باهات صحبت می کردم. اما من خیلی افسرده شده بودم.

با نگاهی متاثر به من نگاه کرد، به همین خاطر از کنارش رد شدم و سرم رو با بشقاب ها گرم کردم.

- لیک، من می دونم که چقدر اون رو دوست داری. منم دوستش دارم. اما همونطور که دیروز گفتم، اما همچین اتفاقی نمی تونه بیفته. تو باید به من قول بدی که کار احمقانه ای نمی کنی.

- مامان قسم می خورم. کاملاً مشخص که دیگه اون با من کاری نداره. به خاطر همین چیزی نیست که بخوای نگرانش بشی.

- امیدوارم.

ظرف ها رو تمام کردم و به اتاق پذیرایی برگشتم تا ادامه فیلمم با جانی رو ببینم.

قلبت می گه که دوباره این کار رو نکن.

بین مرا وارد چه افتضاحی کرده ای.

اما در جایی که احساسات وجود دارند

می توانند تو را به بالا و به هر نقطه ای که خواهی ببرند.

برادران اوت، زندگی با عشق

فصل ششم

این سه هفته آخر، با گرم شدن سرم به انجام تکالیفم که هر روز سخت تر می شد، و با گوشه گیری در کلاس ویل گذشت. از اون روزی که به همراه هم آدم برفی مرده را دیدیم، دیگه صحبتی نکردیم. حتی با هم تماس چشمی هم نداشتیم. طوری از من دوری می کرد، که انگار طاعون داشتیم.

هنوز با میشگان انس نگرفته بودم و اتفاقاتی که در ارتباط با ویل برایم افتاده بود، اوضاع رو سخت تر می کرد. خواب، تنها کاری بود که دوست داشتم انجام بدهم. من فکر می کردم، به این علت باشد که، در مواقعی که خواب هستی، احساس ناراحتی نمی کنی، و قلبت درد نمی گیرد.

ادی سعی می کرد که با معرفی پسران مختلف، خلاء نداشتن دوست پسر رو برام پر کند ولی من همه شونو رد می کردم. در آخر تصمیم گرفت که در کلاس ویل، جاش رو با نیک عوض کنه، تا شاید از این راه امیدی به شکوفایی احساسی شود.

و این طور نشد.

نیک همانطور که بر سر جاش می نشست، لبخندی به من زد.

– لیکن، سلام. یکی ام برای تو گرفتم. دوست داری بشنوی؟

در دو هفته ی گذشته، مجبور شده بودم که هر روز حداقل به سه تا از جک های چاک نوریس*، نیک گوش بدهم.

اون احتمالاً اشتبهاً متوجه شده بود که چون من از تگزاس آمده ام، باید به «والکر، رنجر تگزاس» *علاقه مند باشم.

– البته.

با این حال حرف هاش رو رد نمی کردم، چون این کار شدنی نبود.

– امروز چاک نوریس یه جیمیل ساخت. اسمش gmail@chucknorris.com

چند لحظه طول کشید تا حرفش رو بفهمم. معمولاً جک هایی که تعریف می شد رو زود درک می کردم، اما اخیراً ذهنم تنبل شده بود، و دلیلش هم کاملاً مشخص بود.

برای خوشحال کردنش به صراحت گفتم:

– جالب بود.

– چاک نوریس دو بار به ابدیت پیوست.

به همان اندازه ای که دوست نداشتم بخندم، خندیدم. نیک تا حدی مرا اذیت می کرد، اما جهالتش دوست داشتنی بود.

زمانی که ویل وارد کلاس شد، متوجه نیک شد. با این که هنوز هم به من نگاه نمی کرد، با این حال دوست داشتم تصور کنم که به نیک می کند. در این حین متوجه نکته ای شدم، به محض اینکه ویل وارد کلاس شد، بیشتر به نیک توجه می کرد. از این میل و اشتیاق جدیدی که وجودم رو پر کرده بود، متنفر بودم، دوست داشتم هر چه بیشتر حسادت ویل رو تحریک کنم. می دونستم که باید قبل از اینکه فکر اشتباهی به ذهنش خطور کنه، این کار رو تموم کنم، اما نمی تونستم. حس میکردم در این موقعیت پیش آمده این تنها راهیه که توانایی کنترل کردنش رو دارم.

– دفترتون رو در بیارید، امروز قراره شعر بنویسم.

ویل صندلی پشت میزش را بیرون کشید. نیمی از بچه های کلاس غر غر کردند. صدای دست زدن ادی رو شنیدم.

نیک صندلی رو به من نزدیک تر کرد و از ویل پرسید:

- می تونیم با کسی شریک بشیم؟

ویل با نگاهی خیره بهش نگاه کرد.

- نه.

نیک شانه ای بالا انداخت، و صندلی اش رو دوباره به جای خود برگرداند.

- هر کدوم از شماها باید یه تیکه شعر بنویسین و جلسه بعد اون رو جلوی بچه ها اجرا کنین.

تکلیفی که گفته بود رو یادداشت کردم، دوست نداشتم وقتی صحبت می کرد به چهره اش نگاه کنم. موندن توی این کلاس، فکر خیلی اشتباهی بود. وقتی صحبت می کرد، نمی تونستم روی چیز دیگه ای تمرکز کنم. دائماً دوست داشتم بدونم توی سرش چی می گذره، ایا در موردمون فکری می کنه، شب ها توی خونه اش چی کار می کنه؟ حتی توی خونه هم، اون تنها کسی بود که بهش فکر می کردم. در هر فرصتی که بدست می آوردم، دزدکی به اون طرف خیابان نگاه می کردم. راستش، اگر کلاس رو هم عوض می کردم، برام هیچ فرقی نداشت. زودتر به خانه می رفتم و توی پارکینگ می ماندم، و این طوری می تونستم وقتی که به خانه اش می ره، اونو از پنجره ببینم. این بازی رو که با خودم می کردم، خیلی سخت و طاقت فرسا بود. امیدوار بودم که راهی ر. برای رهایی از این موقعیت پیدا کنم. به نظر می رسید که از شغل فرار کردنش به خوبی براومده.

* کارلوس ری «چاک» نوریس بازیگر و ورزشکار آمریکایی است که ساکن تگزاس، در فیلم های رزمی و اکشن هالیوودی بازی کرده...

* یکی از فیلم های چاک نوریس...

- واسه ارائه ی فردا باید حدوداً ده خط شعر بنویسین. طی چند هفته آینده می تونیم این شعراتون رو زیادتر کنیم، و برای شب شعر آماده تون کنیم. و یادتون باشه که من اون موضوع رو یادم نرفته. و هیچ کس نمی تونه از زیرش در بره. ما با هم معامله کردیم.

کل بچه های کلاس اعتراض کردن.

گاوین گفت:

- معامله نبود. شما گفتید که بریم ببینم. حالا می‌گید که باید بریم اجرا کنیم؟
- خوب، در واقع نه. هر کسی که تو این کلاسه باید بره شب شعر رو ببینه. حتماً لازم نیست که اجرا کنی، فقط از تون می‌خواهم که برید و ببینید. با این حال، ممکنه برید اونجا و به طور شانسی به عنوان قربانی انتخاب بشین، پس بد نیست از الان برای اون روز چیزی آماده داشته باشین.
خیلی از بچه‌ها در مورد قربانی در اتحادیه صحبت کردن. ویل توضیح داد که این یک اصطلاحه و اینکه چطور افراد به طور تصادفی انتخاب میشن. واسه همین از بچه‌ها خواست که قبل از اینکه تو شب شعر حاضر بشن، واسه خودشون شعری رو به عنوان نمونه داشته باشن.

ادی پرسید:

- خوب، اگر خودمون مایل باشیم که شعرمون رو بخونیم، چی میشه؟
- بهت میگم چی میشه. هر کی از روی میلش شعرش رو بخونه، احتیاجی نیست که امتحان پایان ترمو بده.

- چه عالی. من شرکت می‌کنم.

خاوی پرسید:

- و اگه هم مایل نباشیم چی؟
- اون موقع یه چیز هیجان‌انگیز رو از دست می‌دین. و اون موقع نمره ی فعالیت کلاسیتون F میشه.

خاوی از جواب ویل چشم‌غره‌ای رفت و اعتراض کرد.

ویل به جلوی میزش رفت و بر روی صندلی اش نشست، تنها چند سانت با من فاصله داشت.
- هیچ قانونی ام وجود نداره، می‌تونین در مورد هر چیزی بنویسین. می‌تونین در مورد عشق، غذا، عادت‌ها تون، چیزهای جالبی که تو زندگی اتون افتاده. در مورد اینکه چقدر از معلم شعرتون بدتون میاد، در مورد هر چیزی که از نظرتون جالبه می‌تونین بنویسین. اگر حضار نتون احساس شما رو درک کنن، اون‌ها نمی‌تونن خودتونم درک کنن - و باور کنین این اصلاً جالب نیست.

جاوی پرسید:

- در مورد س*ک*س چی؟ می تونیم در مورد اونم بنویسیم؟

کاملاً مشخص بود که می خواد باعث عصبانیت ویل بشه. ویل با خونسردی جواب داد.

- هر چیزی. فقط تا زمانی که باعث ایجاد تنش بین شما و خونواده اتون نشه. تا آخر این هفته بر گه های مجوز برای حضور تو شب شعر رو برای خونواده هاتون می فرستم.

یکی از دانش آموزای آخر کلاس پرسید:

- اگر اجازه ندن چی؟ آخه اون جا کلابه.

- می فهمم که ممکنه تو این زمینه تردید کنی، اگر هر یک از خونواده های شما با این موضوع احساس راحتی نکردن، در موردش باهاشون صحبت می کنم. همین طور نمی خوام که موضوع حمل و نقلتون مطرح بشه. این کلاب تا حدودی وسایل نقلیه داره، اگر هم موضوع حمل و نقل به اونجا پیش بیاد، وسیله نقلیه مدرسه رو می گیرم. هر مانعی ام که باشه، ما برش می داریم. من در مورد شعر خیلی مشتاقم و فکر نکنین که وقتی این شانسو دارم بهتون میدم که به طور شخصی تجربه اش کنین، قراره به عنوان یک معلمم قضاوتتون کنم.

- طی این هفته علاوه بر مطالبی که تو این ترم قراره بهتون یاد بدم، به همه ی سوالاتتونم راجع به این موضوع جواب می دم. اما الان، بیاین دوباره تکلیفی که امروز دادم رو انجام بدین. تا آخر کلاس وقت دارین که شعرتون رو کامل کنین. و فردا اون رو ارائه بدین. خوب شروع کنید.

دفترمو باز کردم. بهش خیره شدم، هیچ ایده ای نداشتم که در موردش بنویسم. ویل، تنها چیزی بود که تو ذهنم نقش بسته بود، و هیچ راهی نداشتم جز اینکه در مورد اون شعر بنویسم.

تا آخر کلاس، اسم خودم، تنها چیزی بود که بر روی برگه ام نوشتم. به ویل که حالا پشت میزش نشستته بود، و گوشه ی لب پایینش رو می کند نگاه کردم. چشم هایش بر روی میزم، بر روی شعری که هنوز در موردش چیزی ننوشته بودم، متمرکز شده بود. به من نگاه کرد و متوجه نگاه من شد.

تو همون لحظه ای که فکر می کردم فراموشم کرده، همچین کاری رو کرد. نصف روز رو کاملاً ساکت بودم و سعی می کردم رفتارم رو تجزیه و تحلیل کنم. و در آخر به یک نتیجه رسیدم: فکرش به اندازه ی من درگیر شده.

به طرف ماشینم رفتم، تابش نور آفتاب به صورتم حس خوشایندی رو در درونم ایجاد می کرد. آب و هوا در اکتبر فوق العاده سرد شده بود. پیش بینی شده بود که در دو هفته آینده، قبل از اینکه فصل زمستان شروع بشه، فرصت بسیار خوبی برای رهایی از برفه. هیچ اتفاقی نیفتاد.

چه عالی، جیپم از کار افتاد. نمی دونستم چه کاری باید انجام بدهم، اما کاپوت ماشین رو بالا زدم و نگاهی انداختم. تنها درکی که از نظر مکانیکی داشتم این بود که از چند تا رشته سیم و فلز تشکیل شده. در مورد کارکرد باتری می دونستم به همین دلیل از پشت ماشینم یه میله گرفتم و اونو به بالای باتری زدم. بعد از یک مدت تلاش بیهوده ای که برای روشن کردنش کردم. دوباره سعی کردم که یکم محکم تر ضربه بزنم، تا زمانی که از ضربه زدن به باتری کاملاً ناامید شدم. - فکر خوبی نیست.

ویل به کنارم اومد، کیفشو تو بغلش نگه داشت و بیشتر شبیه به معلم ها به من نگاه کرد. - کاملاً واسم روشن کردی که در مورد اون چیزهایی که از نظر من خوبه، هیچ فکری نمی کنی. اینو گفتم و دوباره سرمو زیر کاپوت بردم.

- چی شده؟ کار نمی کنه؟

به طرف جلو خم شد و به سیم ها دست زد.

نمی فهمیدم که چی کار می کنه. یه روز به من می گفت که نمی خواهد با من صحبت کنه، روز بعدی تو کلاس به من زل میزد و حالام که کنارم ایستاده و سعی می کنه که به من کمک کنه. من این تناقض رو دوست نداشتم.

- ویل، داری چی کار می کنی؟

از زیر کاپوت بیرون اومد و سرشو به طرفم کج کرد.

- به نظر می رسه دارم چی کار می کنم؟ دارم سعی می کنم مشکل ماشینتو بفهمم.

به طرف در سمت راننده رفت و سوار شد، و تلاش می کرد که استارت بزنه.

به دنبالش رفتیم.

- منظورم اینه که چرا این کار رو می کنی؟ کاملاً روشن کردی که دوست نداری با من صحبت کنی.

- لیکن، تو یک دانش آموز معمولی هستی که تو پارکینگ ایستادی. نمی خوام که تو رو سوار ماشینم کنم، فقط تو پارکینگ ایستادیم.

مقایسه اش، گرچه کاملاً درست بود، اما به من لطمه زد. خودش متوجه شد که برای توصیف این موضوع از بی ارزش ترین کلمات استفاده کرده، آهی کشید و از ماشین پیاده شد و دوباره به زیر کاپوت رفت.

با سیم های بیشتری بازی کرد و گفت:

- ببین، منظورم این نبود

در کنارش به زیر کامپوت خم شدم و سعی کردم به صحبتیم ادامه بدم.

- فقط خیلی سخت بود. واسه تو خیلی راحتیه که این شرایطو بپذیری و ازش رد بشی. خوب، واسه من اصلاً راحت نیست. همه اش دارم در موردش فکر می کنم.

سرشو به طرفم برگردوند، در کاپوتو با دستش گرفت.

به آرومی گفت:

- فکر می کنی این موضوع واسه من راحتیه؟

- خوب این طور به نظر میرسه.

- لیک، در مورد این موضوع هیچ چیزی راحت نیست. هر روز که سرکار میرم، با خودم درگیرم. همین شغل باعث جداشدنمون شد.

در ماشینو رها کرد و در مقابلش خم شد.

- اگر کولدر نبود، همون روزی که تو رو تو راهرو دیدم از شغلم استعفا میدادم. و تا زمان فارغ التحصیلیت منتظر می موندم و بعد از اون دوباره کارم رو شروع می کردم. به طرفم برگشت، صدایش از قبل آروم تر شده بود.

- باور کن، به هر راه حلی که بگی فکر کردم. چطوری این فکر به ذهنت می رسه که این شرایط واسم راحت، وقتی می دونم که من بهت صدمه زدم؟ این منم که باعث ناراحتیتیم؟
- صداقتی که تو صداتش بود، خارق العاده بود. هیچ ذهنیتی نداشتیم. طی این چند هفته، خودمو متقاعد کرده بودم که بودن با من اصلا واسش مهم نیست.
- من... من متاسفم. من فقط فکر کردم...
- ویل وسط صحبتتم پرید و دوباره به سمت ماشین برگشت.
- باتریت درسته، فکر کنم دینامت مشکل داره.
- نیک به کنارمون آمد، و این خود دلیلی بر رفتار ناگهانی ویل برای برگشتن به حالت محتاطش بود، نیک پرسید:
- ماشینت کار نمی کنه؟
- نه، آقای کوپر فکر می کنه که باید یه دینام جدید بگیرم.
- به زیر کاپوت رفت و گفت:
- چقدر بد، اگه به یکی جدید نیاز داری، من می برمت خونه.
- آماده شده بودم که جواب رد بدهم، ویل وسط حرفم پرید. کاپوت ماشینو بست و گفت:
- نیک، خیلی خوبه.
- خیره نگاهش کردم، سکوت معترضم رو نادیده گرفت. ازم دور شد و منو با نیک تنها گذاشت و دیگه هیچ چاره ای نداشتیم جز اینکه با نیک به خونه برم.
- نیک به سمت ماشینش رفت و گفت:
- ماشینم رو اونجا پارک کردم.
- بذار وسایلم رو بگیرم.

کیفمو گرفتم و داخلشو گشتم. ویل باید اشتباهی کلیدهامو برداشته باشه. ممکن بود که کلیدهامو نگرفته باشه، واسه همین در ماشینو قفل نکردم. نمی خواستم با این بدهی هایی که داشتیم، پول اضافی رو هم خرج قفل ساز کنیم.

به ماشین نیک رسیدیم.

- واو، چه ماشین خوشگلی.

ماشینش یک ماشین اسپرت مشکی کوچولو بود. از اسم ماشینش مطمئن نبودم، ولی هیچ لکه ی کوچکی رویش دیده نمیشد.

- واسه من نیست. مال بابامه. تو روزهایی که سرکار نمی ره میدش به من.

- بازم قشنگه. موردی نداره جلوی مدرسه ی چاپمن وایستی؟ باید داداش کوچکترمو بگیرم.

- نه، مشکلی نیست. دختر جدید، هنوز دلت برای تگزاس تنگ میشه؟

گرچه از اومدنم به این مدرسه یک ماه می گذشت، اما هنوز هم منو به اسم دختر جدید صدا می زد.

به جواب کوتاهی بسنده کردم:

- آره.

سعی می کرد که بیشتر باهام صحبت کنه اما من فقط به سوالاتش جواب می دادم. نمی تونستم به صحبت های ویل، قبل از اومدن نیک، فکر نکنم. نیک بالاخره فهمید که من حال صحبت کردن ندارم، و رادیو رو روشن کرد.

به مدرسه ی کل رسیدیم و هنگامی که از ماشین پیاده شدم، کل متوجه من شد. زمانی که کل منو دید، همراه کولدر به طرفم دوید.

- سلام، ماشینت کجاس؟

- شروع نکن. سوار شو، نیک ما رو به خونه می رسونه.

- آها! خوبه! امروز کولدرم همراهمون میاد.

در عقبو باز کردم واون دو نفر بر روی صندلی نشستن. فوراً هیجان زده شدند. باقیمانده ی راه به مقایسه ی بین ماشین من و ماشین نیک گذشت. وقتی به خونه رسیدیم، کل و کولدر از ماشین بیرون پریدند و به طرف خونه دویدند. از نیک تشکر کردم و به دنبال پسرها وارد خونه شدم. صدای باز شدن در نیک رو شنیدم.

نیک صدام زد:

- لیکن، صبر کن.

آخ، تقریباً مشخص بود که چی می خواهد بگه. به طرفش برگشتم، در پارکینگمون ایستاده بود، آشفته به نظر می رسید.

- آخر این هفته، من به همراه ادی و گاوبین می خواهیم به پیتزافروشی گتی بریم، دوست داری توام بیای؟

من قطعاً باید جلوی لاس زنی نیک رو می گرفتم. احساس گناه می کردم، به خوبی می دونستم که نیک رو دچار سوتفاهم کرده ام.

- نمی دونم. قرار بود که وقتی رو با مامانم بگذرونم. اما فردا خبرش رو بهت میدم، باشه؟

امید رو درون چشمهایش دیدم و آرزو می کردم که ای کاش به صحبتیم ادامه می دادم و جواب رد می دادم. دوست نداشتم بیشتر از این به اون امید واهی بدهم.

- باشه، فردا. می بینمت.

نیک سوار ماشینش شد و از اون جا دور شد.

وقتی وارد خونه شدم کول و کولدر بر روی صندلی های پشت اپن نشسته بودن و تکالیفشونو انجام می دادن.

- کولدر، می خوای پیش ما باشی، یا چیزی شده؟

با چشمهای سبز درشتش که شبیه چشم های ویل بود به من نگاه کرد.

- اگر بخوای میرم خونه امون.

- نه، شوخی کردم. دوست دارم اینجا باشی. یکم من رو از دست این موذی نجات می دی.

شونه ی کل رو فشردم و وارد آشپزخونه شدم و آب میوه ای برای خودم ریختم.

- خوب، نیک دوست پسرته؟ من فکر می کردم داداشم دوست پسرته.

از حرف کل آب میوه ام از دهانم بیرون پرید.

- هیچ کدوم از اون ها دوست پسر نیستن. کولدر، من و داداش فقط دوستیم.

اما لیکن، کل از روی شیطنت به کولدر لبخند زد.

- اما من اون شب که به خونه اومدین، دیدم تو پارکینگ داشتی داداشم رو می بوسیدی. از پنجره ی اتاقم دیدمتون.

قلبم تو دهانم آمد. به سمتشون رفتم و دستامو محکم روی سنگ این گذاشتم.

- کل، هیچ وقت این چیزی که من گفتمی رو تکرار نکن، می شنوی چی می گم؟

از روی سنگ این به سمت جلو خم شدم، کولدر چشمهایش درشت شد و هردوشون به صدلی هاشون تکیه دادن.

- جدی می گم. تو اون چیزی رو که فکر می کنی دیدی درواقع ندیدی. منظورم اینه اگ این جمله ای رو که به من گفتمی رو به بار دیگه تکرار کنی، برای ویل دردرس درست می کنی.

سرسونو تکون دادن و از اتاق خارج شدم. دفترمو از کیفم درآوردم و بر روی تختم پهن کردم، در کنار دفترم خوابیدم تا تکلیفمو انجام بدم، اما نمی تونستم. ویل، تنها چیزی بود که تو ذهنم نقش بسته بود، و من دائماً فکرمو از این موضوع پرت می کردم. به همون اندازه ای که از واقعیت، این که نمی تونیم با هم باشیم بدم می اومد، به همون اندازه هم از فکر اخراج شدنش بیزار بودم. به این کار نیاز داشت. اون زمانی که خانواده اش فوت شدند، فقط یک سال از من بزرگتر بود و مجبور بود که خودش به عنوان یک خانواده باشد. هر چه بیشتر به این موضوع فکر می کردم، خودم رو تو تصمیم سختی که گرفته و شرایط سختی که واسش پیش آمده، مقصر می دونستم. دردی رو که من نسبت به ویل در مقابل این شرایط احساس می کردم خیلی ناچیز تر از درد اون بود. هر روز احساس رفیق بودن با ویل رو کمتر و کمتر احساس می کردم و به جای اون خودم رو فقط به عنوان دانش آموزش میدیدم. تصمیم گرفتم بر روی شعری که هنوز ننوشته بودم کار کنم، اما بعد از گذشت یک ساعت و نیم هنوز هم داشتم به دفتر زل می زدم.

ماشینت کجاس؟

- یادم رفت بهت بگم. از کار افتاد، دینام یا همچین چیزیش خراب شد. تو مدرسه پارک شده!

- چطور همچین چیزی رو یادت رفته که به من بگی؟

- متأسفم. وقتی به خونه اومدم تو خواب بودی. دیدم این هفته رو خیلی مریضی واسه همین
نخواستم بیدارت کنم.

آهی کشید و بر روی تختم نشست.

- نمی دونم کی می تونم درستش کنم. این چند روز رو باید کار کنم. می تونی چند روز تو مدرسه
نگهش داری تا وقتم آزاد بشه؟

- فردا می پرسم. حتی شک دارم متوجه اش شده باشن.

از جام بلند شدم که از اتاق بیرون برم.

-باشه. خوب، باید سر کار برم.

- صبر کن. هیچ وقت شیفت کاریت این موقع شروع نمی شد.

باید زودتر مأموریتم رو شروع کنم.

در رو بست و با علامت سوالی در مورد صحت جوابش منو تنها گذاشت.

بعد از اینکه دوش گرفتم، داشتم موهامو خشک می کردم که صدای درو شنیدم. سشوار رو
خاموش کردم و چند لحظه منتظر موندم و دوباره صدای زنگ در رو شنیدم.

عرقگیرمو پوشیدم و داد زدم:

- کل، برو در رو باز کن.

موهای خیسمو درون حوله ای دو بار پیچیدم و بالای سرم بستم. دوباره صدای زنگ در رو شنیدم.

با صدای بلندی گفتم:

- کل!

به طرف در ورودی رفتیم. از چشمی در نگاه کردم و ویل رو دیدم که دست به سینه ایستاده بود و از سرما می لرزید.

با دیدنش قلبم پرتپش زد، از آینه ی راهرو به خودم نگاه کردم. کاملاً مشخص بود که حموم بوده ام. حداقل کفش های کل رو پوشیده بودم. اخ! چرا این چیزا واسم اهمیت داشت؟ در رو باز کردم و اشاره کردم که وارد خونه بشه. به اندازه ای که در پشت سرش بسته شود وارد خانه شد. اما جلوتر نیومد.

- اومدم دنبال کولدر، باید حموم ببرمش.

هنوز دست به سینه ایستاده بود، صحبتش کوتاه بود. و من اینو مبنی بر این گذاشتم که الان وقت این نیست که اعترافی رو ازش بگیرم، به همین دلیل به بهانه کولدر چند لحظه ازش وقت گرفتم تا برم صدایش بزنم.

به اتاق کل رفتیم، همین طور وارد اتاق مامانم شدم و در آخر به اتاق خودم رفتیم.

به اتاق پذیرایی برگشتم و گفتم:

- ویل، اینجا نیستن.

- خوب، ولی باید باشن. تو خونه مام نیستن.

به طرف راهرو رفت و وارد اتاق ها شد و اون ها رو صدا زد. در پاسیو رو باز کردم، و نگاه سریعی به حیاط پشتی انداختم.

- پشت حیاطم نیستن.

- دوباره میرم خونه رو می بینم.

به اون طرف خیابون رفت و من هم به دنبالش رفتیم. بیرون از خونه تاریک بود و هوا نسبت به ظهر سردتر شده بود. به طرف خانه ویل رفتیم، نگرانی تموم وجودمو پر کرده بود. می دونستم که تو این ساعت از شب، کل و کولدر هیچ وقت بیرون از خانه نمی مونن. اگر تو هیچ کدوم از خونه ها نبودن، پس کجا می تونستند باشن؟

ویل به طرف خونه اش دوید. به جز آشپزخونه اش به جاهای دیگه خونه نرفته بودم، واسه همین احساس راحتی نمی کردم. وارد خونه اش نشدم و همون جلوی در ورودی منتظرش موندم.

- اینجام نیستن.

نمی تونست نگرانی اشو از صدایش دور کنه. وقتی متوجه جدیت موقعیت شدم از نگرانی به نفس نفس افتادم و دستمو به سمت دهانم بردم. ویل متوجه ترس درون چشمام شد و منو به آغوش کشید.

با کمی اطمینان گفت:

- پیداشون می کنیم. همین جاها دارن بازی می کنن.

به بیرون از خونه رفت.

- میرم حیاط رو ببینم. بیرون از خونه می بینمت.

هردمون اسمشونو صدا می زدیم، ترس و وحشت تا قفسه سینه ام بالا اومده بود. روزی رو به یاد آوردم که کل چهار سالش بود، و من ازش مواظبت می کردم، و فکر می کردم که گمش کردم. قبل از اینکه به مامانم زنگ بزنم، بیست دقیقه کامل، کل خانه رو به دنبالش گشتم. وقتی به مامانم گفتم، فوراً به پلیس زنگ زد و چند دقیقه ی بعد خودشون رو رسوندن. داشتند خونه رو می گشتن که مامانم خودش رو به خونه رسوند، می تونستم ترس و وحشت رو تو چشمه‌هاش ببینم، وارد خونه شد و به محض اینکه در رو بست، هر دو مون گریه کردیم. پونزده دقیقه به دنبالش گشتیم، که بالاخره افسر کل رو بر روی حوله های کابینت حموم پیدا کرد. به ظاهر از دست من خودشو قائم کرده بود و خوابش برده بود.

امیدوار بودم که این بار هم با همون صحنه رو به رو بشیم، وقتی به پشت حیاط خونه ی ویل رفتیم، متوجه شدم که اونجام نیستن. به داخل خونه اش رفتیم و ویل رو تو پارکینگ دیدم که به ماشینش خیره شده. وقتی منو که به طرفش می دویدم، دید، انگشتشو به سمت دهانش برد، و بهم گفت که ساکت باشم.

به صندلی پشت ماشین ویل نگاه کردم، کل و کلودر هر دو بر روی کف ماشین قوز کرده بودند و انگشت هاشونو به نشونه ی تفنگ به سمت بیرون گرفته بودن.

آهی از سر آسودگی کشیدم.

به آرومی گفت:

- اون ها نگرهبانای خطرناکی ان.

- آره، واقعا اینطورن.

هردومون اونجا ایستادیم و به برادرهای کوچکمون زل زدیم. ویل دستشو به دور شونه هایم انداخت و شونه هام رو فشرد. دستش رو سریع از دور شونهام برداشت، و من متوجه شدم که این حرکتش فقط به خاطر بیان احساساتش از سر آسودگی بود، اینکه برادرامون سالمند.

- ببین، قبل از اینکه اونا رو بیدار کنیم، یه چیزی واست دارم.

به طرف خونه اش رفت و من به دنبالش وارد شدم و به آشپزخونه اش رفتم.

قلبم هنوز هم پرتپش می زد، نمی دونستم که به خاطر وجود ویله، یا به خاطر عواقب بعد از گمشدن برادرامون.

چیزی رو از کیفش بیرون آورد و تو دستم گذاشت.

- کلیداتن.

- مرسی.

تا حدی ناامید کننده بود. نمی دونستم انتظار دیدن چه چیزی رو داشتیم اما فکر می کردم که شاید نامه ی استعفایش رو می بینم.

- الان دیگه درست شده، می تونی فردا به خونه بیاریش.

به طرف کاناپه اش رفت و بر رویش نشست.

- چی؟ تو درستش کردی؟

- خوب، من درستش نکردم. اما یه پسری رو می شناسم که می تونه دینام جدیدی رو روش بذاره.

دوباره صحبت هایش تو پارکینگ تو ذهنم نقش بست. شک داشتم که این کار رو برای شاگردهای دیگرش هم می کرد

- ویل، تو مجبور نبودی این کار رو بکنی.

کنارش روی کاناپه نشستیم.

- خیلی ممنون. پولش رو بهت میدم.

- نگران این موضوع نباش. شما بچه ها در مورد کولدر خیلی بهم کمک کردین، حداقل کاری بود که از دستم بر می اومد.

و دوباره، چیزی برای گفتن نداشتم. احساسم مثل اولین روزی بود که تو آشپزخونه اش ایستاده بودم، مثل همون روزی که دستمو پانسمان کرده بود و به حرکت بعدی ام فکر می کردم. می دونستم که باید از جام بلند بشم و از خونه اش بیرون برم، اما دوست داشتم که کنارش بمونم. حتی اگر خودمو نسبت به اون بدهکار می دیدم. بالاخره اعتمادم رو برای صحبت کردن به دست آوردم.

- می تونیم دوباره رابطه امون رو شروع کنیم؟

جاشو عوض کرد و پاشو بر روی میز قهوه جلومون گذاشت.

- خوب بستگی داره، راه حلی پیدا کردی؟

جواب دادم:

- خوب، نه.

فقط به راه حل های احتمالی که به ذهنم خطور کرده بود، فکر می کردم. سرم رو به کاناپه تکیه دادم و به آرامی در مورد پیشنهاد صحبت کردم.

فرض کنیم که این احساساتی که ما داریم ... پچیده تر میشه. یک لحظه مکث کردم. مطمئن نبودم که در مقابل این پیشنهاد جدیدم چطوری برخورد می کنه، واسه همین حرفمو آروم آروم زدم.

- من موافقم که ترک تحصیل کنم، به جاش برم آزمون G.E.D رو بدم.

- مسخره اس، دیگه هیچ وقت به این موضوع فکر نکن. لیک، تو به هیچ وجه درست رو ول نمی کنی.

دوباره اسمم رو لیک صدا زد.

- خوب، به ایده بود.

- خوب، یکی از اون احمقانه ترین ایده ها بود.

در سکوت فکر کردیم، هیچ کدوم راه حلی نداشتیم. هنوز سرم رو به نیمکت تکیه داده بودم و نگاهش می کردم. دستاشو پشت سرش برد و به سقف خیره شد. فکشو منقبض کرد و با حواس پرتی انگشت هاشو صدا داد. یونیفرم معلمی اش رو به تن نداشت، به جایش تی شرت ساده ی سفیدی رو به همراه شلوار ورزشی که تقریباً مشابه مال من بود به پا کرده بود. امشب برای اولین بار متوجه شدم که موهایش خیسسه. در طی این هفته، تا حالا اینقدر بهش نزدیک نشده بودم؛ سعی می کردم که بوی تنش رو نادیده بگیرم. بوی افترسیوش رو حس می کردم. بویش درست شبیه به بویی بود که در تگزاس قبل از اینکه باران بیاد، بلند می شد. اگه رعد و برق از خود بویی داشت، می تونستم بگم که شبیه بوی تن ویله. یک تکه از کرم اصلاحش در زیر گوش چپش باقی مونده بود. دستم ناخواسته برای پاک کردن اون به سمت گردنش رفت. شونه اشو کنار کشید و به سمت من برگشت، انگشتم رو به حالت تدافعی بالا بردم تا دلیل رو برای لمس گردنش اثبات کنم. دستم رو به طرف خودش کشید و انگشتانم رو به تی شرتش کشید و باقیمانده کرم رو با لباسش پاک کرد.

در سکوت به همدیگر نگاه کردیم، دستهامون بر روی قفسه ی سینه اش موند. کف دستم بر روی قلبش بود و به وضوح می تونستم ضربان قلبشو بشنوم که چطور با شدت در زیر دستم می کوبید. می دونستم که این احساساتی که در بینمون وجود داره، اشتباهه، با این حال حس فوق العاده خوبی بود.

دستم تا زمانی که ضربان قلبش به حالت عادی برگرده به روی قفسه ی سینه اش نگه داشت. نگاهش دقیقاً همون نگاهی بود که تو کلاس به من نگاه می کرد. اگرچه در این لحظه، کشش بیشتر از قبل شده بود، در حال درگیری با خودم بودم که میلم رو کنترل کنم و خم نشوم و نبوسمش. دلم می خواست مثل تموم لحظاتی که تو این ماه با هم سپری کردیم و واسش حرف می زدم، واسش صحبت کنم. قبل از اینکه این اتفاق ها بیفته و نادیده گرفته شوم حرف های زیادی برای گفتن داشتم. می ترسیدم به محض اینکه پامو از خونه اش بیرون بگذارم باز همون ویل منزوی بازگرده. تصمیم گرفتم که امشب به اندازه ی این دو هفته واسش حرف بزنم.

آهسته گفتم:

- ویل، من تا زمان فارغ التحصیلی واسه ات صبر می کنم.

نفسش رو بیرون داد و چشم هاشو بست و با انگشتانش بر روی پشت دستم کشید.

- لیک، انتظار طولانیه، تو این یک سال اتفاقات زیادی می افته.

ضربان قلبش بر زیر دستم شدید تر شد.

نمی دونستم چه اتفاقی داره می افته، بهش نزدیک تر شدم صورتش رو به طرفم برگردوندم. فقط می خواستم که منو ببینه.

به نگاه خیره ام نگاه نکرد. در عوض، بر روی دستش که به آرومی بر روی بازویم حرکت می داد، تمرکز کرد. دوباره تمام احساساتی که در شب اولی که منو بوسید، در وجودم بیدار شدن. دلم برای لمس دستاش خیلی تنگ شده بود.

دست هاشو به طرف شونه ام حرکت داد. در گذشته بوسه هایش نرم و آروم بود. اما این بار بوسه هایش با ولع همراه بود که با دفعات قبل فرق می کرد...

با شور و شوق مشابه جواب بوسه هاشو دادم. به نیمکت تکیه دادم، دست هامو به داخل موهایش بردم و به طرف خودم کشیدمش...

- باید تمومش کنیم. نباید این کار رو انجام بدیم.

چشم هاشو به روی هم فشار داد و سرش رو به نیمکت تکیه داد.

به نیمکت تکیه دادم و اعتراضش رو نادیده گرفتم و دست هامو به روی گردنش گذاشتم و موهایش تو دستم گرفتم. لب هامو به روی لب هایش فشردم و به روی پاهاش نشستیم. دستاشو به دور کمرم حلقه کرد و با شدت بیشتری به بوسه هام جواب داد. درست می گفت، هر لحظه بهتر می شدیم.

دست هاشو به دور بازوهایم گذاشت و منو روی نیمکت گذاشت. منتظر بودم که دوباره لب هاشو به روی لب هام بذاره، اما به جای اون منو از خودش دور کرد و از جاش بلند شد.

دستمو کشید و منو از روی نیمکت بلند کرد و مرا از روی مبل بلند کرد و بهم گفت که از جام بلند بشم.

- لیکن، بلند شو!

از جام بلند شدم، در اون لحظه گیر افتاده بودم و حتی نمی تونستم نفس بکشم.

- این، این اتفاق نمی تونه بیفته.

اون هم تو تلاش بود که نفس راحتی بکشه.

- من الان معلمتم. همه چیز تغییر کرده، نمی تونیم این کار رو انجام بدیم.

فقط زمان رو از دست می دادیم، زانو هام شل شد و برای حفظ تعادل دوباره بر روی مبل نشستیم.

در حالی که قدم می زد گفت:

- لیکن، متأسفم، ولی این درست نیست.

- واسه هیچ کدوممون خوب نیست. واسه تو خوب نیست.

دوباره به حالت تدافعی خودم باز گشتم:

- تو نمی دونی چی واسم خوبه چی بد!

سر جایش ایستاد و به سمت من برگشت.

- نباید واسه من صبر کنی. نمی خوام که بهترین سال های زندگیت رو از دست بدی. مجبور بودم

که زودتر از سنم بزرگ بشم، منم دوست ندارم ازت فاصله بگیرم. اما این عادلانه نیست. لیکن،

دوست ندارم منتظرم بمونی.

تغییر رفتارش و شنیدن نام کاملم از دهانش باعث شده بود که هوا برای نفس کشیدن کم بیارم.

با صدای ضعیفی گفتم:

- هیچ چی رو رها نمی کنم.

اگر انرژی بیشتری داشتم، قطعاً داد می زدم.

تی شرت اش رو گرفت و پوشیدش و ازم بیشتر فاصله گرفت. به اون طرف اتاق پذیرایی رفت و از پشت با دست هاش نیمکت رو گرفت. سرش رو بین شونه هایش خم کرد.

- زندگی من هیچی نیست اما پر از مسئولیته. دارم برای رضای خدا یه بچه رو بزرگ می کنم. نمی تونم خواسته های تو رو تو اولویت قرار بدم. حتی نمی تونم تو رده ی دوم بذارمشون. تو بیشتر از اینا لیاقت داری که بخوام خواسته هات رو تو رده سوم قرار بدم.

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. زانو هامو روی نیمکت مقابلش و دست هامو بر روی دست هایش گذاشتم.

- مسئولیت پذیریت رو تو اولویت قرار داره. واسه همینم می خوام که منتظرت بمونم. ویل، تو پسر خوبی هستی. دقیقاً همون چیزی که تو اسمش رو نقص میذاری، باعث شده که من عاشقت بشم. چند جمله ی آخرم ناخواسته از دهانم بیرون اومدن. با این حال، از گفتن این حرف پشیمون نبودم. دست هاشو از زیر دستهام بیرون کشید و به آرومی به دو طرف صورتش گذاشت. مستقیماً به چشم هایم نگاه کرد.

به حالت دستوری به من گفت:

- تو عاشق من نشدی. تو نمی تونی عاشق من بشی.

صورتش سخت شده بود، فکش رو منقبض کرده بود. به خوبی اشک هامو درون چشمام احساس می کردم، رهام کرد و به طرف در ورودی رفت.

به نیمکت اشاره ای کرد و گفت:

- امشب، چه اتفاقی افتاد؟ این اتفاق نمی تونه یه بار دیگه بیفته. نباید این اتفاق دوباره بیفته.

سعی می کرد که با این حرف بیشتر منو متقاعد کنه.

بعد از خروجش از خونه، در رو محکم پشت سرش بست و منو تنها تو خانه رها کرد. احساس حالت تهوع شدیدی به سراغم اومد، دست هامو روی معده ام گذاشتم. از این می ترسیدم که نتونم به این زودی آرامشمو به دست بیارم. نمی تونستم بیشتر از این تو این خانه بمونم و اونو بیرون از خونه اش بذارم. از طریق بینی نفس کشیدم و با دهانم نفسمو بیرون دادم واز ۱۰ تا به ۱ شمردم.

کاری بود که از پدرم یاد گرفته بودم. والدینم به آن «تخلیه احساس» می گفتند. اعدادو به حالت معکوس شمردم، پدرم دست هاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش فشار داد. بعضی از موقع ها به عمد کج خلقی می کردم، تا پدرم منو تو آغوش بگیره و فشارم بده. همون چیزی که الان بهش نیاز داشتم و نمی تونستم از پدرم بگیرم.

در ورودی باز شد و ویل به همراه کولدر که روی دست هایش خوابیده بود وارد شد.

- کل بیدار شده، داره می ره خونه. توم باید بری.

خجالت می کشیدم. از اتفاقی که در بینمون افتاده بود و از حرف هایی که منو باهش ناامید کرده بود، و باعث شده بود که نسبت بهش ضعیف تر بشم، خجالت می کشیدم. کلیدهامو از روی میز قهوه خوری برداشتم و به سمت در ورودی رفتم، در مقابلش ایستادم.

- تو یه عوضی.

برگشتم و از خونه اش بیرون رفتم، در رو محکم پشت سرم بستم.

به محض اینکه به اتاقم رسیدم. خودم رو روی تختم انداختم و گریه کردم. با این که تاثیر منفی داشت ولی بالاخره تونستم برای شعرم موضوعی رو پیدا کنم. مدامو برداشتم و همزمان که اشک هام رو از روی برگه ی کاغذم پاک می کردم شروع به نوشتن کردم.

تو نمی تونی من رو دوست داشته باشی

پس از این موضوع خوشحال باش

درد رو میبینم، ولی نمی تونم حسش کنم

مثل این که از جنس آهنم...

فصل هفت

طبق گفته ی الیزابت کوبلر راس (Elizabeth Kubler Ross)، وقتی یکی از نزدیکانمون که دوستش داریم میمیره، از پنج مرحله غم و ناراحتی رد میشیم: انکار، خشم، عهد و قول و قرار، افسردگی و پذیرش.

سال گذشته، وقتی که تو تگزاس زندگی می کردم، کلاس روانشناسی رو گذروندم.

در حال صحبت کردن در مورد مرحله ی چهارم بودیم که مدیر با چهره ای رنگ پریده وارد کلاس شد.

- لیکن، یه لحظه می تونی بیای؟

مدیر بس* مرد محترم و جالبی بود. شکم گوشتالو و چاق، دست های تپل، حتی بعضی جاهای بدنش تپل بودند که هیچ وقت نمی تونستی تصور کنی که همچین جاهایی هم می تونه تپل و چاق باشه.

یکی از روزهای سرد بهاری تگزاس بود، اما نمی تونستی عرق های زیر بغلش رو نادیده بگیری. اون یکی از اون مدیرایی بود که به جای اینکه داخل دفترش بشینه، تو راهرو ها پرسه می زد. هیچ وقت به دنبال دردسر نبود، بلکه سعی می کرد دردسر به دنبالش بیاد، در واقع سر بی دردش رو دستمال نمی بست. خوب، الان این جا چی کار داره؟

دلیم به پیچ و تاب افتاد، تا جایی که می تونستم به آرومی به طرف در کلاس رفتم.

مستقیم به چشمهایم نگاه نمی کرد. به یاد دارم که مستقیم به چشمهایم نگاه می کردم، اما او به زمین زل زده بود. متاثر بود، اما چرا؟

وقتی به بیرون از کلاس رفتم، مامانمو دیدم که تو راهرو ایستاده بود، ریمل هایش به روی صورتش خط سیاهی رو ایجاد کرده بودن. با نگاهش دلیل بودنشو می گفت، دلیل این که او اینجاست و پدرم نیست.

یادم میاد که گریه کردم.

- چطوری؟

منو به آغوش کشید و بر روی زمین افتاد. به جای این که اونو از روی زمین بلند کنم، با او به روی زمین افتادم. اون روز اولین مرحله از غم و اندوه رو بر روی زمین راهروی دبیرستان احساس کردیم: انکار.

گاوین برای اجرای شعرش آماده بود. مقابل بچه های کلاس ایستاد، برگه اش تو دستش تکون می خورد، گلوشو صاف کرد و شروع به خواندن کرد.

از اینکه حضور گاوین رو نادیده گرفتیم و به روی ویل تمرکز کردم، متعجب بودم. این پنج مرحله از غم و اندوه فقط در شرایطی اتفاق می افتد که عزیزی رو از دست بدی؟ همیشه تو موافقی که زندگی ات از بین میره وارد این احساسات غم و اندوه بشی؟ اگر همچین اتفاقی می تونه بیفته، پس من قطعاً تو مرحله ی دوم بودم: خشم.

ویل پرسید:

- گاوین، اسم شعرت چیه؟

پشت میزش نیست، هر زمانی که دانش آموزی شعرشو می خواند تو دفترش چیزی رو یادداشت می کرد. این روشش که می توانست بر روی هر چیزی به غیر از من تمرکز کنه، منو اذیت می کرد. می توانست به راحتی با این نادیده گرفتنش روح و روانم رو اذیت کند. لحظه ای که از جویدن سر خودکارش دست کشید، باعث عذاب و ناراحتی من شد. همین شب قبل بود، که لب هایی که الان داشتند سر خودکار قرمز زشتشو می خوردند بر روی لب های من بود.

بوسه هاش به همون سرعتی که وارد ذهنم شده بودند از سرم بیرون انداختم. نمی دونم چقدر طول کشید اما سعی داشتم و مصمم بودم که از حصارى که به دورم کشیده بودم رها شوم.

- امم، راستش وانسش اسمی انتخاب نکردم.

در مقابل بچه های کلاس ایستاد، من دومین نفری بودم که باید شعرمو می خواندم.

- شاید بشه اسمش رو قبل از پیشنهاد گذاشت؟

با صدای معلم گونه اش که منو اذیت می کرد گفت:

- قبل از پیشنهاد، بسیار خوب، ادامه بده.

گاوین گفت:

اهمم..

گلوشو صاف کرد. با شروع شعرش دستهایش بیشتر لرزیدند.

تقریباً یک میلیونوپنجاه و یک هزار و دویصد دقیقه اس که عاشقت شدم،

این اعداد تعداد لحظاتی رو نشون می ده که بهت فکر می کنم،

که نگرانتم،

که از خدا برای داشتنت ممنونم،

که از تمام خدایان عالم برای داشتن تو سپاسگذارم.

یک میلیونو

پنج هزار و یکو

دویصد دقیقه...

یک میلیون، پنجاه هزار و یک و دویصد دقیقه.

این اعداد تعداد لحظاتی ان که تو من رو خندوندی،

رويام رو ساختی،

باور و ایمان من رو ساختی،

من رو کشف کردی،

من رو پرستش کردی،

من رو محترم شمردی،

زندگی من.

(گاوبین به آخر کلاس، در جایی که ادی نشسته بود رفت. یکی از زانوهاشو مقابلش خم کرد و

آخرین قسمت شعرشو واسش خوند)

و از الان، یک میلیون، و پنجاه هزار و یک و دویصد دقیقه اس، که می خواهم ازت خواستگاری کنم،

و ازت می خواهم که تمام لحظات زندگی ات رو با من تقسیم کنی.

ادی با چهره ای شاد خم شد و بغلش کرد. کلاس به دو دسته تقسیم شد، پسرهایی که فریاد زدند

و دخترهایی که غش و ضعف رفتند.

با ناراحتی بر روی صندلی ام وول می خوردم و منتظر بودم که آخرین شعر امروز هم خونده بشه.

- مرسی گاوبین، می تونی بری سرجات بشینی. کارت خوب بود.

ویل اسممو صدا زد، نگاهشو از روی برگه اش برداشت. صدایش آرام بود. لحظه ای که اسممو صدا زد، کاملاً می شد لرزش صدایشو حس کنی.

- لیکن، نوبت توه.

آماده بودم. در مورد قطعه ام احساس خوبی داشتم. کوتاه و پر از نکته بود. از قبل حفظش کرده بودم، برگه امو بر روی میز گذاشتم و رو به روی بچه ها ایستادم.

- سوال دارم.

از ماه پیش تا به حال اولین باری بود که در کلاس ویل صحبت می کردم، قلبم به شدت می کوبید. مکثی کرد، شاید نمی توانست تصمیم بگیره، که بهم بگه سوالمو پرسیو یا نه. به آرامی سرشو تکون داد.

- اشکال نداره قافیه نداشته باشه؟

نمی دونم فکر کرده بود که قراره چه سوالی ازش پرسیم، اما با این حال به نظر می رسید که از پرسیدن همچنین سوالی دوباره آرامش به وجودش برگشته.

- مشکلی نیست. یادتون باشه که برای همچنین شعری قاعده و قانونی وجود نداره.

موقعی که جواب داد صدایش آرام بود. می توانستم در چهره اش، اتفاقاتی رو که در شب گذشته در بینمون افتاده بود رو ببینم. بهتره بگم همه اشون رو.

با لکنت گفتم:

- خوب، پس خوبه.

* Bass

در مقابل بچه های کلاس ایستادم و با غرور شعرمو خوندم.

با توجه به اصطلاحاتی که داریم

و از نظر من...

از واژه ی سنگ دل بالای سی معنی مختلف داریم.

(فوراً معانیش رو با صدای بلندی فریاد زدم؛ کل کلاس و حتی ویل بر خود لرزیدند.)

کله خر، آدم احمق و نادان، بی رحم، نامهربان، خشن، ظالم، بی عاطفه، مستبد، حرومزاده، وحشی، فاسد، بی شعور...

و از نظر من کلمه ی عوضی بهترین واژه می تونه باشه.

بر سر جایم نشستم و به ویل خیره شدم، چهره اش قرمز شده بود و دندون هاشو بر روی هم فشار می داد. ادی اولین نفری بود که برایم دست زد، و بعد از آن دخترهای کلاس تشویقم کردند. دست به سینه نشستم و فقط به میزم نگاه کردم.

خاوی گفت: آقا، کی اذیتتون کرده؟

زنگ کلاس زده شد و ودانش آموزان از جاشون بلند شدن و به سمت در کلاس رفتن. ویل حتی یه کلمه هم حرف نزد. وسایلمو جمع کردم و داخل کیفم گذاشتم. ادی از بین دانش آموزان به سمتم آمد.

- با مامانت صحبت کردی؟

- با مامانم؟ در چه مورد؟

نمی دونستم در مورد چی صحبت می کنه.

- قرار ملاقات. مگه نیک دیروز بهت نگفت؟ مگه تو نگفتی که قراره با مامانم صحبت کنم؟

- آها، اون رو می گی.

همین دیروز بود؟ انگار از اون موقع چند روزی گذشته. نگاه کوتاهی به جای ویل انداختم و متوجه نگاهش شدم، منتظر بود ببینم که به ادی چه جوابی می دم. هنوز هم چهره اش مثل قبل سرد و خشن بود. امیدوار بودم که در این لحظه می تونستم راحت تر حالت نگاهشو بخونم. با این حال تصور می کردم، که این چهره اش بیشتر از هر چیزی شبیه یک آدم حسود شده، به همین خاطر حسادتشو بیشتر تحریک کردم.

چشم در چشم ویل به دروغ گفتم:

- اره، حتما! به نیک بگو منم خیلی دوست دارم پیام.

ورق و کاغذش رو برداشت، کشوی میزشو باز کرد و اون ها رو داخل کشو گذاشت، و محکم بست. این کارش باعث شد که ادی از ترس از جایش بپره. به اطراف نگاه کرد و متوجه ی ویل شد. با این کار می خواست وجودش رو ابزار کنه، از جاش بلند شد و بدون اینکه به ما اعتنایی بکنه مشغول پاک کردن تخته شد. ادی به سمت من برگشت.

- عالییه، تصمیم گرفتیم بعد از اینکه پیتزامون رو خوردیم، به شب شعر بریم. چند هفته بیشتر نداریم، ممکنه یه موقع نوبتمون بشه. دوست داری با ما بیای؟

- حتماً.

ادی از روی خوشحالی دست هاشو به هم زد و با هیجان از کلاس خارج شد. ویل هنوز تخته رو پاک می کرد که به سمت خروجی کلاس رفتم.

ویل با صدایی آهسته که انگار از ته چاه در می اومد گفت:

- لیکن.

نزدیک در ایستادم، اما به سمتش برنگشتم.

- مامانت پنج شنبه شب ها سر کار می ره. واسه پنج شنبه ها چون به شب شعر می رم، همیشه واسه کولدر پرستار می گیرم قبل از اینکه بیرون بری می تونی کل رو پیش من بفرستی. منظورم رو می فهمی دیگه، منظورم اینه که قبل از اینکه به سر قرارت بری.

هیچ جوابی ندادم. و بدون هیچ حرفی از کلاس بیرون رفتم.

موقع ناهار همه چیز خیلی بد بود. ادی نیک رو از اومدنم مطلع کرد و همه داشتن در مورد اون روز برنامه ریزی می کردن. همه به جز من. به جز اینکه نظرم و موافقتم رو با سر تکان بدهم، حرف دیگه ایی ندادم. هیچ اشتباهی نداشتم، نیک بیشتر غذاهای باقی مونده امو خورد. با قاشقم، سس های ریخته شده بر روی پودینگ برنجم رو به هم زدم. سس های قرمز مرا به یاد آدم برفی مرده پارکینگمان انداخت. برای چند روز، هر وقت با ماشینم دنده عقب می گرفتم، لاستیکم بر روی بدن یخ زده- آسیب دیده اش، سر می خورد. چه احساسی داشتم که به جای بدن آدم برفی ماشینم از روی بدن ویل رد می شد؟ به طور تصادفی بر روی بدنش می رفتم، و به رانندگی ام ادامه می دادم.

- لیکن، می خوای ردش کنی؟

سرمو بلند کردم، و ویل رو دیدم که پشت سر نیک ایستاده، و به بشقاب بهم زده ام نگاه می کنه.

- چی؟

- آقای کوپر باهات کار داره.

به ویل اشاره ای کرد.

- شرط می بندم به خاطر کلمه ی عوضی ای که گفتی، توی دردرس افتادی.

دستمو به روی گلویم گذاشتم، می ترسیدم که منفجر بشه. این جا چی کار می کنه؟ چرا ازم می خواد که جلوی بقیه بچه ها باهاش همراه بشم؟ عقلش رو از دست داده؟

صندلی امو عقب کشیدم و بشقابمو روی میزم گذاشتم. با احتیاط به سمتش رفتم. از کافه تریا بیرون اومد و به طرف کلاشش رفت. به دنبالش رفتم. مسافت طولانی بود. مسافتی که طولانی و پر از تنش بود.

- باید با هم صحبت کنیم.

در کلاسو پشت سرش بست.

- همین حالا.

تو بودن ویل شک داشتم. این بعد از ویلو نمی شناختم و نمی فهمیدمش. نمی دانستم که باید ازش پیروی کنم یا اینکه نادیده بگیرمش. همون جلوی در ایستادم، دست به سینه شدم و سعی می کردم که عصبانی به نظر برسم.

غر زدم: - خیلی خوب، صحبت کن.

- آخه لعنتی، لیک! من دشمنت که نیستم. اینقدر ازم متنفر نباش.

خود ویل بود.

به طرفش حمله کردم و دست هامو تو هوا تکون دادم.

- ازت متنفر نباشم؟ به اون ذهن بوالهوست یه سر و سامون بده. همین دیشب، تو نبودى گفتی از دوست داشتنت دست بکشم؟ حالا داری بهم می گی ازت متنفر نباشم؟ تو بهم می گی که منتظرت نمونم، ولی همین که فهمیدی با نیک قرار گذاشتم، مثل یه پسر بچه ی احمق رفتار کردی. ازم می

خواهی جواری باهات رفتار کنم که انگار نمی شناسمت، بعدش خودت میای من رو از وسط جمعیت می کشی بیرون! تمام اتفاقاتی که بیمنون می افته، اینطوریه، هر لحظه تغییر می کنی و این واقعاً خسته کننده اس! نمی دونم کی باید بهت بگم ویل، کی بگم آقای کوپر و حتی نمی دونم کی به لیک تبدیل میشم کی به لیکن!

از بازیش خسته شده بودم. واقعا خسته شده بودم.

بر جای همیشگی ام نشستم. نمی تونستم از حالت صورتش به درونش پی ببرم. دست هاشو تو جیبش گذاشت و به تخته سیاه تکیه داد.

به آرومی به طرفم اومد و بر روی صندلی کنارم نشست. بهش نگاه کردم، به صندلی اش تکیه داد. به اندازه کافی بهم نزدیک بودیم. وقتی صحبت کرد، از این همه نزدیکی حالت عصبی بهم دست داد و احساس تنگی نفس کردم.

دوست نداشتیم اشک هایی رو که در شرف ریختن بودن رو ببینه و باعث لذتش بشم.

- متاسفم که درباره ی روزهای پنج شنبه زودتر از این ها بهت نگفتم. در مورد بیشتر اتفاقا باهات روراست بودم. میدونم که به یه نفر احتیاج داری تا مراقب کل باشه. و من مجبورم برای شب شعر برم. اما نباید این کار رو انجام می دادم. دلیل اینکه ازت خواستم تا به اینجا بیای این بود که می خواستم ازت عذرخواهی کنم. قسم می خورم، که همچین اتفاقی دیگه نمی افته.

در کلاس به آرومی باز شد و ویل از جایش بلند شد، ادی با کنجکاوی از بین در به ما نگاه کرد. کوله پشتی ام رو که در کافه تریا جا گذاشته بودمو تو دستهایش نگه داشته بود. نمی تونستم اشک هامو ازش پنهون کنم به همین دلیل رومو برگردوندم. نه ویل و نه من، هیچ کدوم نمی تونستیم تنش بینمون رو بپوشونیم. ادی به آرومی کیفمو به روی صندلی نزدیک در گذاشت. از کلاس خارج شد و به آرومی گفت:

- من بد... ادامه بدین.

ویل غرغر کرد:

- از این بهتر نمیشه.

- ویل، ولش کن. اگر ازم پرسید، میگم از این که کلماتی مثل عوضی، کله خر رو گفتم، ناراحت شدی.»

- متوجه منظورت شدم.

دستم بر روی دستگیره ی در بود که دوباره صدایم زد. مکثی کردم.

- همین طور می خواستم بگم که از بابت دیشب متاسفم.

به طرفش برگشتم و گفتم:

- از این که اون اتفاق افتاد متاسفی؟ یا از اینکه مانعش شدی؟

سرشو تکون داد و و شونه هاشو به مفهوم اینکه متوجه ی حرفم نمیشه بالا انداخت.

- واسه همه چی. نباید این اتفاق می افتاد.

- حرومزاده.

موتور ماشینم خرخری کرد، این صدا برایم آشنا بود، اون لحظه ای هم که ماشینم از کار افتاد و باعث عذاب من شد، همچین صدایی میداد. با مشت بر روی فرمان ماشین کوبیدم. ارزو میکرده که ای کاش در اولین هفته ای که وارد این مدرسه شده بودم، ویل رو نمی دیدم. حتی این موضوع واسم خیلی راحت تر بود اگر تو کلاس اول می دیدمش. یا بهتر از این، کاش که هیچ وقت به ایسیلانتی کوچ نمی کردیم. ارزو می کردم که پدرم زنده بود. و ارزو می کردم که ماموریت های مامانم اینقدر مبهم نبود. ارزو می کردم که کولدر هر روز خونه مون نبود. وقتی میدیدمش، انگار داشتم برادرش ویلو می دیدم. ای کاش ویل هیچ وقت ماشینمو درست نمی کرد. از اینکه به کارهایی مثل این توجه می کردم، متنفر بودم. اگر شبیه تمام آن لغت ها و واژه هایی که در کلاس خوندم، بود، اون موقع راحت تر می تونستم ازش متنفر بشم. نمی تونستم ببینم که بدون هیچ پشیمونی تموم اون واژه ها را بهش نسبت دادم.

بچه ها رو از مدرسه گرفتم و به خونه بردم. قرار بود من به خونه ی ویل برم و چند ضربه به در بزنم، با اینکه دلم نمی خواست پشت پنجره بمونم، با این حال پشت پنجره منتظرش ایستادم.

کل در جیپو بست و گفت:

- ما خونه کولدرشون میریم.

خوبه.

وقتی وارد خونه شدم، متوجه شدم که مادرم با کسی صحبت می کنه. جلوی در اتاقش مکث کردم. فقط از یک طرف صدا می اومد و متوجه شدم که با تلفن صحبت می کنه. معمولاً، هیچ وقت به صحبت هاش گوش نمی دادم. اما رفتارش در اواخر باعث شده بود که در این مورد کنجکاو بشم، یا اینکه این رفتارم نوعی از سرکشی درونی ام رو نشون می داد. با این حال گوشمو به در چسبوندم.

آهسته گفت:

- می دونم، می دونم. به زودی بهشون می گم.

- نه فکر می کنم بهتر باشه که وقتی تنهاییم بهشون بگم.

- البته که این کار رو می کنم. منم دوستت دارم، عزیزم.

صحبتش رو تمام کرد. بی سر و صدا بر روی پنجه پا به طرف اتاقم رفتم و در رو باز کردم. محکم در رو پشت سرم بستم و بر روی زمین نشستم.

از اون موقع هفت ماه گذشته بود. نمی تونست فرد دیگری رو دیده باشد، اما صحبت های پشت تلفنش کاملاً مشخص نبود. در حال حاضر در مرحله ی اول: انکار بودم.

چطور می تونست؟ اون کی بود؟ قرار بود ما رو بهش معرفی کنه؟ از همین الانم می دونستم که ازش خوشم نیاد. و هیچ وقتم ازش خوشم نمی اومد. چطوری می تونست ویلو از من دور کنه، در صورتی که خودش داشت همچین کار اسفناکی رو انجام میداد؟ اگر بد نباشه چی؟ اولین مرحله فوراً از بین رفت. و من در مرحله ی دوم: خشم بودم.

در حال حاضر نمی خواستم در مقابلش بایستم، می خواستم در این مورد اطلاعات بیشتری به دست بیارم و بعد موضوع رو مطرح کنم. می خواستم این موقعیت پیش اومده رو دست بالا بگیرم و به همین خاطر مدتی رو برای فکر کردن به این موضوع احتیاج داشتم.

- لیک؟ برگشتی؟

ضربه ای به در اتاقم زد. خودم رو از جلوی در کنار کشیدم و از اون جا دور شدم. در اتاقو باز کرد. به منی که از جایم پریدم نگاه کرد و یکی از ابروهاشو بالا برد.

- چی کار می کنی؟

- دارم حرکات کشیشی انجام می دم، پشتم درد می کنه.

باور نکرد، دست هامو به طرف پشتم کشیدم و بازو هامو به طرف بالا کشیدم و سپس به طرف جلو خم شدم.

- اسپرین بخور.

- باشه.

- امشب شیفت ندارم، ولی خیلی خوابم میاد. امروز اصلاً نتونستم بخوابم. میرم دراز بکشم. قبل از اینکه کل بخوابه، حموم میبریش؟

- حتماً.

هر دو در راهرو ایستادیم.

- مامان، صبر کن.

به طرفم برگشت، چشم هایش از خستگی قرمز شده بود.

- من پنج شبیه ها می خوام برم بیرون. مشکلی نیست؟

به طرز مشکوکی به من نگاه کرد.

- با کی؟

- ادی، گاوین و نیک.

- با سه نفر؟ تو هیچ وقت، با سه نفر بیرون نمیری؟

- نه، ادی دختره. دوستمه. گاوین دوست پسرشه و دومین باریه که داریم با هم بیرون میریم. من با نیک می خوام برم.

چشم هایش نورانی شد.

- اه، خوبه.

لبخندی زد و در اتاقش رو باز کرد.

- صبر کن، من پنج شنبه ها شیفت دارم. کل با کی می مونه؟

- ویل برای پنج شنبه ها پرستار می گیره. اون بهم گفت که کل می تونه باهاشون بمونه.

برای چند لحظه خوشحال به نظر رسید.

- ویل با گرفتن پرستار موافقت کرده؟ از کل هم مراقبت می کنه؟ خوب پس می خوای به قرار ملاقات بری؟

تلخ بود. نمی دونستم که چطور به نظر می رسه ولی گفتم:

- مامان، این قرار ملاقات فقط هر هفته اس.

با کنجکاوی به من نگاه کرد.

- هممم...

در سکوت و بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت.

حس شک و سوءظنش باعث شد که حس رضایتی در وجودم ایجاد بشه.

فکر می کرد در مورد چیزی دروغ می گم. خوب اینطوری با هم مساوی شده بودیم.

از کلاس تاریخ بیرون اومدیم و رو به ادی گفتم:

- به کلاس سوم نیام.

- چرا نیامی؟

- حالم خوب نیست. سرم درد می کنه. فکر کنم بهتره برم تو زمین فوتبال بشینم و یکم هوا بخورم.

شانه اشوبالا انداخت و در راهرو راهمونو از هم جدا کردیم.

بازومو گرفت.

- لیکن، این نیومدنت به اون روز مربوط میشه؟ با آقای کوپر؟ همه چی خوبه؟

لبخند اطمینان بخشی به او زدم.

- نه، همه چی خوبه. آقای کوپر فقط بهم گفت که همچین کلمه هایی رو به کار نبرم.

لب هاشو بر روی هم فشار دارد و با همون نگاه شکاکی که دیروز در نگاه مامانم بود، راهشو ازم جدا کرد.

زمین فوتبال خلوت بود. به نظر می رسید که هیچ کدوم از دانش آموزان برای فرار از معلمی که عاشقش بودند، به هوای تازه نیاز نداشتند. بر روی نیمکت نشستم و گوشه ام از جیبم بیرون آوردم. هیچی. از زمانی که به اینجا اومده بودم فقط با کریس صحبت کردم. یکی از نزدیک ترین دوستهام بود. ولی در واقع اون دوستای صمیمی تر از من داشت. موضوع عجیبه، که بهترین دوست تو، دوست های صمیمی تر از تو هم داشته باشه. واقعیت این طور بود که من انقدر گرفتار بودم که وقتی برای نزدیکی به دوستام نداشتم، شایدم دلیلش بیشتر از این بود. شاید من شنونده ی خوبی نبودم. یا اینکه نمی تونستم به خوبی عقایدمو بیان کنم.

- اشکالی نداره همراهیت کنم؟

به ادی نگاه کردم که بر روی نیمکت کناری ام نشست.

- شرکت عاشقان بیچاره. *

- بیچاره؟ بعد چرا می گی بیچاره ایم؟ تو فرداشب یه قرار ملاقات عالی داری، از اون ورم من بهترین دوستتم.

بهترین دوست. شاید. خوشبختانه.

- فکر می کنی ویل دنبالمون می گرده؟

سرشو کج کرد.

- ویل؟ منظورت آقای کوپر؟

وای خدایا! من اسمش رو گفتم. الان مشکوک میشه. لبخندی زدم و با اولین بهونه ای که به ذهنم رسید، گفتم:

- آره، منظورم آقای کوپره. تو مدرسه ی قبلیم، معلمون رو به اسمشون صدا می زدیم.

هیچ جوابی نداد. با ناخن آبی اش رنگ نیمکت رو خراش داد. نه تا از ناخن های دستش سبز بودن، به جز یکی که آبی بود. - من اومدم اینجا که یه چیز رو بگم.

صدایش آروم تر شد.

- شاید راهم اشتباه باشه، شاید نباشه. ولی اومدم بهت بگم، قصد ندارم تو کارات دخالت کنم. سرمو تکون دادم.

- فکر می کنم اتفاقی که دیروز تو غذاخوری افتاد بیشتر از یه تنبیه برای استفاده از فعل های نامناسب بوده باشه. نمی دونم چقدر بیشتر، درستشم اینه که بگم به من ربطی نداره. فقط اومدم بهت بگم که هر وقت دوست داشته باشی می تونی باهام حرف بزنی. من حرفات رو واسه هیچ کس نمی گم، من به جز گاوین هیچ کسی رو ندارم، که بخوام حرفامو بهش بزنم.

- هیچ کس؟ هیچ دوستی؟ خواهری؟ برادری؟

امیدوارم بودم که این صحبت موضوع رو تغییر بده.

- نه، هیچ کسی رو ندارم. خوب، اگر راستش رو بگم، من هفده خواهر داشتم، دوازده تا برادر، شش تا ماما و هفت تا بابا.

نمی تونستم بگم که در حال جک گفتن بود. به همین دلیل به حرفش نخندیدم.

- یتیم خونه. تو این نه سال تو هفدمین خونه بودم.

- واقعاً نمی دونم چی بگم. متاسفم.

- متاسف نباش. تو این نه سال، چهار سالش رو با جوئل (joel) بودم. اون پدر پرورشگاهیم بود. کار می کرد. خوشحال بودم. در واقع من به عنوان یک برگ برنده واسش بودم.

- برادرخواهرهای خونی هم داشتی؟

خندید.

- بابا ول کن، ببین چی دارم می گم. نه، من تنها بچه بودم. مادری داشتیم که دنبال این بود که بچه اش رو با قیمت زیاد بفروشه و به جاش کراک بگیره.

متوجه شد که دیگه نمی تونم به حرف هاش گوش بدم.

- خیلی سعی کرد من رو بفروشه. نگران نباش، هیچ کس من رو نمی خواست. یا شایدم خیلی می خواست. وقتی نه سالم بود من رو به یه خانمی که تو پارکینگ وال مارت بود پیشنهاد کرد. یه داستان متاثر و غمگینی رو براش ساخت و بهش گفت که نمی تونه از من مراقبت کنه. مثل یک چیز بی ارزش، معامله خوبی رو با اون زن انجام داد. قیمت من صد دلار بود. اولین بارش نبود که این کار رو جلوی من انجام می داد. دیگه خسته شده بودم، واسه همین مستقیم به اون خانوم نگاه کردم و گفتم: تو شوهر داری؟ شرط می بندم که جذابه. مامانم دستم رو کشید که یه وقت معامله اشون رو خراب نکنم. من و به سمت چپ پارکینگ برد. اون زن من رو گرفت و به اداره ی پلیس برد و من رو رها کرد. اون بار آخرین روزی بود که مامانم رو دیدم.

- خدای من، ادی! این واقعیت نداره.

- چرا! داره، این واقعیت زندگی منه.

بر روی نیمکت نشستیم و به آسمون نگاه کردم. اونم مثل من بود.

- تو گفته بودی ادی نام خونوادگیه؟ کدوم خونواده؟

- نخند.

- اما این پیش خنده داره؟

چشم غره ای رفت.

- اولین فیلم کمدی بود که تو یتیم خونه دیدم. ادی ازارد. (Eddie Izzard). من فکر می کردم که اون پسره بینیش شبیه من. میلیون ها بار اون فیلم رو دیدم، وانمود می کردم که پدرمه. بعد از اون موقع به همه می گفتم که بهم ادی بگن. برای چند وقت سعی می کردم که ایزارد باشم، ولی خوب این اتفاق نیفتاد.

هردومون خندیدیم. ژاکتمو درآوردم و بر روی دوشم انداختم. دستهامو از بینش رد کردم و اون قسمت از دست هامو که در این زمان طولانی یخ زده بودند رو گرم کردم. چشم هامو بستم.

آهی کشیدم.

- من خونواده فوق العاده خوبی داشتم.

- داشتی؟

- هفت ماه پیش بابام فوت کرد. مامانم ما رو اینجا آورد، ادعا می کنه که به خاطر دلایل مالی، اما الان فکر می کنم که با ما روراست نیس. اون با یه نفر دیگه رابطه داره. واسه همین، همه چی تو گذشته عالی بوده.

- چه بد.

در حال فکر کردن به این موضوعات دستهامونو تو دست هم گذاشتیم. دست هام در مقابل دستهای اون کوچکترو بود. اون موقعی که ادی تحت مراقبت یتیم خونه دراومد، هم سن کل بود. نمی فهمیدم چطور اون موقع ها شاد بود یا تموم زندگی اشو چطوری می گذروند. ساکت بودیم. همه چیز واقعا آروم بود. از این متعجب بودم که تنها چیزی که او می خواست یک دوست خوب بود.

بعد از چند دقیقه از جایش بلند شد و دستهاشو از توی دستهای من بیرون کشید.

- قبلاً یه چیزی رو در مورد جوئل بهت گفتم این که من براش مثل یه برگه شانس بودم! این طور یام نیس، اون واقعا پسر خوبی بود. بعضی موقع ها که به این چیزها فکر می کنم، نیشخند می زنم.

به معنای فهمیدن حرفش، لبخندی زدم.

- مرسی از این که من رو نادیده نگرفتی. واقعا بهش نیاز داشتم.

- منم بهش نیاز داشتم. خوب حالا نیک چی؟ اون پسر خوبیه! نه فقط واسه تو. با منم بوده. اما مجبوری فردا رو باهامون بیای.

- می دونم. اگر نیام چاک نوریس من رو می زنه.

ژاکتو به دورم انداختم و دست هامو تو بغلم گرفتم و به طرف راهرو رفتیم.

- خوب ادی، اگر این اسمیه که خودت واسه خودت گذاشتی، پس اسم واقعیت چیه؟

قبل از اینکه از هم جدا بشیم. لبخندی زد و شونه هاشو بالا انداخت.

- در حال حاضر که ادیه.

* یه ضرب المثل، واسه مواقعی به کار می برن، که یکی ناراحته، اون طرفم همراه باهاش ناراحتی می کنه...

فصل ۸

«دوستانی را می خواهم که وقتی به تنهایی نیاز دارم، تنهاییم بگذارند.»

- برادران اوت، فضای عالی

از کل پرسیدم: «مامان کجاس؟»

با دفتر و کتاباش روی صندلی کنار این نشسته بود.

- همین الان من و کولدر رو پیاده کرد. گفت چند ساعت دیگه برمی گرده. ازت خواست پیتزا سفارش بدی.

اگه چند دقیقه زودتر اومده بودم خونه، بهش می رسیدم.

- گفت کجا می خواد بره؟

- میشه بهشون بگی این بار پیرونی رو بریزن زیر سسش؟

- بهت گفت کجا می خواد بره؟

- نه صبر کن. بهشون بگو اول پیرونی بذارن، بعد پنیر پیتزا، و روش سس بریزن.

- لعنتی، کل! کجا رفته؟

چشم هایش از تعجب گرد شد، از صندلی پایین اومد و عقب عقب به طرف در ورودی رفت.

درحالی که کفش هاشو میپوشید شونه هاشو به سمت پایین خم کرد.

- نمی دونم من. کولدر پیش میرم.

- ساعت ۶ برگرد، پیتزاتو سفارش میدم.

تصمیم گرفتم اول به سراغ تکالیفم برم. آقای هانوشک با اینکه نیمه کر و نیمه کور بود، اما با این حال نصف از اون بینایی و شنوایی اش رو به تکالیف اختصاص داده بود. یک ساعت طول کشید که تکالیفم رو تموم کردم. تازه ساعت ۳:۴۰ بود.

حالا وقتش شده بود که به کارآگاه بازیم برسم. مصمم بدونم که الان اون کجاس و با کیه. کمدم آشپزخونه، کابینت، قفسه ها رو، همه اشون رو زیر و رو کردم. تا به حال هیچ وقت اتاقم پدر و مادرم رو زیر و رو نکردم. هیچ وقت. اولین بار بود که این کار رو می کردم، وارد اتاقشون شدم و در رو پشت سرم بستم.

همه چیز شبیه اتاق سابقشونه. همون مبلمان، همون فرش. اگه به خاطر کوچیک بودن اتاق نبود، تشخیص فرق این اتاق با اتاقی که با پدرم شریک بود، مشکل بود. اولین چیزی که جلوی چشمم بود رو بررسی کردم، کمدم لباس زیر ها. هیچی پیدا نکردم. لبه ی تخت رفتیم و کمدم پاتختی اش رو بیرون کشیدم. چشم بند، خودکار، مواد شست شوی صورت، کتاب، یادداشت - یادداشت.

از کشو درش میارم و بازش می کنم. با جوهر سیاه نوشته شده، وسط صفحه نوشته شده. یک شعره.
جولیا،

یک روز می خواهم دنیایی را برای نقاشی کنم
که در آن لبخندها کمرنگ نمی شود
دنیایی که خنده نقش اصلی آن را بازی می کند
مثل یک اطلاعیه خدماتی عمومی

این دنیا را وقتی برای نقاشی می کنم، که افتاب غروب کند
با لباس شب زیبایت دراز کشیده باشی

و آن لحظه ای که لبخند به صورتت برمی گردد

این دنیا را درست بعد از آن لحظه ای که اخمت از بین رفته برای میکشم

این نقاشی را زمانی تمام می کنم که خورشید طلوع کند

با لبخندی بیدار می شوی

تو می بینی آن چیزی که شروع کردم را تمام کرده ام

دنیایی که بر روی گونه ات نقاشی کرده ام...

چقدر احساساتی. دنیایی که بر روی گونه ات نقاشی کردم؟ مثل یک الف.خ.ع؟ این دیگه چیه؟
اطلاعیه خدمات عمومی؟ کی قافیه رو مخفف می کنه؟ اون کیه؟ دوستش ندارم. ازش بیزارم. برگه
رو تا کردم و سر جاش گذاشتم.

به پیتزافروشی گتی زنگ زدم و سفارش دو تا پیتزا دادم. همون موقع که تلفن رو سر جاش
گذاشتم، مامانم وارد پارکینگ شد. فرصت خوبی که یه دوش بگیرم. قبل از اینکه وارد خونه بشه،
خودم رو تو حموم حبس کردم. دوست ندارم به چشماش نگاه کنم. چشمایی که داد می زنن که
«عاشق» شده.

وقتی مامانم در جعبه پیتزا رو برداشت گفت:

- این دیگه چه جهنمیه؟

- سفارش کله. امروز رفته رو روز عقب.

چشمه‌هاش رو چرخوند و پیتزای دومی رو جلو کشید. اینکه چشم هاشو روی تیکه های پیتزا می
چرخوند تا اونی که طعم بهتری رو داره انتخاب کنه بدنمو منقبض کرد. آخه همه ی تیکه ها از یه
پیتزان!

با غرغر گفتیم:

- یکیش رو بردار!

به خودش لرزید.

- خدای من، لیک. امروز چیزی خوردی؟ مگه داریم دله دزدی می کنیم؟

یه تیکه برداشت و به طرف من پرت کرد. اون تیکه رو تو بشقابم گذاشتیم و به محض اینکه متوجه شدم کل داره عقب عقب وارد میشه از روی صندلی پایین پریدم.

روی فرش حرکت کرد و نشست.

- داریم پیتزا اینجا؟

- خدای من! کل! بزرگ شو!

مادرم به من نگاه کرد.

- لیک! مشکلک چیه؟ چیزی هس که بخوای راجع بهش صحبت کنی؟

پیتزامو روی میز پرت کردم و از روی صندلی بلند شدم. دیگه نمی تونستم وانمود کنم.

- نه مامان! چیزی نیس که بخوایم راجع بهش صحبت کنیم. رازی رو نگه نمی دارم.

یه نفس گرفت. فهمید که می دونم.

توقع داشتیم که از خودش دفاع کنه، سرم داد بزنه، باهام دعوا کنه، بهم بگه برو تو اتاقت، همچین چیزایی. مگه نباید تو مواقعی که همچین اتفاقی می افته این طور برخورد کنی؟ به نقطه ی جوش برسی؟

در عوض، نگاه ساده ای به من انداخت، یه بشقاب برای کل آورد و داخل بشقابش رو از تیکه های پیتزای برعکس پر کرد.

به طرف اتاقم رفتم و دوباره در رو پشت سرم به هم کوبیدم. کی می دونه از زمانی که ما به اینجا اومدیم چند بار درارو به هم کوبیدم؟ بارها شده که به اتاقی وارد میشم و یا ازش خارج میشم و پاچه یه نفر رو میگیرم. ویل slam می خونه، من درها رو به هم می کوبم.

وقتی بیدار شدم زنگ ساعت، قرمز رو نشون می داد. باید از دیشب تا به حال برقا رفته باشه. برای این ساعت از روز، دراومدن خورشید یکم غیرعادی به نظر می رسید به همین خاطر گوشی ام رو برداشتم تا ساعت رو چک کنم و مطمئن بشم، خواب موندم. از روی تخته فوراً پایین اومدم و لباسمو پرت کردم، دندونامو مسواک زدم و موهامو بالای سرم جمع کردم. هیچ وقتی نداشتم که

خودمو ارایش کنم. کلو از خواب بیدار کردم و هلش دادم تا لباساشو بپوشه، منم رفتم تا تکالیفمو جمع کنم. هیچ زمانی ام واسه خوردن قهوه نداشتم.

ژاکتامون رو پوشیدیم، کل غرغری کرد و گفت:

-صبحا ما کولدر رو به مدرسه میبریم.

- امروز رو نه. خواب موندیم.

به نظر می رسه که ما تنها خواب نموندیم، ماشین ویل رو تو پارکینگ دیدم. عالییه! می تونستم بدون اینکه بیدارشون کنم برم.

- کل، برو درین بیدارشون کن.

کل به اون سمت خیابون رفت و در زد، سوار ماشینم شدم و روشنش کردم. بخاری رو، روی آخرین درجه گذاشتم. اسکرابر* رو گرفتم و شیشه ها رو از وجود شبنم و قطره های آب پاک کردم. داشتم شیشه ی اخر رو تمیز می کردم که کل برگشت.

- هیچ کس جواب نمیده. فکر کنم هنوزم خوابین.

آه! اسکرابر رو به کل دادم و بهش گفتم که داخل ماشین بمونه، به طرف خونه ی ویل رفتم. کل سعی می کرد که در جلو رو باز کنه، به طرف پنجره های خونه که به بیرون دید داشت رفتم. نمی دونستم کدوم یکی از این پنجره ها، پنجره ی اتاق ویله، واسه خاطر همین به هر سه پنجره تقه ای زدم، فقط به این خاطر که مطمئن بشم که یکییشون رو بیدار میکنم.

وقتی به جلوی در ورودی برگشتم، کمی از در باز شد و ویل رو بدون بولیز جلوی در دیدم، دستاش رو مثل سایه بون جلوی چشماش گرفت. من قبلاً عضلات شکمش رو لمس کرده بودم. خودم رو مجبور کردم که به سمت دیگه ای نگاه کنم.

- برقا رفته. خواب موندیم.

مثل احمقا بودیم. جوری صحبت می کردم که انگار ما یه تیمیم.

- چی؟

به محض این که چیزی رو به خاطر آورد، گفت:

- ساعت چنده؟

- تقریباً ۸.

فوراً درجاش خشک شد.

- لعنتی! ساعت هشت کنفرانس دارم.

داخل خونه اش شد ولی در رو باز گذاشت.

داد زدم:

- من کولدر رو به مدرسه ببرم؟

تو راهرو ظاهر شد..

- میشه؟ می تونی؟ اشکالی نداره؟

بدون اینکه بولیزی تنش کنه، کراواتشو به دور گردنش بست.

- نه اشکالی نداره. اتاقش کدوم یکیه؟ آماده اش می کنم.

- اه، اره. عالیه. مرسی. از سمت چپ اولین اتاق. خیلی ممنون.

دوباره در پایین راهرو ناپدید شد.

به اتاق کولدر رفتم و از خواب بیدارش کردم.

- کولدر من مدرسه می برمت. باید لباس بپوشی.

داشتم به کولدر کمک می کردم، که او را حاضر و آماده دیدم، نگاه کوتاهی بهش انداختم، مدام از

این ور به اون ور می رفت. بالاخره در ورودی بسته شد، و به دنبالش صدای ماشینشو شنیدم. رفته

بود. من تو خونه اش بودم. بی دست و پا.

- آماده ای رفیق؟

- گشمنه.

- اه، اره. غذا، یه لحظه وایسا ببینم.

کابینت های خونه ی ویلو زیر و رو کردم. کنسروهایی از غذاهای مختلف رو پیدا کردم. به عالمه پاستا بود. درست کردنشونم نسبت به بقیه راحت تر بود. همه چیز بیش از اندازه تمیز بود. به نظر نمی رسید که یه پسر بیست و یک ساله تموم این کارا رو انجام بده. یکی از نون مربایها رو برای کول و کولدر گرفتم و بقیه اشون رو توی فریزر گذاشتم.

از شروع کلاس اول، یک ساعت و نیم گذشته بود به همین خاطر تصمیم گرفتم، زمان باقیمونده رو تو ماشینم بمونم. در طول هفته برای این کلاس فقط دو جلسه داشتیم، به معنای واقعی یه فرد یاغی بودم.

سر کلاس تاریخ بر روی صندلی ام نشستم که چند لحظه بعد از من، ادی هم به دنبالم اومد.

از پشتم زمزمه کرد:

- ریاضی رو حذف کردی و ازم نمی خوای که باهات بردارم؟

به سمتش برگشتم، گردنش را کشید و لب برچید.

اُه. خواب موندی.

ارایش. یادم رفت لوازم ارایشم رو بیارم. ادی کیف دستی اش رو گرفت و لوازم ارایشش رو بیرون آورد. می تونست ذهنم رو بخونه. ایا این همون کاری که دوستای خوب برای هم انجام میدن؟

- قهرمانم.

کیف لوازم ارایششو گرفتم و زیر و روش کردم. رژلب و ریمل و آینه اش رو بیرون کشیدم. فوراً خودم رو ارایش کردم و کیفشو بهش پس دادم.

همونطور که به سمت کلاس سوم می رفتیم، با ویل چشم تو چشم شدم، به خاطر امروز صبح با زبون ازم تشکر کرد. لبخندی زدم و شونه ای بالا انداختم، می خواستم بهش بگم که کار چندان مهمی انجام ندادم. ادی از بازوم نیگشونی گرفت، می خواست با این کارش بهم بگه که ما رو دیده . وقتی به ویل نگاه می کردی، نمی تونستی حدس بزنی که در عرض سه دقیقه آماده شده باشه. شلوار سیاهش بدون هیچ چروکی، بولیز سفیدش روی کمرش تنگ شده بود. کراواتش...

اوه، خدای من، کراواتش. خنده ای کردم، به من نگاه کرد. حتماً متوجه نشده که امروز صبح قبل از پوشیدن بولیزش کراواتش رو بسته؛ به سختی می شد اون رو از زیر پیرهنش تشخیص داد. یقه ی لباسم رو گرفتم و بهش اشاره کرد. به پایین به روی قفسه ی سینه اش جایی که کراواتش باید می بود، نگاهی انداخت. خندید و به طرف تخته سیاه برگشت و اون رو درست کرد بچه های دیگه داشتن روی صندلیهاشون می شستن و صحبت می کردن، اما متوجه شدم که ادی این صحنه رو دید. میتونستم نگاه خیره اش رو روی پشتم احساس کنم.

نیک خودشو به روی صندلی کناری من انداخت. ادی ستم راستم نشست. انتظار داشتم که به من نگاه کنه با این حال این کار رو انجام نداد و مثل همیشه پر هیجان بود. الان دیگه از همه چیز با خبر بود. از قضاوتش می ترسیدم، می ترسیدم به فراتر از آنچه که در بین من و ویل بود اتفاق افتاده بود، فکر کنه. امروز دیر کرده بودم؛ از اون طرفم کاملاً مشخص بود که ویل با عجله لباسشو پوشیده. حق داشت که منو سوال جواب بکنه، با این حال این کارو انجام نداد. از این که به من احترام گذاشته بود ازش ممنون بودم.

نیک همونطور که غذاهاشو روی هم کوبه می کرد گفت:

- دختر جدید، کی میریم؟

- نمی دونم، کی قراره رانندگی کنه؟

گاوین گفت:

- من رانندگی می کنم.

نیک به گاوین نگاه کرد.

- به هیچ وجه مرد، ماشین بابامو می گیرم. به هیچ وجه سوار ماشین مونت نمیشم.

به گاوین نگاه کردم.

- ماشین مونت؟

- ماشینمو می گه.

ادی پرسید:

– ادرس خونه ات کجاس؟

از این که در اولین ملاقات نتونسته بود ادرس خونه امو به دست بیاره، شوکه شده بودم.

– آه! من میدونم کجا زندگی می کنه. یه بار رسوندمش. همون جایی زندگی می کنه که اقای کوپر زندگی می کنه. اخر از همه لیکنو می گیریم.

چطوری نیک از این موضوع اطلاع داشت؟ خیت شده بودم، نگاه خیره ام را به سینی ام دوختم و پوره ی سیب زمینی ام را به هم زدم، سعی می کردم نسبت به نگاه خیره ی ادی بی تفاوت باشم و اعتنایی نکنم.

نیک و گاوین روی صندلی ها جلو نشسته بودند، همراه با ادی صندلی عقب نشستیم. وقتی سوار ماشین شدم، ادی لبخند دوستانه ای به من زد. نمی خواست منو تحت فشار قرار بده. نفسی از سر اسودگی کشیدم.

گاوین گفت:

– لیکن، به کمکت احتیاج داریم. می تونی یه راه حل پیدا کنی؟

کمر بند صندلی ام را بستم و گفتم:

– خوب، من دوست دارم که باهاتون بحث کنم.

– نیک فکر می کنه که تگزاس به جز گردباد چیزی نداره. اون می گه چون تو اون جا هیچ ساحلی وجود نداره پس طوفانی ام ندارن. بهش بگو که اینطوری نیس.

– خوب در هر دو مورد اشتباه فکر می کنه.

– نه اشتباه نمی کنم.

– اونجام طوفان داریم. حتما اون منطقه ای رو که به اسم خلیج مکزیک شناخته شده رو فراموش کردی. تو اونجا هیچ گردبادی وجود نداره.

هر دوشون مکثی کردند.

گاوین سرش رو چرخوند و گفت:

- حتما گردباد وجود داره.

- نه. گاوین همچین چیزی وجود نداره. چاک نوریس فقط از پارک های تریلر متنفره.

قبل از اینکه شروع به خندیدن کنند، سکوتی ماشینو فرا گرفت. ادی به من نزدیک تر شد و با دستهایش گوشه‌هایم را گرفت.

- اون می دونه.

نفسم در سینه ام حبس شد، فکرم را به سمت فردی که ممکن بود در موردش صحبت کند، بردم.

- کی می دونی؟ و چیو می دونه؟

- نیک. می دونه که دوستش نداره. با این موضوع مشکلی نداره. هیچ فشاری روت نیس. امشب فقط به عنوان چند تا دوست بیرون اومدیم.

خیالم راحت شد، واقعا خیالم راحت شد. الان دیگه می دونستم که چقدر ناامیدش کردم.

تا دیشب هیچ وقت پیتزای گتی رو امتحان نکرده بودم. واقعا عالی بود، بهشتی بود واسه خودش. دو تا پیتزا سفارش دادیم، یکیشو که نیک به تنهایی خورد. دیگه در مورد مادرم فکر نمی کردم و از دستش عصبانی نبودم. حتی دیگه (مثل همیشه) در مورد ویلم فکر نمی کردم. خوشحال بودم. واقعا امشب، شب خوبی بود.

نیک پرسید:

- گاوین احمقانه ترین کاری که تو عمرت انجام دادی، چی بود؟

با این سوالش همه امون سکوت کردیم.

- فقط یکی می تونم بگم؟

- فقط یکی و احمقانه ترینشو.

خوب فکر کنم این موضوع به زمانی بر می گرده که من به مزرعه مادربزرگم، درست خارج از لارمی، وایومینگ رفته بودم. خیلی به دستشویی احتیاج داشتم. مشکل اصلی این نبود، خوب من پسرم. هر جایی می تونم این کارو انجام بدم. مشکل اصلی این بود که این بار نوبت من بود.

- برای چه کاری؟

- واسه رو کم کنی. داداشم عادت داشتند که همیشه منو به انجام بعضی کارا تشویق کنند. خودشون اول اون کارو انجام میدادن، و پایان کارو به من واگذار می کردن. فقط تنها مشکلی که بود، این بود که من نسبت به اونا کوچکتتر بودم و همیشه کاراشونو به من پیش دستی می کردن. اون روز، بهم گفتن که پوتین های لاستیکی ام خیلی خیسه و من مجبور شدم که کفش های کوهنوردی امو بپوشم. اما خودشون، همون پوتین های پلاستیکیشونو پوشیدن. خوب قرار بر این شد که ببینیم کدوم یکی از ما جرات داره که روی حصار الکتریکی دستشویی کنه.

ادی خندید:

- تو این کارو انجام ندادی.

- اه، عزیزم، فقط گوش کن بین چی شد. بهترم میشه. اول خودشون این کارو کردن. که تازه الان می فهمم که پلاستیک برقو به خودش جذب می کنه، واسه خاطر همین چیزی احساس نکردن. خوب، ولی من به خوشانسی اونا نبودم. برق منو گرفت و باعث شد که از پشت به روی زمین بیفتم، گریه کردم، همون لحظه ای که سعی می کردم از جام بلند شدم، به سمت جلو افتادم، دهنم به حصار خورد. اب دهنم و الکتریسیته با هم جور در نمیومدن. خیلی بد منو شوک زده کرد و تکانم داد، زبانم متورم شد، برادر ام از ترس به سمت خونه دویدن تا به بابا مامانم خبر بدن، من همون جا افتاده بودم، حتی نمی تونستم باسنمو تگون بدم.

من و ادی و نیک از خنده غش کرده بودیم، با خنده ی ما مشتریای دیگه ام به ما نگاه کردند. ادی با دستمالی اشک هایش را که از شدت خنده بر روی صورتش روان شده بودند را پاک کرد، گاوین به ادی گفت که این بار نوبت اونه که احمقانه ترین روز زندگیش رو تعریف کنه.

- فکر کنم همون موقعی بود که با ماشین روت اومدم..

- یه چیز دیگه بگو.

- چی؟ همین بود! این احمقانه ترین کاری بود که کردم.

گاوین خندید:

- بعد از اینکه به روم اومدی چی شد؟ از اون وانسون بگو.

- خوب بعدش عاشق هم شدیم. پایان.

کاملاً مشخص بود که به خاطر خجالتش داره موضوع رو کش میده

گفتم:

- مجبوری که واسمون تعریف کنی.

- خوب. اون روز، از گرفتن گواهینامه ام دور روز می گذشت. جوئل به من اجازه داده بود که با ماشینش به مدرسه برم. خیلی خیلی مواظب بودم. خیلی تمرکز کرده بودم. اون موقعی که جوئل رانندگی رو به من یاد می داد، تمام حواسش رو، روی قسمت پارک کردن ماشین گذاشته بود. از افرادی که دوبله پارک می کردن بدش می اومد. در واقع، می دونستم اون روز مجبور شده که یک نفر رو بگیره تا به قسمت پارکینگ مدرسه بیارتش. دلم می خواست اون روز بهترین باشم. واسه همین حسابی تمرکز کرده بودم. دوست ندارم از اولین باری که پارک کردم صحبت کنم.

- گاوین گفت:

- از دومیش، سومیش، یا چهارمیش.

ادی بهش پوزخندی زد.

- بالاخره، تو پنجمین بار فهمیدم که چطوری می تونم پارک کنم. برای اینکه زاویه دید بهتری پیدا کنم، خیلی چرخیده بودم، همین شد که اون اتفاق افتاد. تصادف. به دور و برم نگاه کردم، و چون کسیو ندیدم، وحشت کرده بودم، فکر می کردم که به ماشین کنارم یا چیزی صدمه زدم. از اون موقعیت بیرون اومدم و ماشینو حرکت دادم و دنبال یک جای بهتر گشتم واسه ی همین می تونستم اسیب دیدگی ماشینو ببینم. ماشینو به محل پارک بعدی بردم و از ماشین پیاده شدم. همون موقعی بود که اونو دیدم.

- بهش صدمه زدی؟ سعی می کردم که خنده ام را کنترل کنم.

- ۲۰۰ متر بالاتر. بعد از این که اولین ضربه رو بهش زدم، داشتم دوباره به سمت عقب می اومدم، که پاش به سپر ماشین خورد. پاشو شکستم. جوئل دائماً از این موضوع نگران بود که بره

شکایت کنه. هر روز واسم غذا درست می کرد تا ببرم بیمارستان و بهش بدم. همین شد که عاشق هم شدیم.

- خیلی خوش شانس بودی که نکشتیش. به اتهام ضربه و قتل عمد دستگیر می شدی. گاوین بیچاره ۱۰ متر کوتاه تر می شد خندیدم.

- شش متر کوتاه تر.

ادی از جایش بلند شد و از اتاقک بیرون رفت و گفت:

لیکن دوست دارم از احمقانه ترین کارتو بشنوم، اما باید صبر کنیم. چون الان برای تعریف کردنش خیلی دیر شده.

تو راهمون به سمت کافه شب شعر، ادی برگه ی تا شده ای را از جیب پشتیش بیرون آورد.

- این چیه؟

- شعر. می خوام امشب Slam بخونم.

- واقعاً؟ خدای من، تو خیلی دل و جرئت داری.

- نه واقعا. واسه اولین بار که با گاوین به شب شعر رفتم، به خودم قول دادم قبل از اینکه ۱۸ سالم بشه، یه شعر بخونم. هفته بعد تولدمه. همون موقعی که آقای کوپر بهمون گفت که می تونیم به جای امتحان پایان ترم، Slam بخونیم، اینو آماده کردم.

نیک گفت:

- من می خواستم بگم که یکی آماده کردم، آقای کوپر نمی فهمه. شک دارم امشب اینجا باشه.

گاوین گفت:

- اون اینجاس. اون همیشه اینجاس.

با وجود اون همه غذایی که خورده بودم، احساس می کردم که معده ام خالیه. دستامو بر روی شلوآرم کشیدم و از پنجره به ستاره ی توی آسمون نگاه کردم. منتظر بودم که موضوع صحبت عوض بشه و منم تو صحبتا شرکت کنم.

نیک گفت:

- وون (Vaughn) خیلی روش تاثیر گذاشته.

سرم را به سمت نیک برگرداندم. ادی متوجه علاقه ام به این موضوع شد، کاغذش را تا کرد و در جیب پشتیش گذاشت.

ادی گفت:

- سابقش. دو سال قبل از تابستون با هم قرار می داشتن. اونها یه زوج بودن. ستاره ی فوتبال، شاهزاده خانم به خانه اش برگشت...

شوکه شده بودم. انگار داشتن در مورد فرد دیگه ای صحبت می کردن.

- فوتبال؟ اون فوتبال بازی می کرد؟

نیک گفت:

- اره، سه سال به عنوان بازیکن خط حمله بود. زمانی که اون ارشد دبیرستان بود، ما تازه وارد این مدرسه شده بودیم. پسر خوبی بود.

گاوبین گفت:

- در مورد وون همچین چیزو نمی تونیم بگیم.

- چرا؟ عوضی بود؟

ادی گفت:

- راستشو بخوای، تو دبیرستان با هم بد نبودن. بعد از اینکه فارغ التحصیل شدن، اون اتفاق افتاد. بعد از اینکه خونواده اش... ادی دیگه به صحبتش ادامه نداد.

خودم می دونستم که صدام بیش از حد هیجان زده اس.

- اون چی کار کرد؟

- مثل یه اشغال دورش انداخت. دو هفته بعد از دست دادن خونواده اش. یک بورسیه تحصیلی گرفت، اما به این دلیل که مجبور بود از برادرش کوچیکش مراقبت کنه، از دست دادش. وون به همه گفت که دوست نداره با یک ترک تحصیل کرده که یه بچه داره ازدواج کنه. همه اش همین بود. درواقع، اون هم پدرومادرشو، هم دوست دخترشو و هم بورسیه ی تحصیلیشو از دست داد. دو هفته تمام مسئولیت نگهبانیو به عهده گرفته بود.

نگاهم را به سمت پنجره برگرداندم. دوست نداشتم ادی اشک هایی را که درون چشمانم جمع شده بودند را ببیند. پشت این صحبتا خیلی چیزا بود. چرا از این که همه چیز رو از من دور نگه می داشت می ترسید، چون یه روزی همه چیز از اون گرفته شده بود. تمام اون لحظات فکر می کردم که شدت احساساتش به اندازه ی من قوی نیس. شاید اشتباه می کردم. مجذوب برف هایی که از آسمان می ریختند شده بودم، و دیگه در صحبتا شرکت نمی کردم.

- بیا.

ادی زمزمه ای کرد و چیزی را بر روی پاهایم گذاشت. یک دستمال کاغذی. دستش را به نشانه ی تشکر فشار دادم، سپس اشک هایم را پاک کردم.

فصل نه

به محض اینکه وارد کلاب شدیم، به دنبال ویل گشتم. نیک و گاوین میزی رو در کنار صحنه انتخاب کردند، این میز از اون غرفه ای که اون دفعه با ویل نشستیم، بیشتر در معرض دید بود. فردی بر روی صحنه در حال اجرا بود و اولین دور از مسابقه رو برگزار می کردند. ادی به طرف میز داوران رفت و پولشو پرداخت کرد و دوباره به میزمون برگشت.

- لیکن، یه لحظه با من دستشویی بیا.

اینو گفت و منو از روی صندلی ام کشید.

وقتی وارد دستشویی شدیم، منو به سینک دستشویی تکیه داد و دست هاشو بر روی شونه هام گذاشت.

- اینقدر راجع به اون دختره فکر نکن، امشبو اومدیم خوش بگذرونیم.

کیفشو گرفت و کیف لوازم آرایششو بیرون آورد. انگشتاشو با اب خیس کرد و ریملو از زیر چشمام پاک کرد. با دقت صورتمو آرایش کرد. کارشو با دقت فراوان انجام می داد. تا حالا هیچ کس به جز خودم آرایشم نکرده بود. شونه ای رو از کیفش بیرون آورد و موهامو از بالا تا پایین شونه زد. احساس می کردم شبیه گربه ها شدم. منو به طرفش خودش کشید و همینطور که دست هاشو داخل موهام حرکت می داد و موهامو می کشید، با دست هاش اشکال خیالی رو در موهام درست می کرد. قدمی عقب رفت و به اتمام کار خودش لبخندی زد.

– بیا اینجا.

منو به طرف اینه برگردوند و از دیدن خودم تو اینه فکرم شل شد. نمی تونستم باور کنم. من زیبا... شده بودم. چتری هام مثل مدل فرانسوی بافته شده بود و به طرف شونه ام اویزون شده بود. سایه ی قهوه ای کهربائی چشم هامو درشت نشون می داد. لب هام برجسته شده بود ولی خیلی پر رنگ نبود. درست شبیه مادرم شده بودم.

– واو. ادی، یه هدیه پیشم داری.

– میدونم. داشتن بیست و نه خواهر و برادر تو ۹سال، باعث میشه که یه سری ترفندارو یاد بگیری.

دستمو کشید و منو از دستشویی بیرون آورد و به سمت بچه ها رفتیم. وقتی به صندلی هامون رسیدیم، ایستادم، ادی هم به خاطر اینکه دستمو گرفته بود یهویی ایستاد و تکونی خورد، نگاه خیره ام به میزمان را دنبال کرد و حاوی و ویل...رو دید.

– به نظر می رسه که ما مثل یک شرکتیم.

اینو گفت و به من چشمک زد. سعی می کرد که منو به سمت جلو بده اما دستمو عقب کشیدم. پاهام بر روی زمین خشک شده بودن و توانایی حرکت کردنم از دستم گرفته بودن.

– ادی، اونطوری که فکر می کنی نیست. دوست ندارم همچین فکری بکنی.

به سمت من برگشت و دستهامو تو دستش گرفت.

– لیکن، من هیچ فکری نمی کنم. اما، اگر واقعا اونطوری نیست، مشخصه بین شما دو نفر یه تنش هایی هس.

- تنها واسه تو این موضوع مشخصه.

مرا به سمت جلو هل داد و گفت:

- و باید ببینم که چطوری باقی می مونه.

وقتی به میز رسیدیم، هر هشت تا چشم بر روی من زوم کرده بودند. دوست داشتم از اون وضعیت فرار کنم.

خاوی گفت:

- لعنتی، چقدر خوشگل شدی.

گاوین به خاوی نگاه خیره ای کرد و به من لبخند زد.

- ادی درستت کرد، نه؟

دستشو به دور کمر ادی انداخت و اونو به سمت خودش کشید، و منو با خودم تنها گذاشت.

نیک برایم صندلی ای بیرون کشید و من بر روی آن نشستم. به ویل خیره شدم و او لبخند نیمه ای به من زد. معنی این لبخندشو می دونستم. اونم فکر می کرد که زیبا شدم.

- بسیار خوب، تا الان چهار تا اجرا داشتیم. نفر بعدی اسمش ادیه. اون پسر کجاست؟

به ادی نگاه کردم که چشم هاشو چرخوند و ایستاد.

- من دخترم.

- اوه، چه بد. اون دختره. دوشیزه ادی، به روی صحنه بیا.

ادی بوسه ی سریعی بر لب های گاوین زد و با هیجان و شادی به سمت صحنه رفت، اعتماد از لبخندش هویدا بود. همه برای خودشون صندلی برداشتند. خاوی در سمت چپم نشست و تنها صندلی باقیمانده در سمت راستم بود. ویل قبل از اینکه صندلی اش رو بگیره، مکثی کرد و در نهایت بر روی صندلی اش نشست.

مدیریت تشریفات ازش پرسید:

- ادی، چی واسه اجرا داری؟

به طرف میکروفن خم شد و گفت:

– «بادکنک صورتی.»

به محض اینکه مدیر تشریفات از صحنه پایین اومد، ادی لبخندشو جمع کرد و به منطقه ی روشن رفت.

اسمم اولویا کینگه.

پنج سالمه.

مامانم واسم یک بادکنک خرید. اون روزی که همراه اون بادکنک وارد شد رو به یاد دارم. یک روبان صورتی پر رنگ از بازوهاش اویزون شده بود به دور مچ دستش بسته شده بود. همونطور که روبانو از مچ دستش باز می کرد و به دور دستم میپیچید، به من لبخند می زد.

بیا لیوی، اینو واسه تو خریدم.

منو با اسم لیوی صدا می زد.

خیلی خوشحال بودم. تا حالا بادکنک نداشتم. منظورم اینه که همیشه بچه های دیگه رو تو پارکینگ وال-مارت می دیدم که به دور مچ دستاشون بادکنک بسته بودن، اما هیچ وقت رویای داشتن یه بادکنک برای خودم رو نداشتم.

یک بادکنک صورتی که واسه خود خودم باشه.

خیلی هیجان زده بودم! از خود بی خود شده بودم! خیلی خوشحال بودم! نمی تونستم باور کنم که مامانم واسم چیزی خریده! هیچ وقت واسم چیزی نخریده بود! واسه ساعتها باهاش بازی می کردم. اونو پر از گاز کرده بودند، با رفتنم از این اتاق به اون اتاق، تو هوا تکون می خورد و در واقع می رقصید، به این فکر می کردم که دیگه کجا ببرمش. فکر می کردم به جاهایی ببرمش که تا به حال نبردم. اونو به حموم بردم، به طرف کمد، اتاق خشک شویی، اشپزخونه، غذا خوردی بردمش. دوست داشتم بهترین دوست جدیدم، هر جایی رو که رفتن و ببینه، اونو به اتاق مامانم بردم.

اتاق مامانم؟

جایی که ترجیح می دادم هیچ وقت توش نباشم؟

با بادکنک صورتی ام...

وقتی سرم داد کشیدم، با دستهام گوشامو گرفتم، اثرمواد رو از روی دماغش پاک کردم! به صورتی سیلی زد و بهم گفت که چقدر بد بودم! چقدر بی ادب بودم! که هیچ وقت به حرفاش گوش نمی کردم! منو به راهرو برد و درو به روم کوبید، بادکنک صورتی ام رو داخل دستاش قفل کرد. دوست داشتم بادکنکمو پس بگیرم! اون* بهترین دوستم بود! نه اون! ربان صورتی هنوز به دور دستم پیچیده شده بود و کشیدمو کشیدمش، سعی می کردم بهترین دوستمو ازش بگیرم.

و

ترکید.

اسمم ادیه.

۱۷ سالمه.

هفته بعد تولدمه. ۱۸ سالم میشه. پدر خونده ام این کفشارو واسم خریده. مطمئنم که دوستام منو برای غذا بیرون می برند. دوست پسر و اسم کادو می خره، شاید منو به سینما ببره. حتی یک کارت زیبا از کارگر پرورشگاه می گیرم، که دوست دارند تولد هیجده سالگی ام تولد خوبی واسم باشه، و دارن بهم می گن که وارد یه زندگی جدید میشم.

من لحظات خوبی خواهم داشت. می دونم که لحظات خوبی رو خواهم داشت.

اما از چیزی مطمئنم.

که بهتره دیگه از اون بادکنک های صورتی گه نگیرم.

وقتی جمعیت تشویقش کردند، او هم همراه اونا دست زد و روی صحنه بالا پایین پرید و تمام شعری غم انگیزی رو که خونده بود رو فراموش کرد. اون طبیعیه. وقتی به طرف میزومون اومد و اسش دست زدیم و تشویقش کردیم.

خرناسی کشید و گفت:

– احساسش فوق العاده بود.

گاوین دستش را به دور ادی انداخت و از روی زمین بلندش کرد و گونه اشو بوسید.

گاوبین همانطور که به همراه ادی بر روی صندلی هایشان می نشست گفت:

- این دختره منه.

ویل گفت:

- عالی بود ادی، فکر کنم از امتحان دیگه معاف شدی.

- لیکن، خیلی راحت بود! واقعا لازمه که هفته ی بعد تو بری شعرتو بخونی. تا حالا امتحان های آقای کوپرو ندادی. باور کن، سوالاتش اصلا خوب نیستن.

- درباره اش فکر می کنم.

به نظر می رسید که خیلی راحت انجام داده.

ویل خندید و به سمت جلو خم شد.

- ادی، توم تا حالا امتحانای پایان ترم منو ندادی. من فقط دو ماهه که دارم تدریس می کنم.

ادی خندید:

- خوب، من مطمئنم که خیلی سختن.

وقتی افراد حضار ساکت شدند، نفر بعدی را برای اجرای شعرش به صحنه خواندند. خاوی با پاش به من زد. چیزی توش بود که منو از خودش بیزار می کرد. شاید عامل انزجار کننده بود. در طی اجرا، تا جایی که امکان داشت خودم را به گوشه ای کشیدم، اما هنوزم خودشو به من نزدیک می کرد. درست همون لحظه ای که داشتیم ازش فاصله می گرفتیم، ویل حرکتی کرد و در گوشم زمزمه کرد.

- بیا جاتو با من عوض کن.

از جایم بلند شدم و بر روی صندلی اش نشستم. با نگاهم ازش تشکر کردم. خاوی به صندلی اش تکیه داد و به ویل خیره شد. کاملاً مشخص بود که بین هیچ کدوم از اونا علاقه ای نیست و از هم خوششون نمیاد.

در طی دوره ی دوم، همه تو جمعیت ناپدید شدند. متوجه نیک شدم که در قسمت بار با دختری صحبت می کرد. خاوی بالاخره اخمشو کنار گذاشت، و منو به همراه ادی و ویل و گاوین تنها گذاشت.

- آقای کوپر، شمام دیدی...

- گاوین.

ویل صحبت گاوین رو قطع کرد.

- نیاز نیست منو آقای کوپر صدا بزنی. با هم به دبیرستان می رفتیم.

لبخند شیطنت آمیزی صورت گاوین رو در بر گرفت. به ادی سقلمه ای زد و هر دو به ویل لبخند زدند.

- می تونیم شما رو صدا کنیم...

- نه! تو نمی تونی!

ویل دوباره حرفشو قطع کرد. شرمنده شد.

- یه چیزی رو نمی فهمم.

اینو گفتم و نگاهمو از ویل به گاوین دادم.

گاوین بر روی صندلی اش خم شد و ارنجشو بر روی زانوهایش گذاشت.

- می دونی لیکن، سه سال پیش...

ویل گفت:

- گاوین افتادی. اون دوست دختر کوچولوتم افتاد.

همه خندیدند، اما من هنوزم گیج بودم.

- سه سال پیش، داکی (Duckie) تصمیم داشت که با این مرد کلاس نهم به شوخی یه دعوایی رو راه بندازه.

- داکی؟

به ویل نگاه کردم و با دستهایش صورتشو پوشوند.

* اون بهترین دوستم بود... اینجا اون منظورش به یه فرد مذکره! یعنی اون بادکنکه که دوست جدیدش، یه پسره! اون دومی که گفتم، یعنی نه اون! منظورش به دختره. یعنی دوستش، (همون بادکنکه) به جا دختر، پسره.

معلوم شد که کار ویل بوده. منظورم اینه که پشت تموم این شوخی ها «داکی» بوده. از دست این پسره خیلی اذیت شدیم.

گاوین خندید و به ویل اشاره کرد.

واسه جبران کارش کلی فکر کردیم، یه راهی رو با نام انتقام داکی پیدا کردیم.

ویل گفت:

- گاوین، لعنتی. می دونستم که کار توه. می دونستم.

گاوین خندید.

- ویل به خاطر چرت های کوتاهی که تو ماشینش می زد، معروف شده بود. مخصوصاً در مدت کلاس تاریخ آقای هانوشک. خوب، یه روز تو پارکینگ تعقیبش کردیم و منتظر شدیم تا به خواب بره. حدود بیست و پنج تا نوار چسب گرفتیم و اونو به صدلی اش بستیم. قبل از اینکه بیدار بشه با شش نوار چسب به دورش بستیم. می تونستیم صدای داد و فریاد و همچنین صدای ضربه هایی که به در ماشین می زد، تا به مدرسه برگرده رو بشنویم.

از ویل پرسیدم:

- اه خدای من. چند ساعت اون تو بودی؟

بدون هیچ مکثی باهاش صحبت می کردم.. از اینکه دوباره با هم صحبت می کردیم، حتی به عنوان یه دوستو، دوست داشتم. چیز خوبی بود. یکی از ابروهاشو بالا برد و به سوالم جواب داد.

- کلاس احمقانه ی آقای هانوشک تو زنگ دوم بود. نمی تونستم از ماشین بیرون بیام، تا اینکه پدرم به مدرسه زنگ زد و سعی می کرد منو پیدا کنه. یادم نمیداد ساعت چند بود، اما تاریک شده بود.

- تو دوازده ساعت اون تو بودی؟

سرشو تکون داد.

ادی پرسید:

- چطوری دستشویی می رفتی؟

خندید:

نمی گم.

ما اینطوری می تونستیم باشیم. به ویل که با گاوین و ادی در حال خندیدن بود، نگاه کردم. فکر می کردم که دوستی معمولی در بینمان امکان پذیر نیست. اما اینجا، درست همین لحظه، این کارو انجام میدادیم.

نیک با قیافه ی بغ کرده به طرف میزمان اومد.

- سردم شده. می تونیم بریم؟

گاوین همونطور که از جاش بلند می شد گفت:

- نیک چقدر خوردی؟

ادی به من نگاه کرد و به معنای رفتن با سر به در ورودی اشاره کرد.

- آقای کوپر، فردا می بینمتون.

ویل پرسید:

- مطمئنی که تو و دوستت فردا تو حیاط خوابتون نمی بره؟

ادی به من نگاه کرد و دستهاشو به روی دهنش گذاشت و به صورت اغراق آمیزی شروع به نفس کشیدن کرد و خندید. درحالی که بچه ها به طرف در ورودی می رفتند، من و ویل از جامون بلند شدیم.

ویل بعد از اینکه همه از کنارمون دور شدن گفت:

- بذار امشب کل خونه امون باشه. من به مدرسه می برم. الان احتمالاً خوابن.

- مطمئنی؟

- اره، مشکلی نیست.

- باشه، مرسی.

هر دو مون همون جا ایستاده بودیم، نمی دونستیم چطوری از هم جدا بشیم. از مقابل من دور شد و گفت:

- فردا می بینمت.

لبخندی زدم و با بی قراری ازش دور شدم تا به ادی برسم.

- مامان، لطفا؟ خواهش می کنم.

- کل، تموم دیشبو با هم بودین. من مطمئنم داداشش دوست داره یکم تنها باشن.

کولدر گفت:

- نه نمی خواد.

- دیدی؟ قسم می خورم تو اتاقمون می مونی.

- باشه. اما کولدر. ازت می خوام فردا شب خونه ات باشی. من واسه شام می خوام لیک و کلو ببرم بیرون.

- باشه خانوم. من میرم به داداشم بگم و لباسمو بگیرم.

کل و کولدر از در ورودی خارج شدند. در حال باز کردن زیپ پوتینام، روی مبل وول می خوردم. قضیه ی این شام خوردن احتمالاً به این موضوع بر می گرده؛ معرفی شخص جدید. تصمیم گرفتم یکم بیشتر تحت فشارش قرار بدم.

- واسه شام کجا می خوایم بریم؟

به سمت مبل اومد و نشست، کنترل تلویزیونو گرفت، تا روشنش کنه.

- هر جا. شاید همین جا بخوریم. نمی دونم. فقط می خوام تنها باشیم، فقط ما سه نفر.

کفشامو درآوردم و گرفتمشون.

زیر لب گفتم:

– «ما سه نفر». و به طرف اتاقم رفتم.

تموم مدتی که کفشهامو درآوردم و روی تختم دراز کشیدم، فکرم مشغول این قضیه شده بود. قبلا می گفتم «ما چهار نفر». الان شده «ما سه نفر». تو کمتر از هفت ماه، دوباره داره میشه «ما چهار نفر».

هر کی باشه قرار نیست با من و کل به حساب بیاد. اون نمی دونه که من در موردش می دونم. اون حتی نمی دونه خونواده امو جدا کردم، اون و اون مرده رو گذاشتم تو یه گروه، من و کلو تو یه گروه. خونواده جدیدم الان اینه.

از اون موقعی که وارد اسپلانتی شدیم یه ماه گذشته و من هر جمعه شبو تو اتاقم می گذروم. موبایلمو گرفتم و به ادی پیام دادم، امیدوار بودم که از این که قرار بود نفر سومی ام بهشون ملحق بشه، ناراحت نشن. چند ثانیه نشده جواب پیاممو فرستاد، بهم گفت که نیم ساعته حاضر بشم. اونقدری وقت نداشتم که حموم برم، واسه همین وارد حموم شدم و ارایش کردم. چند نامه روی هم کنار پیشخوان حموم نزدیک سینک قرار داشت، برشون داشتم و نگاه کردم. روی هر سه نامه تمبر قرمز رنگ اداره پست زده شده بود. روی تموم ادرس های قدیمی خونه امون ادرس جدید نوشته شده بود.

هشت ماه دیگه. هشت ماه دیگه می تونستم به خونه برگردم. به تقویمی که روی دیوار اویزون بود نگاه کردم و می تونستم روزهای باقیمونده رو علامت بزنم. نامه ها رو روی پیشخوان پرت کردم، یکی از نامه ها به روی زمین افتاد. برداشتمش و به اعداد چاپ شده گوشه ی سمت راستش نگاه کردم.

۱۷۸,۳۴۳,۰۰ دلار

نامه ی بانک در مورد مانده حساب بود. بقیه ی نامه رو از پاکت در آوردم و به سرعت به سمت اتاقم رفتم و درو پشت سرم بستم.

به تاریخ اظهارنامه ی بانک نگاه کردم و بعدش بقیه ی نامه ها رو مرتب کردم. یکی از اونا از شرکت رهن خونه بود، بازش کردم. صورتحساب حق بیمه بود. صورتحساب برگشت خونه امون

تو تگزاس بود، همون خونه ای که به ما گفته بود فروخته. اه، خدای من! می کشمش. ما ورشکست نشدیم! حتی خونه امونم نفروختیم! اون من و کلو فقط واسه خاطر یه نفر از خونه قدیمی امون که کلی باهاش خاطره داشتیم، دور کرده بود؟ من باید قبل از اینکه از اعصابانیت منفجر می شدم، بیرون می رفتم. گوشی امو گرفتم و به داخل کیفم پرت کردم.

از اتاق پذیرایی به سمت در ورودی رفتم و گفتم:

دارم میرم بیرون.

- با کی؟

- ادی، سینما میریم.

جوابمو کوتاه و با خونسردی دادم واسه همین نمی تونست خشم پشت صدامو متوجه بشه. تموم بدنم از اعصابانیت می لرزید. فقط دلم می خواست از خونه بزنم بیرون و قبل از اینکه بخوام باهاش رو برو بشم همه چی رو ول کنم.

به سمتم اومد و مقابلم ایستاد، گوشی امو از دستم گرفت و دکمه ی روشنشو فشار داد.

فریاد کشیدم و گوشی رو از دستش گرفتم.

- داری چی کار می کنی؟

- لیک، من می دونم داری چی کار می کنی! از من نپوشون!

- دارم چی کار می کنم؟ خیلی دوست دارم بدونم!

- دیشب تو و ویل هردوتون رفتین. اون به راحتی یه پرستار گرفت. امشب برادرش می گه یک ساعت و نیم دیرتر به خونه اومده. شما با هم بیرون بودین؟ شما نباید با هم دیگه جایی برین!

گوشی امو تو کیفم پرت کردم و بند کیفمو به روی شونه ام انداختم و به طرف در ورودی رفتم.

- محض اطلاعات بگم که دیشب با ادی بیرون رفتم. می تونی ببینی که با ادی دارم می رم. می تونی ببینی که با ادی بر می گردم.

از در ورودی خارج شدم، به دنبالم اومد. خوشبختانه، ادی توی پارکینگ ایستاده بود.

از راهروی ورودی فریاد زد:

- لیک؟ برگرد. باید با هم صحبت کنیم.

در ماشین ادی رو باز کردم و صورتمو ازش برگردوندم.

- تو درست می گی مامان، اما من فکر کنم اون تویی که باید حرف بزنی. می دونم چرا فردا شب قراره با هم شام بخوریم! دلیل اومدنمون به میشیگانم میدونم! در مورد همه چیز می دونم! پس به خاطر پنهان کاری سرزنشم نکن!

منتظر جوابش نمودم، سوار ماشین شدم، روی صندلی عقب نشستم و درو به هم کوبیدم.

- من و از اینجا ببر. عجله کن.

با خروجمون از پارکینگ شروع به گریه کردم. اصلا دلم نمی خواست برگردم.

بیا این نوشیدنی رو بخور.

ادی نوشابه ی دیگه ای که روی میز بود رو به سمتم هل داد و همراه با گاوین به منی که در حال گریه بودم نگاه کرد. به پیتزافروشی گتی رفتیم، چون ادی معتقد بود که هیچ چیز جز پیتزا نمی تونه حال منو بهتر کنه. نمی تونستم بخورم.

- ببخشید که روزتونو خراب کردم.

ادی به گاوین گفت:

- نه خراب نکردی. این طور نیست عزیزم؟

گاوین همونطور که پیتزاشو داخل جعبه می گذاشت، گفت:

- به هیچ وجه. یه تغییر خوبیم بود.

موبایلم دوباره لرزید. این ششمین باری بود که مامانم بهم زنگ می زد، به همین دلیل دکمه ی خاموشو نگه داشتم و داخل جیبم گذاشتم.

هنوزم می تونیم سینما بریم؟

گاوین به ساعتش نگاه کرد و سرشو تکون داد:

- البته، اگه واقعا دوست داری بریم.

- دلم می خواد. اینطوری لاقلم می تونم واسه یه مدت کوتاه بیخیال فکر کردن بشم.

پولمونو پرداخت کردیم و به سمت تئاتر رفتیم. با اینکه جانی دپ نبود، ولی هر بازیگری می تونست حالمو بهتر بکنه.

فصل ده

چند ساعت بعد به خونه رسیدم. فوراً از ماشین پیاده نشدم، چند نفس عمیق کشیدم و خودمو برای جنگی که قرار بود با مامانم راه بندازم، آماده کردم.

ادی گفت:

- لیکن، بهم زنگ بزن. می خوام همه چیزو بدونم. موفق باشی.

- مرسی، باشه بهت زنگ می زنم.

از ماشین پیاده شدم و به طرف در ورودی رفتم. وقتی داخل خونه شدم، مامانم روی مبل دراز کشیده بود. صدای بسته شدن درو شنید و از جاش پرید. انتظار داشتم که دوباره سرم داد بزنه ولی با سرعت به طرفم اومد و بغلم کرد. هنوزم داشتم هق هق می کردم.

با گریه گفت:

- لیک، خیلی ببخشید، باید بهت می گفتم. خیلی ببخشید.

ازش جدا شدم و روی مبل نشستم. تیکه های دستمال کاغذی در کنار پایه های صندلی دیده میشد. باید خیلی گریه کرده باشه. خوبه، اون باید احساس بدی داشته باشه، یا حتی خیلی بد.

- من و بابات قرار بود در موردش بهت بگیم...

- بابا؟ تو قبل از اینکه بابا بمیره، دیده بودیش؟

از جام بلند شدم و قدم زدم.

- مامان، این اتفاق از کی شروع شده؟

دیگه داشتم داد می کشیدم. و دوباره گریه می کردم.

بهش نگاه کردم، منتظر بودم که از خودش دفاع کنه اما اون فقط به میز مقابلش خیره شده بود.

به سمت جلو خم شد و سرشو تگون داد.

- کیو دیدم؟ فکر می کنی چه اتفاقی افتاده؟

- نمی دونم کی! اونی که اون نامه ای که تو کشوت گذاشتی رو نوشته! اونی که هر روز به بهونه ی ماموریت کاری میری میبینیش! اونی که پشت تلفن بهش می گی دوستت دارم! نمی دونم کیه و واقعاً هم نمی خوام بدونم کیه.

به سمتم اومد و دستاشو روی شونه هام گذاشت.

- من هیچ کسبو نمی بینم. همه چی رو قاطی کردی. همه چی.

- اون نوشته چی؟ و اظهارنامه بانک؟ ما ورشکست نشدیم، مامان. و توم اون خونه رو نفروختی! تو از این که ما رو اینجا آوردی بهمون دروغ گفتی. اگه این موضوع به خاطر کسی نیست، پس واسه چیه؟ چرا اینجا بییم؟

- اه، خدای من، لیک. فکر کردم می دونی. فکر کردم فهمیدی.

روی مبل نشست.

- ظاهراً که نه.

ناامید شده بودم، نمی دونستم چی می تونه تا این حد مهم باشه که باعث شده از تگراس به مشیگان بیایم.

- خوب بگو بهم.

- بشین. لطفاً بشین.

به روی مبل نشستم و منتظر موندم تا از همه چیز واسم تعریف کنه. مدت زیادی رو برای تمرکز کردن و جمع و جور کردن فکرش سکوت کرد.

اون نوشته رو بابات واسم نوشته. اون خیلی احمق بود. یه شب روی صورتتم نقاشی کرد و این نامه رو روی بالشتم گذاشت. من نگهش داشتم. لیک، من عاشق بابات بودم. خیلی دلم واسش تنگ شده. هیچ وقت نمی تونم کس دیگه ای مثل اونو داشته باشم.

صادقانه حرف می زد.

- خوب، مامان، واسه چی اومدیم اینجا؟ چرا بهمون گفتی که به اینجا بیایم؟

نفس عمیقی کشید و دستهامو تو دستش گرفت. نگاهش طوری بود که دلم ریخت. این دقیقا همون نگاهی بود که توی راهروی مدرسه اومد و خبر مرگ پدرمو داد. دوباره نفس عمیقی کشید و دستهامو فشار داد.

- لیک، من سرطان دارم.

انکار. قطعاً تو مرحله ی انکار بودم. و خشم. معامله؟ اره، تو این حالتیم بودم. هر سه تا حالت و با هم داشتیم. شایدم هر پنج تاشو. نمی تونستم نفس بکشم.

- من و پدرت می خواستیم بهت بگیم. بعد از مرگ پدرت، کاملاً داغون بودی. نمی تونستم در این باره صحبت کنم. وقتی دوباره سالم بدتر شد، تصمیم گرفتیم که به این جا بیام. براندا ازم خواهش کرد، بهم گفت که ازم مواظبت می کنه. اونى که پشت تلفن باهانش صحبت می کردم، اون بود. تو دترویت یه دکتری هست که متخصص سرطان ریه است. واسه همینه که اینجا بییم.

اسمش سرطان ریه است. چیزی که باعث میشه واقعی تر به نظر برسه.

می خواستم فردا شب با تو و کل در این باره صحبت کنم. وقتش رسیده که شماهام از این موضوع با خبر بشید، واسه همین می خواستم آماده تون کنم.

دستهامو از تو دستش بیرون کشیدم.

- آماده... برای چی، مامان؟

درست مثل مدیرای فربه و بداخلاق، توانایی نگاه کردن به چشمهامو نداشت. خیلی متاسف بود.

یادم نمیاد که کی از خونه خارج شدم و یادم نمیاد کی به اون طرف خیابون رفتم. تنها چیزی که یادم میاد این بود که نیمه شب بود و به در خونه ی ویل ضربه می زدم.

وقتی درو باز کرد هیچ سوالی ازم نپرسید. از تو صورتم می تونست بخونه که من به ویل قبلی نیاز دارم. حتی برای یه زمان کوتاه. منو بغل کرد و منو به داخل خونه برد و در رو پشت سرم بست.

- لیک، چی شده؟

نمیتونستم جواب بدم. نمی تونستم نفس بکشم. به محض اینکه بر روی زمین افتادم و گریه کردم، ویل تو آغوشم کشید. و درست مثل مامانم تو راهروی مدرسه، همراه من بر روی زمین نشست. سرمو زیر چونه اش گذاشت و موهامو نوازش کرد و گذاشت که گریه کنم.

در نهایت به آرامی گفت:

- واسم تعریف کن که چی شده.

دوست نداشتم از این اتفاق واسش چیزی بگم. اگر ازش بلند حرف می زدم، به این معنا بود که این اتفاق واقعا رخ داده. که واقعیه.

- ویل، اون داره می میره. بین هق هق ام گفتم:

- اون سرطان داره.

محکم تر بغلم کرد، منو از جام بلند کرد و به اتاقش برد. منو بر روی تختش دراز کرد و رومو پوشوند که همون موقع زنگ در به صدا در اومد. پیشونی امو بوسید و اتاقو ترک کرد.

وقتی درو باز کرد می تونستم صدای مامانمو بشنوم، اما نمی تونستم بفهمم که از چی داره حرف می زنه. ویل با صدای ارومی صحبت می کرد با این حال می تونستم صداشو بشنوم.

- جولیا، بذار بمونه. اون الان به من احتیاج داره.

بقیه ی صحبتاشونو نمی تونستم بفهمم. در نهایت صدای بسته شدن درو شنیدم، دوباره به اتاق اومد. به روی تخت اومد، دستشو به دورم گذاشت و همینطور که گریه می کردم، منو تو آغوشش نگه داشت.

بخش دو

کی به فردا اهمیت میده؟

فردا با روزهای دیگه چه فرقی داره؟

برادرهای اوت - ضعف احساس

فصل ۱۱

پنجره ی اتاق یه طرف دیگه بود. ساعت چند بود؟ دستهامو واسه گرفتن موبایلم دراز کردم. اما موبایلم اونجا نبود. حتی پاتختی ام سر جاش نبود. از جام بلند شدم و روی تخت نشستیم و چشمامو مالیدم. این اتاق من نبود. وقتی همه چیز به یادم اومد، دوباره به روی تخت دراز کشیدم و به امید فرار کردن از تموم اتفاق ها بالشتمو به روی سرم گذاشتم.

- لیک.

دوباره از خواب بیدار شدم. هوا به اندازه ی قبل روشن نبود، با این حال هنوز هم تو اتاقم نبودم. ملحفه ها رو محکم تر روی سرم کشیدم.

-لیک، بلند شو.

یه نفر سعی می کرد که ملحفه ها رو از سرم پایین بکشه. غرغری کردم و دوباره اونا رو محکم تر به روی سرم کشیدم. سعی می کردم دوباره خودمو به خواب بزنم اما داشتیم از دستشویی می ترکیدم. ملحفه ها رو به کناری زدم، ویلو لبه ی تخت دیدم.

- اصلاً ادم سحرخیزی نیستی.

- دستشویی. دستشویی ات کجاست؟

به حال اشاره ای کرد. از روی تخت پریدم و به سرعت به طرف دستشویی رفتم و نشستیم، اما نزدیک بود که بیفتیم.

- بچه ها.

غرغری کردم و صندلی رو پایین تر گذاشتم.

وقتی از دستشویی بیرون اومدم، ویلو کنار این دیدم. به من لبخندی زد و و فنجان قهوه امو در کنار صندلی خودش گذاشت. صندلی و قهوه امو برداشتم.

- ساعت چنده؟

- یک و نیم.

- اه، تختت خیلی نرم و گرمه.

- مشخصه.

لبخندی زد و شونه هامو ماساژ داد.

قهوه امونو تو سکوت خوردیم. سکوت ارومی بود.

ویل فنجون قهوه امو برداشت و داخل سینک ظرفشویی گذاشت و قبل از اینکه داخل ماشین ظرفشویی بذاره، قهوه ی باقی مونده رو خالی کرد.

همونطور که ماشین ظرفشوییو روشن می کرد گفت:

دارم کل و کولدر به جشن میبرم. چند دقیقه دیگه میریم. احتمالاً بعد از اون واسه ناهار می برمشون بیرون، حول و هوش ۶ بر می گردیم. باید یه زمانی برای صحبت کردن با مامانت بهت بدیم.

- اگر من نخوام باهات صحبت کنم چی؟ اگر بخوام باهاتون به جشن بیام چی؟

ارنجشو به روی میز گذاشت و به سمت من خم شد.

- لازم نیست فیلم ببینی. تو الان باید با مامانت صحبت کنی. یالا.

کلید و ژاکتسو گرفت و به سمت در ورودی رفت. من به صندلی ام تکیه دادم و دستامو روی سینه ام قفل کردم.

- من تازه الان بیدار شدم. هنوز اثر کافئین رومه. می تونم چند لحظه اینجا باشم؟

دروغ می گفتم. فقط دلم می خواست هر چه زودتر بره، تا برم دوباره روی تخت نرمش بخوابم.
- باشه.

به طرفم اومد خم شد و بالای سرمو بوسید.

- اما نه تموم روزو. تو باید باهات صحبت کنی.

ژاکتسو پوشید و بیرون رفت، درو پشت سرش بست. از پنجره به کل و کولدر که در حال سوار شدن بودند، نگاه کردم.

به خونه امون نگاه کردم. خونه امون، خونه نبود. از این مسافتم می تونستم بفهمم که مامانم خونه اس. نمی دونستم وقتی می رم اون ور باید از چی باهات حرف بزنم و بهش چی بگم. تصمیم

گرفتم که الان به اون طرف نرم. از این که اینقدر از دستش عصبانی بودم، ناراحت بودم. می دونستم تقصیر اون نیست، اما نمی دونستم کیو باید مقصر بدونم.

متوجه شدم که کسی به من پوزخند می زنه. همون مجسمه ی کوتوله بود. همون کوتوله با کلاه قرمز شکسته و لبخند زشتش. انگار از ترسم خبر داشت. می دونست از اینکه بخوام برم اون سمت خیابون می ترسم. منو دست می انداخت، فقط واسه این که برنده ی این ماجرا باشه، پرده رو کشیدم که متوجه شدم کسی داخل پارکینگمون شد. ادی.

در ورودی خونه ی ویلو باز کردم و همون موقعی که از ماشینش پیاده شد، دستمو تکون دادم. - ادی، من اینجام.

به من نگاه کرد و از خونه مان فاصله گرفت، و دوباره با نگاه سردرگمی که تو صورتش بود به این طرف خیابون اومد.

عالیه. چرا این کارو کردم؟ چطوری می خوام این موضوعو واسش توضیح بدم؟

قدمی عقب گذاشتم و درو برای ورودش باز نگه داشتم، با کنجکاو ی خونه ی ویلو واریسی کرد. - خوبی؟ هزار بار بهت زنگ زدم.

پاشو روی میز قهوه خوری گذاشت و پوتین هاشو درآورد.

- اینجا خونه ی کیه؟

هیچ جوابی واسش نداشتم. عکس هایی که به دیوار زده شده بود جواب سوالشو داد.

جوابش در برابر این اتفاق چیزی نبود جز:

ا.

- خوب؟ چی شده؟ درباره اون مرده واست گفت؟ می شناسیش؟

به طرف مبل رفتم، بالای پاهانش ایستادم و کنارش نشستم.

- ادی؟ می تونی به احمقانه ترین کاری که تا به حال انجام دادم، گوش بدی؟

ابروهاشو بالا برد و منتظر بود که از این اتفاق براش تعریف کنم.

- اشتباه کردم. اون با هیچ کس قرار نمیداره، اون مریضه. سرطان داره.
- کفشاشو کنارش گذاشت و دوباره پاهاشو روی میز قرار داد و به میل تکیه داد. جوراب های لنگه به لنگه پوشیده بود.
- نه بابا، شوخیه.
- اره، واقعیت داره. اینم واقعیت زندگی منه.
- برای چند لحظه نشست و ناخن های مشکیشو خورد. می تونستم بگم که چیزی واسه گفتن نداره. به جای اینکه چیزی بگه، خم شد و منو به اغوش گرفت.
- خوب، آقای کوپر چی واسه نوشیدن داره؟
- به آشپزخونه رفت و در یخچالو باز کرد. دو لیوان گرفت و اونا رو پر از یخ کرد و همراه نوشابه به اتاق پذیرایی برگشت.
- هیچ مشروبی پیدا نکردم. خیلی خسته کننده است. پیش بینی اش چیه؟
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- نمی دونم. دیشب بعد از اینکه در موردش بهم گفتم، ترکش کردم. خوب به نظر نمی رسه. نمی تونم باهش روبرو بشم.
- سرمو برگردوندم و دوباره به خونه امون نگاه کردم. می دونستم اجتناب ناپذیره. من مجبور بودم باهش رو به رو بشم اما یه روز بیشتر از معمول می خواستم.
- لیکن، تو باید باهش صحبت کنی.
- چشمامو گردوندم.
- خدای من، تو که درست مثل ویلی.
- جرعه ای از نوشابه اشو خورد و فنجونسو به روی میز قهوه خوری گذاشت.
- در مورد ویل بگو.
- شروع شد.

-لیکن، خیلی دارم سعی می کنم که تو این موضوع دخالت نکنم و واسم مهم نباشه. واقعا دارم همین کارو می کنم. اما تو، تو خونه اشی! همون لباسی تنه ات که دیشب با ما بودی. اگر حداقل جوری رفتار می کنی که می خوام بگی بینتون چیزی نیست، لااقل می تونم ازت حرف بکشم.

اهی کشیدم. درست می گفت. از همون اولشم مشخص بود که چیزی بیشتر از معمول در بینمون وجود داره. هیچ راهی نداشتم اما از روی صداقت با او یا اینکه فکر بدتری در مورد ویل نکنه مجبور به حرف زدن شدم.

- خوب. اما ادی، تو باید...

- قسم می خورم. حتی واسه گاوینم نمی گم.

- خوب، باشه. اولین روزی که به اینجا اومدیم، ویلو دیدم. یه چیزی بین ما دو نفر بود. ازم خواست بریم بیرون، رفتیم. اوقات خوبی رو با هم داشتیم. همو بوسیدیم. یکی از بهترین شب های زندگیم بود. یکی از بهترین شب های زندگی ام.

به حرفام لبخند می زد. قبل از اینکه به صحبت کردنم ادامه بدم مکثی کردم. با دستاش و حالت صورتش می تونست بهم بگه که از پایان این ماجرا خوشحال نیست و کم کم لبخندش کم رنگ شد.

- نمی دونستیم. تا اولین روز مدرسه ام، من نمی دونستم که اون معلمه. اونم نمی دونست من دبیرستانیم.

از جاش بلند شد.

- راهرو! این همون چیزیه که تو راهرو اتفاق افتاد!

سرمو تکون دادم.

- اه، خدای من. خوب، تموم کرد؟

دوباره سرمو تکون دادم. دوباره خودشو به روی مبل انداخت.

- لعنتی. افتضاحه.

دوباره سرمو تکون دادم.

- اما تو الان اینجایی. دیشبو اینجا گذروندی. اون نمی تونه ازت دوری کنه، می تونه؟

سرمو تکون دادم.

- اونطوری که فکر می کنی نیست. من دیشب خیلی ناراحت بودم، اونم اجازه داد که پیشش بمونم. هیچ اتفاق دیگه ای نیفتاد. اون فقط یه دوسته.

شونه هاش اویزیون شدن و لب هاشو جمع کرد، کاملاً مشخص بود که امیدشو از ارتباط دوباره امون از دست داده.

- فقط یه سوال دیگه. اون شعرت. در مورد ویل بود، اره؟

سرمو تکون دادم.

خندید:

- خوبه.

دوباره برای یه مدت کوتاه ساکت شد.

- آخرین سوال. قسم می خورم .

بهش نگاه کردم و اجازه دادم که از صورتم بخونه که مشکلی با پرسیدن سوالش ندارم.

- خوب می بوسه؟

لبخند زدم، نمی تونستم کاری کنم ولی لبخند زدم.

- اه، خدای من، اون خیلی جذاب بوس می کنه.

- می دونم.

دستاشو به هم زد و بر روی مبل بالا پایین پرید.

به محض اینکه به واقعیت برگشتیم، صدای خنده هامون قطع شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم و نگاهمو به خونه امون دادم، ادی از جاش بلند شد و لیوانو توی سینک گذاشت. به محض اینکه وارد اتاق پذیرایی شد دستمو گرفت و منو از روی مبل بلند کرد.

- یالا، باید بریم با مامانت صحبت کنیم.

ما؟ مخالفتی نکردم. یه چیزی تو ادی بود که راه اعتراض کردنو می بست.

فصل دوازده

ادی تا حالا خونه امون نیومده بود. این طور که جلوی در ورودی بالا پایین می پرید، امکان نداشت به این موضوع پی ببری. هنوزم داشت دستمو می کشید. مامانم روی مبل نشستته بود، و به این موجود عجیب و غریب که لبخندی بر لب داشت و دختر عصبانی اشو به داخل خونه اش می کشید، نگاه می کرد. مجبور بودم که اعتراف کنم، تعجب و شگفتی که روی صورت مامانم بود رو دوست داشتم.

ادی منو به سمت مبل کشید و با فشاری که به شونه هام برای نشستن وارد کرد، منو مجبور کرد که نزدیک مامانم بشینم. ادی بر روی میز قهوه خوری، دقیقاً مقابل ما با ژستی صاف و سر بالا نشست. انگار که مسئولمون بود.

- من ادیم، بهترین دوست دخترتون. خوب، الان هم دیگرو می شناسیم، خوب حالا بریم سر اصل مطلب.

مامانم به من نگاه کرد و دوباره به سمت ادی برگشت و جوابی نداد. هیچ چیزی واسه گفتن نداشتیم. حتی نمی دونستم ادی این موضوع رو از کجا آورده واسه خاطر همین اجازه دادم تا ادی به صحبتاش ادامه بده.

- جولیا، درسته؟ اسمت جولیا س دیگه؟

مامانم سرشو تکون داد.

- جولیا، لیکن سوال داره. سوالات خیلی زیادی داره. تو باید بهشون جواب بدی.

ادی به من نگاه کرد.

-لیکن، سوالات رو پرس و مامانت بهشون جواب میده.

همزمان به هر دو مون نگاه کرد.

- خوب انجامش بدین. سوال دیگه ای هست؟ منظورم اینه که از من سوال دارین؟

من و مادرم هر دو سرمون رو به جواب نه تکون دادیم. ادی از جاش بلند شد.

- خیلی خوب، کارم تموم شد. بعدا بهم زنگ بزن.

ادی از روی میز قهوه خوری بلند شد و به سمت در ورودی رفت، اما عقب گرد کرد و دوباره به سمت ما برگشت.

دستاشو به دور گردن مامانم انداخت. مامانم قبل از اینکه بغلش کنه، با چشمایی که از تعجب گشاد شده بود به من نگاه کرد. قبل از اینکه از مامانم دور بشه واسه مدتی در اغوشش موند و در نهایت رفت. به ما لبخندی زد، از میز غذاخوری بالا رفت و به سمت در ورودی رفت. و او رفت. فقط همین.

هر دومون سکوت کرده بودیم، به در ورودی زل زده بودیم، یه چیزی در مورد ادی اشتباه بود. یا شایدم درست بود. گفتنش سخت بود. به مادرم خیره شدم و هر دومون یه دفعه خندیدیم.

- واو، لیک. مطمئنا میدونی چطور دوستایی رو انتخاب کنی.

- می دونم. اون عالیه، نه؟

هر دومون روی یک مبل نشستیم و مادرم بالای سرمو نوازش کرد.

- بهتره همون کاریو که گفت انجام بدیم. ازم سوال پیرس، سعی می کنم بهترین جوابو بهش بدم.

مسقیم پرسیدم:

- قراره بمیری؟

- مگه هممون قرار نیست بمیریم؟

- این یه سوال بود. توم موظفی که جواب درست بدی.

اهی کشید، فقط واسه فکر کردن نه واسه خاطر جواب دادن.

- شاید، شایدم نه.

- چقدر دیگه؟ چقدر مریضت وخیمه؟

لیک، شاید، بهتره اول از بیماریم واست بگم. ذهنیت بهتری از این شرایط بهت میده.

از جاش بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت و روی صندلی این نشست. به منم اشاره کرد تا برم پیشش بشینم، خودکار و کاغذی رو گرفت و شروع به نوشتن کرد.

- دو نوع سرطان ریه داریم. سرطان ریه سلول کوچک و غیر سلول کوچک. متاسفانه، من سرطان ریه سلول کوچک داریم، که سریع تر پخش میشه.
یک شکلی رو کشید.

- سلول کوچک هم می تونه محدود باشه یا اینکه گسترش پیدا کنه.
بر روی محیط هر دو ریه نقطه ای گذاشت.

واسه من محدود بود. به این معنی که تو این محیطه.

بر روی ریه ها دایره ای رو کشید و به اون نقطه اشاره کرد.

- این جا محلیه که اونا تومورو پیدا کردن. قبل از اینکه پدرت بمیره، من این علائمو داشتم.
مجبورم کرد که برم بافت برداری کنم، اون موقع بود که فهمیدیم که سرطانم از نوع بدخیمه. چند روز دنبال دکتر بودیم و در نهایت فهمیدیم که بهترین دکتر تو این زمینه تو مشیگان فعالیت می کنه. اون تو سرطان سلول کوچک تخصص داره. قبل از اینکه بابات بمیره تصمیم داشتیم به اینجا بیایم. ما...

-مامان، اروم تر.

مدادشو پایین گذاشت.

- یه لحظه وقت نیاز دارم. خدای من، انگار تو کلاس علمی ام.

سرمو میون دستام گرفتم. اون ماها برای فکر کردن به این موضوع وقت داشته. اون یه جوری در موردش صحبت می کرد که انگار می خواد آموزش پختن کیک رو به من یاد بده.

صبورانه منتظر موند، از جام بلند شدم و به حموم رفتم. به صورتم اب زدم و به تصویرم تو آینه نگاه کردم. کاملاً قیافه ام به هم ریخته بود. از دیشب که با گاوین و ادی بیرون رفته بودم، تو آینه خودمو ندیده بودم. ریملم زیر چشممو سیاه کرده بود. چشمام پف کرده بود، موهام شلخته شده بود. ارایشمو پاک کردم و موهامو شونه زدم و دوباره به اشپزخونه برگشتم و به صحبت هایش گوش کردم.

به منی که دوباره به اشپزخونه برگشتم نگاه کرد، سرمو تکون دادم تا حرفشو ادامه بده.

- هفته ی بعد از اینکه تصمیم گرفتیم به مشیگان بیایم، تا به دکتر نزدیک تر باشیم، پدرت فوت کرد. با مرگش، با مقدمات سفرمون، و همه چیز از پا دراومدم. فقط سعی می کردم اتفاقاتی رو که واسم افتاده رو هضم کنم. تا سه ماه پیش دکتر نرفتم. اون زمان، سلول سرطانی تو همه جا پخش شده بود. دیگه به یک محیط محدود نشده بود، گسترش پیدا کرده بود.

به جای دیگه نگاه کرد. خجالت می کشید. صداش ارومتر شد.

- واسه ی حمله قبلی بابات، خودمو مقصر می دونستم. می دونستم که استرس باعثش شده.

از جاش بلند شد و به اتاق پذیرایی رفت و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

- چرا به من نگفتی؟ مامان، من می تونستم کمکت کنم. مجبور نبودی که با همه ی این مسائل به تنهایی مقابله کنی.

- می دونم. من تو مرحله ی انکار بودم. عصبانی بودم. منتظر یه معجزه بودم. نمی دونستم. روزها به هفته ها و هفته ها به ماه ها تبدیل شدن. حالا اینجاییم. سه هفته ی پیش شیمی درمانی رو شروع کردم.

- خوب بوده، اره؟ اگه شیمی درمانی کنن، امکانش هست که از وجودت خارج بشه.
سرشو تکون داد.

-این شیمی درمانی واسه خاطر جنگیدن با اون سلول های سرطانی نیست. برای کنترل دردمه.
تنها کاری که الان می تونن بکنن، همینه.

سرمو بین دستام گرفتم و گریه کردم. خیلی جالبه یه نفر می تونه این قدر گریه کنه. بعد از اون شبی که پدرم مرد، خیلی گریه کردم، در شروع بیماری پارتونوئید* بودم، به چشمام خیلی آسیب رسوندم، واسه خاطر همین تو گوگل جستجو کردم. که یه نفر چقدر می تونه گریه کنه؟ ظاهراً، هر کسی در اخر احساس خواب الودگی می کنه و گریه اشو تموم می کنه و اون موقع بدن می تونه تو حالت استراحت بره. واسه خاطر همین، بیشتر از حد همیشه گریه کرد.

یه دستمال کاغذی گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم، سعی می کردم که به آرامش برسم. واقعا از گریه زیاد بیمار میشدم.

احساس کردم که مامانم دستهاشو به دورم پیچید و منو به بغل کشید. واسه خاطرش قلبم به درد اومده بود. واسه خاطر همه امون. سرفه اش گرفت و منو رها کرد. همینطور که سرفه می کرد، و هوا رو به زحمت به نفس می کشید، بهش نگاه کردم. خیلی مریض شده بود. چطوری به این موضوع توجه نکرده بودم؟ گونه هاش از قلبم گودتر شده بود. موهاش کم پشت تر شده بود. به سختی این چیزا رو می تونستم تشخیص بدم. به جای اینکه به مادری که داشت جلوی چشمم ذره ذره اب می شد توجه کنم، به بدبختی های خودم توجه می کردم.

سرفه اش قطع شد و دوباره بر روی صندلی اش نشست.

- امشب به کل می گیم. براندا ساعت ۷ اینجا میاد، اونم می خواد اینجا باشه، چون می خواد سرپرستی کلو به عهده بگیره.

خندیدم. داشت شوخی می کرد، نه؟

- منظورت از سرپرستی چیه؟

- لیک، تو هنوز دبیرستانی هستی. به زودی به دانشگاه می ری. نمی تونم ازت انتظار داشته باشم که همه چی رو رها کنی. ازت هم نمی خوام. براندا بچه های دیگه ای رو هم بزرگ کرده. اون خودش می خواد که این کارو انجام بده. کلم اونو دوست داره.

از تموم چیزهایی که تو این یه سال گذروندم. هیچ چیز به اندازه ی این کلماتی که همین الان از دهنش بیرون اومدن، عصبانی ام نکرده بود.

از جام بلند شدم و پشت صندلی امو گرفتم و با ان چنان نیرویی بر روی زمین پرتش کردم که صندلی از پایه هاش جدا شد. از شدت ترس به خودش لرزید، به طرفش رفتم، انگشتمو به طرف سینه اش گرفتم.

- اون کلو نمی گیره! داداش منو به اون نمیدی!

اونقدر صدام بلند بود که حنجره ام می سوخت.

سعی میکرد که با گذاشتن دستاش به روی شونه ام از عصبانیت کم کنه، اما ازش دوری می کردم.

- لیک، بس کن! تمومش کن! تو هنوز دبیرستانی هستی! هنوز دانشگاهاتو شروع نکردی، ازم انتظار داری چی کار کنم؟ ما هیچ کس دیگه ای رو نداریم.

به سمت در ورودی رفتیم و اونم به دنبالم اومد.

- لیک، هیچ کس دیگه ای رو نداریم.

گریه کرد.

درو باز کردم و به دورش چرخیدم، همونطور که به فریاد زدنم ادامه می دادم، به گریه هاش توجهی نمی کردم.

- امشب بهش نمیگی! احتیاجی نیست که الان بدونم. بهتره که بهش نگی.

- باید بهش بگیم. اون باید بدونم.

از در ورودی خارج شدم، هنوزم داشتیم راه می رفتیم و اونم به دنبالم می اومد.

- مامان، برگرد خونه! فقط برو خونه! حرفامو راجع به این موضوع زدم! اگر می خوای دوباره منو ببینی، نباید بهش بگی!

وارد خونه ی ویل شدم و وقتی در رو به روش بستیم، صدای گریه هاش محو شد. به طرف اتاق خوابش رفتیم و خودمو به روی تختش پرت کردم. فقط گریه نمی کردم؛ داشتیم هق هق می کردم، ناله می کردم، داد می کشیدم.

* پارانوئید: بیماری شکاکیت و بی اعتمادی

اگر اون یه جرعه ای رو که تو سن ۱۴ سالگی از مشروب مامانم خوردم رو در نظر نمی گرفتیم، می تونستم بگم که هیچ وقت لب به مشروب نردم. حتی دوست نداشتم که بخورم. این موضوع به خاطر ترسم یا مثبت بودن بیش از حدم نبود، حقیقتاً، واسه این بود که تا به حال بهم تعارف نشده بود. تو تگزاس هیچ وقت به مهمونی نمی رفتیم. هیچ وقت شبی رو با کسی نگذرانده بودم که بخواد منو متقاعد به خوردن مشروب کنه. تو موقعیتی قرار نگرفته بودم که تحت فشار اطرافیان قرار بگیرم و بخوام مشروب بخورم. شب های جمعه رو به مسابقات فوتبال می رفتیم. شب های شنبه رو هم معمولاً بابام مارو برای تماشای فیلم یا شام بیرون می برد. یک شنبه ها رو هم تکالیفو انجام میدادم. زندگی من اینطوری بود.

فقط یه استثنا وجود داشت اونم شبی بود که دخترعموی کریس ازدواج کرده بود و منو هم دعوت کرده بود. اون موقع ۱۶ سالم بود اون موقع کریس تازه گواهینامه اشو گرفته بود و مهمونی تموم

شده بود. واسه تمیز کردن خونه تا دیروقت با هم بودیم. بهترین زمانو با هم گذرونده بودیم. مشروب خوردیم، از باقیمونده ی کیک خوردیم، رقصیدیم، و بازم مشروب خوردیم. وقتی خیلی شاد شده بودیم، متوجه این قضیه شدیم که یکی الکل مشروبو بیشتر کرده. نمیدونم ازش چقدر خورده بودیم. اونقدر خورده بودیم که نمی دونستیم چقدر مست شدیم و حتی نمی تونستیم خطر رانندگی تو شرایط مستیو درک کنیم. یه مایل که رد شدیم، ناگهان از مسیر منحرف شدیم، و به درخت زدیم. من بالای ابروم پاره شد و اونم دستش شکست. ولی بازم هر دومون خوب بودیم. درواقع، میشد هنوزم ماشینو تکون داد. به جای اینکه کار عاقلانه ای بکنیم و منتظر کمک بمونیم، ماشینو روشن کردیم و درواقع برای خبر دادن به بابام دوباره به مهمونی برگشتیم. مشکلی که تو روز بعد برامون پیش اومد، قضیه ی دیگه ای بود.

ضربه به درخت درست تو یه لحظه بود. داشتیم توی راه میخندیدیم که یهو گفت حباب ما هم همینجور تکرارش میکردیم تا وقتی که ماشین از جاده منحرف شد. من درخت رو دیدم و میدونستم که داریم باهش تصادف میکنیم. ولی انگار زمان کند شده بود. انگار درختش ۵ میلیون پا دورتر بود. در واقع برخورد ماشین با درخت به همین اندازه ام طول کشید! تنها چیزی که تو اون لحظه بهش فکر می کردم، کل بود. تنها چیزی که تو ذهنم بود، کل بود. نه در مورد دوست پسر ام فکر می کردم و نه در مورد مدرسه ام. یا حتی دانشگاهی رو که در صورت مردنم از دست می دادم. فقط به کل فکر می کردم و اینکه چقدر واسم ارزش داره. تنها چیزی که در ثانیه های آخری که فکر می کردم دارم میمیرم بهش فکر می کردم، کل بود

دوباره تو تخت ویل خوابم برد. می دونستم، چون وقتی چشمامو باز کردم، دیگه گریه نمی کردم. دیدی؟ انسان ها نمی تونن دائماً گریه کنن. همه در نهایت خوابشون می بره. انتظار داشتیم وقتی از حالت خواب الودگی در میام دوباره گریه امو شروع کنم، اما، در عوض اشتیاق تازه ای پیدا کرده بودم. درست مثل اینکه یه ماموریتی داشتیم. از تخت پایین اومدم و انگیزه ی قبلی امو پاک کردم. و اهنگ خوندم. به موزیک نیاز داشتیم. به طرف اتاق پذیرایی رفتیم و فوراً اون چیزی رو که می خواستمو پیدا کردم. ضبط صوت. به محض اینکه روشنش کردم، نیاز نداشتم به دنبال اهنگی بگردم. همین الانشم سی دی برادران اوت داخل دستگاہ بود. صدا رو تا اونجایی که می خواستم زیاد کردم و مشغول شدم.

متاسفانه، خونه ویل برای دو نفر پسر جوان به طرز عجیبی تمیز بود، واسه خاطر همین به سختی می تونستم چیزی رو پیدا کنم که مشغولم کنه. اول به حموم رفتم، که خوب بود. واسه یه پسر نه ساله هدف خوبی بود واسه خاطر همین شروع به تمیز کردن کردم. توالت، زمین ها رو تمیز کردم. وان تمیز بود.

به طرف اتاق خواب ها رفتم، تخت و مرتب کردم. بعد از اون به اتاق پذیرایی رفتم که اونجا رو هم گردگیری و جاروبرقی کشیدم. کف حمومو شستم و هر سطحی رو که دم دستم بود رو تمیز کردم. در نهایت به آشپزخونه رفتم که فقط تونستم دو تا ظرف کثیفو که اونم واسه من و ادی بود رو پیدا کنم و بشورمشون.

ساعت حول و هوش ۷ بود که صدای ماشین ویلو شنیدم. اون و دو تا پسر با سمه خونه اومدن و وارد حال شدن که منو روی زمین اتاق پذیرایی دیدن.

کولدر گفت:

- چی کار داری می کنی؟

- حروف چینی.

ویل پرسید:

- حروف چینی چی؟

- همه چی. اول از همه فیلم دیدم، بعدش سی دی کولدر رو گذاشتم. کتاب خوندم. چند تا بازی کردم، بعضی از بازی ها با عدد شروع می شدند، واسه همین اول عدد رو گذاشتم، بعد عنواناشونو. به کوپه های رو هم تلمبار شده اشاره کردم.

- اینا دستورای اشپزی ان. بالای یخچالتون پیداشون کردم. اینارو تو دسته ی اول گذاشتم؛ گوشت گاو، گوشت بره، گوشت خوک، گوشت بوقلمون. کنار این دسته بندی ها اینا رو این طوری دسته بندی کردم...

- بچهها برید خونه ی کلشون. به جولیا بگین که اومدین.

بچهها تکون نخوردند. فقط به کوپه ی کارت های جلوی من زل زده بودند.

ویل داد کشید:

- همین حالا. فوری چشمه‌هاشونو از من گرفتند و به سمت در ورودی رفتند.
- صدای کولدر و همون طور که بیرون می رفتند، شنیدم:
- خواهرت عجیب غریب شده.
- ویل جلوی من نشست و من به حروف چینی دستورات اشپزی ام ادامه دادم.
- تو معلمی. سوپ سیب زمینی پخته شده رو باید پشت سیب زمینی بذارم یا سوپ؟
- تمومش کن!
- بداخلاق به نظر می اومد.
- احمق جون، نمی تونم تمومش کنم. نصفشو رفتم. اگر تمومش کنم اونطوری نمی تونی بفهمی که از کجا باید شروعشون کنی...
- به طور تصادفی یه کارت از روی زمین برداشتم.
- مرغ سوخاری؟
- باید اون یکی باشه. دوباره کارتو بین کارت های دیگه انداختم.
- ویل اتاق پذیرایی رو از نظر گذروند، بعدش از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت. دیدم که انگشتشو به روی لبه ی دیوار کشید. وقتی در مورد اونها فکر می کردم، احساس خوبی داشتم. به سمت پایین راهرو رفت و چند دقیقه بعد برگشت.
- کمدمو مرتب کردی؟
- لبخند به لب نداشتم. فکر می کردم اینطوری خوشحالش می کنم.
- ویل، کار سختی نبود. تو سه رنگ مختلف لباس می پوشی.
- به آرومی به طرف اتاق پذیرایی رفت و خم شد؛ کارتهایی رو که مرتب کرده بودم و روی هم چیده بودم و قاپ زد.
- ویل، صبر کن! خیلی وقتمو گرفت!
- به همون سرعتی که از روی زمین قاپ زد، از دستش گرفتم.

بالاخره به روی زمین انداختشون و میج دستمو گرفت و سعی کرد بلندم کنه، اما من به پاهاش ضربه زدم.

- بذار برم! هنوز... تموم... نکردمشون!

دستامو رها کرد و دوباره به روی زمین نشستم. کارت های آشپزی رو برداشتم و اونا رو دوباره به روی هم چیدم. کار منو زیاد کرده بود و مجبور بودم از اول همه چیزو شروع کنم. حتی نمی تونستم کارت «گوشت گاو» رو پیدا کنم. داشتم دو تا کارتو پشت و رو می کردم اما...

- این دیگه چه کوفتی بود!

داد زدم. یه دفعه با اب خیس شدم.

ویلو با یه پارچ خالی از اب بالای سرم دیدم. به سمت جلو خیز برداشتم و به پاهاش ضربه زدم. وقتی به پاهاش ضربه زدم، قدمی به عقب رفت، سعی می کرد که از روی زمین بلندم کنه.

چرا همچین کاری رو کرد؟ می خواستم به صورتش ضربه بزنم. از جام بلند شدم و سعی می کردم که بزنمش، اما جا خالی داد و دستامو گرفت و از پشت به هم بستشون. همونطور که منو به طرف راهرو و حموم می برد، منم با آرنج بهش می زدم. تنها چیزی که یادم میاد، این بود که دستاشو به دورم گذاشت و منو بلند کرد، پرده ی حموم رو به کناری کشید و داخلشو بهم نشون داد. هنوزم سعی می کردم که بزنمش، اما دستاش از من بلندتر بودم. با یه دست منو به دیوار تکیه داد و با دست دیگه اش شیر اب حمومو باز کرد. اب سرد به روی صورتتم پرید. نفس نفس زدم.

- احمق! الاغ!

همینطوری منو به دیوار نگه داشت و شیر دیگه رو باز کرد و اب گرم تر شد.

- لیکن، دوش بگیر! برو دوش بگیر!

منو رها کرد و در حمومو بست.

از زیر دوش کنار رفتم؛ از لباسام آب می چکید. سعی می کردم درو باز کنم اما هر کاری می کردم به خاطر اینکه از پشت دستگیره ی درو گرفته بود، نمی تونستم درو باز کنم.

- ویل، بذار پیام بیرون! همین الان!

به در ضربه می زدم و سعی می کردم که دستگیره درو بچرخونم ولی از جاش تکون نمی خورد.
به ارومی از اون طرف در جواب داد.

- لیکن، تا زمانی که لباساتو درنیاری، دوش نگیری، سرتو نشوری و اروم نشی نمیذارم بیای بیرون.

واسش خط و نشون می کشیدم. درسته منو نمی دید، ولی بازم حس خوبی رو بهم می داد. لباسای خیسمو درآوردم و کف زمین پرتشون کردم، از اینکه یه چیز کثیف پیدا کردم، حس خوبی داشتم. زیر دوش رفتم. قطرات آب گرم بر روی پوستم حس خوبی رو در من به وجود می آورد. چشمامو بستم و اجازه دادم آب از روی سرم به طرف صورتم پایین بیاد.
لعنتی. بازم ویل درست گفت.

داد کشیدم.

- حوله می خوام.

نزدیک یک ساعت و نیم زیر دوش بودم. دوش خونه ی ویل به حالت متحرک بود. بازش کردم و واسه مدت زیادی پشت گردنمو زیر دوش نگه داشتم. واقعا تنشمو کم تر کرد.
از خارج از حموم گفت:

- همراه با لباسات روی سینه دستشویی.

پرده رو کنار کشیدم و حوله و لباسامو دیدم. لباسای خودم. مشخص بود که لباسامو رفته از خونه گرفته و همون موقعی که زیر دوش بودم یه جا تو حموم گذاشته.
شیر آبو بستم و از زیر دوش به کناری رفتم و خودمو خشک کردم. حوله رو به دور سرم بستم و لباسامو پوشیدم.

واسم شلوار تو خونه آورده بود، شاید منظورش این بود که شاید می خوام دوباره روی تختش بخوابم. وقتی درو باز کردم، مکثی کردم، با این فرض که نمی تونم دوباره درو باز کنم، اما در باز شد.

وقتی صدای در حموم شنید، از روی مبل پایین پرید و به سمت من دوید. به دیوار چسبیدم، وقتی دستهاشو به دورم حلقه کرد و بغلم کرد از این ترسیدم که شاید بخواد دوباره منو به حموم برگردونه.

- ببخشید، لیک. من واقعا متاسفم که اون کارو انجام دادم. آخه مست بودی.

منم بغلم کردم. معلومه که بغلم کردم.

- مشکلی نیست. کلاً من امروز روز بدی رو داشتیم.

از من دور شد و دستهاشو به روی شونه هام گذاشت.

- خوب ما دوستیم؟ نمی خوای دوباره منو بزنی؟

با اکراه گفتم:

- دوست.

بودن به عنوان یه دوست اونم تو این شرایط، آخرین چیزی بود که ازش می خواستم.

به طرف پایین راهرو رفتم و ازش پرسیدم:

- جشن چطور بود؟

سوالمو جواب نداد.

- با مامانت صحبت کردی؟

- خدای من! موضوعو چقدر عوضش کردی؟

- باهاش صحبت کردی؟ نگو که کل امروزو به تمیز کردن گذروندی.

وارد آشپزخونه شد و دو تا لیوان بیرون آورد.

- نه، تمام روزو نه. با هم صحبت کردیم.

- و؟

رک و راست گفتم:

- و... اون سرطان داره.

به من نگاه کرد و اخمی کرد. چشم غره ای بهش رفتم و دستامو روی میز گذاشتم، پیشونی امو به دستام تکیه دادم. انگشتم حوله ی بالا سرمو نوازش کرد. از روی صندلی خم شدم و حوله رو درآوردم و دوباره بالای سرم بستم، موهای بیرون اومده رو صاف کردم.

بعد از اینکه کارم تموم شد، سرمو بلند کردم و دیدم که ویل بهم زل زده و بعد از اینکه نگاهش کردم، نگاهشو به فنجونش که حالا با شیر توی دستش لبریز شده بود، داد. وانمود کردم که متوجه ی چیزی نشدم و به موهای اشفته ام مشغول شدم و اونم به تمیز کردن شیرهای ریخته شده، مشغول شد.

یه چیزی رو از توی کابینت درآورد و قاشقی رو از دراور بیرون آورد. داشت شیر کاکائو درست می کرد.

- خوب میشه؟

آه کشیدم. سنگدل بود.

- نه. احتمالاً نه.

- اما اون داره درمان میشه.

می تونستم تمام روزو بدون فکر کردن به این موضوع بگذروم. از لحظه ای که بیدار شده بودم احساس بی حسی و کرختی می کردم. میدونستم اینجا خونه ی اونه، اما ارزو می کردم که دوباره اینجا رو ترک کنه و بیرون بره.

- ویل. اون داره می میره. میمیره. احتمال داره امسال یا شایدم زودتر بمیره. اونا فقط واسه آروم کردن دردش دارن شیمی درمانی اش می کنن. درحالی که اون داره میمیره، یه کاری دارن می کنن که اروم تر بمیره. ولی بازم میمیره. چیزی هست که بخوای بشنوی؟

وقتی فنجون شیرمو مقابلم گذاشت، صداش نرم تر شده بود. یه مشت یخ از تو یخچال برداشت و تو فنجونم رفت.

- با یخ بخورشون.

اون در عوض کردن بحثها و حتی بیشتر در رد کردن نیش و کنایه هام، تبحر خاصی داشت.

- مرسی.

شیر کائومو خوردم و خفه شدم. به نظر می رسید که اون برنده ی دعاوی بیمون شده.

وقتی شیر کائومو تموم کردم، هنوزم صدای برادرهای اوت در خونه طنین انداز بود. به اتاق پذیرایی رفتم و دوباره همون آهنگو گذاشتم. روی زمین دراز کشیدم و به سقف خیره شدم، دست هامو روی سرم گذاشتم. آرامش بخش بود.

به ویل گفتم:

- برقا رو خاموش کن. فقط می خواهم به آهنگ گوش بدم.

برقا رو خاموش کرد، احساس کردم کنارم روی زمین دراز کشید. رقص نوری سبز رنگی که به خاطر آهنگی که از ضبط صوت پخش می شد، بر روی دیوار دیده میشد درست مثل موزیک ویدیوهای رنگی برادران اوت بود.

همونطور که بی حرکت دراز کشیده بودیم، ذهنم همراه با آهنگ خالی شده بود. بعد از اینکه آهنگ به پایان رسید و دوباره به روی تکرار رفت، از اون چیزی که تو ذهنم بود واسه ویل تعریف کردم.

- اون نمی خواد من کلو بزرگ کنم. اون می خواد کلو به براندا بده.

تنها حرفی که تو طول این یک ساعتی که روی زمین دراز کشیدیم زده شد، همین بود. در تاریکی دستمو پیدا کرد و اونو توی دستش نگه داشت. دستمو توی دستش نگه داشت و من این اجازه رو بهش دادم که تنها به عنوان دوست در کنارم باشه.

کلید برق به طور ناگهانی زده شد و من فوراً چشمهامو باز کردم. هنوز هم وسط زمین دراز کشیده بودیم. من بلند شدم و ویلو کنارم دیدم، به نظر می رسید که خواب باشه.

ادی زمزمه کرد.

- سلام، در زدم، کسی جواب نداد.

از در ورودی وارد شد و روی مبل نشست. به ویل که خرخر می کرد و روی زمین ولو شده بود، نگاه کرد.

- امشب شب شنبه اس.

چشم هاشو گردوند و گفت:

- بهش بگو خیلی کسل کننده اس.

خندیدم:

- اینجا چی کار می کنی؟

- اومدم چکت کنم. امروز کلا به زنگ و پیامم جواب نادادی. مامانت سرطان داره توم کلا قسم خوردی که تکنولوژیو بذاری کنار؟ توجیه کننده نیست.

- نمی دونم گوشی ام کجاست.

برای یه لحظه هردومون به ویل زل زدیم. خیلی بلند خر و پف می کرد. بچه ها حتما امروز خیلی اذیتش کرده بودند.

- خوب، فکر کنم از اونجایی که اینجا اومدی، و روی این زمین سفت و سخت دراز کشیدی، اوضاع با مامانت خوب پیش نرفته.

از اینکه به جز کنار هم خوابیدن کار دیگه ای نکرده بودیم، احساس خوبی نداشت.

- نه، با هم صحبت کردیم.

- و؟

قبل از اینکه کنارش به روی مبل بشینم، کش و قوسی به بدنم دادم. پوتیناشو درآورد. فکر می کردم رفتن به جایی موقتی برای یه دوره ی زمانی زیاد می تونه این احساس رو در تو به وجود بیاره که هر جای دیگه رو هم مثل خونه ی خودت بدونی. پاهامو بلند کردم و روی دسته های مبل روبروی ادی تکیه دادم.

- هفته ی پیش تو زمین فوتبال در مورد مامانت واسم گفتی و اون اتفاقی که تو سن نه سالگی ت واسه پیش اومد...

- خوب که چی؟

- خوب، من خیلی خدارو شاکر بودم. از خدا ممنون بودم که همچین چیزی واسه کل اتفاق نیفتاده. از خدا ممنون بودم که اونم می تونه مثل بچه های همسن خودش زندگی عادی رو داشته باشه. اما حالا، مثل اینکه خدا همچین چیزو واسمون می خواد. چرا هردوشون؟ بابام کافی نبود؟ مثل این می مونه که مرگ اومده تا مشتی به صورتمون بزنه.

ادی نگاه خیره اشو از ویل گرفت و به من نگاه کرد.

- لیکن، این مرگ نیست که داره تو رو فشارت میده. این زندگیه. اتفاق های زندگیه. اتفاقات لعنتی. و این اتفاقا واسه خیلیا می افته

حتی بدترین جزئیاتم اذیتم نمی کرد. خیلی خجالت می کشیدم که واسش بگم که مامان من حتی نمی خواست که من بچه اشو بزرگ کنم.

ویل به روی زمین تکون خورد.

ادی به سمت جلو خم شد و منو فشرد و کفشاشو برداشت.

- آقا معلم داره بیدار میشه، بهتره از این جا برم. اومدم فقط ببینیمت. اه، و بهت بگم که بری موبایلتو پیدا کنی.

اینو گفت و به طرف در ورودی رفت.

همونطور که خونه رو ترک می کرد بهش نگاه کردم. برای سه دقیقه تو خونه بود و انرژی اش رو بهم انتقال داده بود.

- اون اینجا چی کار می کرد؟

اگه می خواست می تونست حسابی رعب انگیز بشه.

زمزمه کردم: اومده بود منو ببینه. چکم کنه.

شاید اگه طوری حرف میزدم که انگار موضوع بزرگی نیست، باعث می شد اونم موضوع رو بزرگ نکنه.

- لعنتی، لیکن!

نه، مثل اینکه این موضوع واسش مشکل بزرگی بود.

خودشو از روی زمین بلند کرد و دستشو تو هوا تکون داد.

– قصد داری من و از کار بی کار کنی؟ یعنی اینقدر خودخواهی که مشکلات بقیه واست پیشیزی ارزش نداره؟ میدونی چه اتفاقی می افته اگه اون به کس دیگه ای بگه که شبو اینجا گذروندی؟

یه دفعه فکری به ذهنش رسید، یه قدم به سمتم اومد و گفت:

– اون میدونی شبو اینجا گذروندی؟

لبامو محکم به هم فشار دادم و برای دوری از نگاهش چشمامو به پاهام دادم.

– لیکن، اون چی می دونه؟

صداش آرام تر شد. می تونست از روی حرکات بدنم بفهمه که از چه چیزایی واسه ادی تعریف کردم.

– یا عیسی! لیکن، برو خونه ات.

مامانم تو اتاقش خواب بود. کل و کولدر روی مبل داشتند فیلم میدیدند.

– کولدر، داداشت می خواهد بری خونه. کل و من امروز برنامه هایی داریم، امروز خونه نیسیسیم. کولدر ژاکتسو گرفت و به طرف در ورودی رفت.

– کل، میبینمت!

کفشاشو پوشید و خونه رو ترک کرد.

به اتاق پذیرایی رفتم و خودمو روی صندلی کنار کل انداختم. کنترلو برداشتم و کانال های تلویزیونو بالا و پایین کردم، فقط داشتم تلاش می کردم که ویلو مثل یه تیکه ی آشغال از ذهنم بیرون بندازم.

کل پرسید:

– کجا بودی؟

– با ادی بودم.

- چی کار می کردی؟
- تو این اطراف داشتیم چرخ می زدیم.
- چرا وقتی از جشن به خونه کولدرشون برگشتیم، تو اونجا بودی؟
- ویل به من پول داده بود که خونه اشو تمیز کنم.
- چرا مامان ناراحته؟
- چون. چون به اندازه ی کافی پول نداره که بهم بده تا خونه اشو تمیز کنم.
- چرا؟ خونه امون که کثیف نیست.
- دوست داری فردا بریم اسکی روی یخ بازی کنیم؟
- آره.
- خوب پس اینقدر سوال نپرس.
- دکمه ی تلویزیونو فشار دادم و خاموشش کردم و کلو به اتاقش فرستادم.
- وقتی روی تختم رفتم، ساعتو روی شش تنظیم کردم. می خواستم قبل از اینکه مامانم از خواب بیدار بشه، خونه رو ترک کنم.
- من و کل روزهای یکشنبه تا آخرین پاپاسی پولمو خرج می کردیم. واسه ی صبحونه بیرون بردمش و هر دو یه وعده سفارش دادیم. به اسکی روی یخ رفتیم و هر دو توش گند زدیم، چون بعد مدتها اسکی بازی کرده بودیم. واسه ناهار به رستوران کوچیک کنار بازار بردمش، واسه چهار ساعت تو بازار گشت زدیم. بعد از بازار، کلو به سینما بردم که غذاهاش از غذای رستوران بازارچه بیشتر بود. حتی واسش دسرم سفارش دادم، اما هیچ شکایتی مبنی بر اینکه معده اش داره درد می گیره، بهم نکرد.
- وقتی برگشتیم مامانم سر کار بود. زمان برگشتمون اصلا تصادفی نبود و کاملا برنامه ریزی شده بود. دوش گرفتم، لباسای مدرسمونو از بین لباسای شسته شده کنار گذاشتم. خیلی خسته شده بودم جوری که بدون اینکه به چیزی فکر کنم از هوش رفتم.

فصل سیزده

نیک همونطور که صندلی اشو می گرفت گفت:

- یه دونه دیگه ام واست دارم.

اگر مجبور میشدم که یه دونه دیگه از اون جک های چاک نوریشو بشنوم، قطعاً منفجر میشدم.

- امروز نه، سرم درد می کنه.

- می دونی چاک نوریس واسه سردرد چیکار می کنه؟

- نیک، جدی دارم حرف میزنم، خفه شو!

نیک حرفشو پس گرفت و به سمت دانش آموز نگون بخت بغل دستش رو کرد.

ویل هنوز نیومده بود. ۵ دقیقه از شروع کلاس گذشته بود و همه منتظرش بودند، اما واقعا نمی

دانستند که چه کار کنند. این دیر کردن از او بعید بود.

خاوی از جاش بلند شد و کتابشو گرفت.

- از ۵ دقیقه گذشت.

اینو گفت و به طرف در خروجی رفت. و همراه با ویل برگشت.

ویل درو پشت سرش بست و به طرف میزش رفت و دسته ای برگه را روی میزش گذاشت.

عصبانیت امروزش واسه همه به وضوح روشن بود. دسته ای از برگه ها را به دانش آموزان ردیف

اول، از جمله من، داد، تا برگه ها رو برای بقیه ی بچه ها پخش کنیم. به برگه ام نگاه کردم و و ده

تا کاغذ کوچیک که کنار هم دیگه منگنه شده بودند، را دیدم. سریع یه نگاهی بهشون انداختم و

متوجه شدم که بر روی یکی از اون برگه ها، شعر ادی، بادکنک صورتی، نوشته شده. مشخص بود

که بقیه ی برگه هام مخصوص به بچه هایی بود که شعرشونو روی صحنه خونده بودند. شعرهای

دیگه رو نمی تونستم بفهمم که واسه کیه.

- این ترم، چند نفر از شما بچه ها بر روی صحنه شعرتونو خوندین. از تون متشکرم. می دونم این

کار واقعا جرئت می خواد.

برگه ی کپی شده ی خودش رو بالا گرفت.

- این ها شعرای شمان. بعضی از این شعرها توسط دانش آموزای دیگه ی کلاسام نوشته شده، بعضی هاشونم شعرهای بچه های همین کلاسه. از تون می خواهم که این شعرارو بخونین. وقتی خوندیشون، می خواهم که بهشون نمره بدین. یه نمره از صفر تا ده واسش در نظر بگیرین، نمره ی ده بالاترین نمره اس. لطفاً صادقانه این کارو انجام بدین. اگر واقعا اون شعرو دوست ندارین، بهش نمره ی پایینی رو بدین. داریم سعی می کنیم که بهترین و بدترین شعرو پیدا کنیم. نمره ی هر شعر رو تو اون قسمت پایین، سمت راست بنویسین. شروع کنید.

روی صندلی اش نشست و به بچه های کلاس نگاه کرد.

این تکلیفو دوست نداشتیم. عادلانه نبود. دستمو بلند کردم. چرا دستمو بلند کردم؟ به من نگاه کرد و سرشو تگون داد.

- نمره ی این کاری که قراره انجام بدیم، چنده؟

با چشمه‌هاش به آهستگی به دور تا دور کلاس نگاه کرد.

- لیکن، بعد از اینکه همه کارشونو انجام دادن، این سوالتو پیرس.

عجیب غریب شده بود.

داشتیم اولین شعرو می خوندم، که ویل دو تا برگه از زیر برگه های دیگه اش بیرون کشید و از کنارم رد شد. بهش خیره شدم و متوجه شدم که به طرف میز ادی خم شد. ادی برگه رو برداشت و اخم کرد. به طرف جلوی کلاس اومد، برگه ی دیگری رو به روی میز من گذاشت. برداشتمش و بهش نگاه کرد. برگه ی تنبیه بود.

به ادی خیره شدم و او هم از سر ندانستن شانہ ای بالا انداخت. کاغذمو به شکل توپ مچاله کردم و از سر جایم داخل سطل آشغال انداختم. این کارو انجام دادم.

یک ساعت و نیم بعد، بچه ها کار نمره دادن به برگه ها رو تموم کردند. ویل برگه ها رو روی هم کوپه کرد و نمره ها رو جمع کرد. وقتی آخرین نمره ام جمع شد، ویل نمره ی کلی رو بر روی یک برگه یادداشت کرد و به طرف میزش رفت و نشست.

ویل برگه رو بالا برد و تو هوا تگون داد و گفت:

– همه آماده این بدونین کدوم شعرها از همه بدتر بوده؟ و کدوم یکی اشون بالاترین نمره رو گرفته؟

همونطور که منتظر جواب بود، لبخندی ام به لب داشت.

هیچ کس به جز ادی چیزی نگفت.

– بعضی از ماها که اون شعرو نوشته شاید دلش نخواد بدونه چند نمره گرفته. منم یکی از اون افرادم.

ویل چند قدم به سمت ادی برداشت.

– اگه واست مهم نیست که به شعرت چند نمره تعلق می گیره، پس چرا نوشتیش؟

ادی واسه فکر کردن در مورد سوال ویل یه لحظه ساکت شد.

– علاوه بر اینکه می خواستم از امتحان پایان ترمتون خلاص بشم

ویل سرشو تکون داد.

– فکر کنم دلیلش این بود که چیزی واسه گفتن داشتم.

ویل به من نگاه کرد.

– لیکن، دوباره سوالتو بپرس.

سوالم. سعی می کردم سوالمو به یاد بیارم. اه، اره، نمره ای که واسه ی این کار در نظر گرفته، چنده؟

محتاطانه پرسیدم:

چه نمره ای رو واسه ی این تکلیف در نظر گرفتین؟

برگه رو که روش نمره نوشته شده بود رو مقابلش گرفت، اون رو چهار تیکه اش کرد. به عقب

برگشت و دسته ای از برگه های شعرو که بچه ها بهش نمره داده بودند رو تو سطل آشغال

ریخت. به طرف تخته سیاه رفت و شروع به نوشتن چیزی به روی تخته کرد. وقتی کارش تموم

شد، به کناری رفت.

موضوع اصلی نمره نیست؛ آن چیزی که به عنوان ارزش به شمار می آید، شعر است. الان ولف
(Allan Wolf)

کل کلاس با نوشتن این جمله ساکت شده بود. ویل قبل از اینکه به صحبتش ادامه بده، یه لحظه سکوت کرد.

– نباید واستون مهم باشه که دیگران در مورد کلماتتون چطوری فکر می کنن. وقتی شما به روی صحنه میرین، شما قسمتی از روحتونو به اشتراک میذارین. شما نمی تونین واسش نمره ای لحاظ کنین.

زنگ پایان کلاس زده شد. تو روزهای دیگه بچه ها به طرف در ورودی شیرجه می رفتند ولی امروز هیچ کس از جاش تگون نخورد؛ همه امون به نوشته ی روی تخته ی سیاه زل زده بودیم.

موضوع اصلی نمره نیست؛ شعر، آن چیزی است که به عنوان ارزش به شمار می آید. الان ولف
(Allan Wolf)

– فردا، واستون دلیل اهمیت اینکه چرا باید شعر بنویسین رو می گم.

درست یه لحظه بود، در بین تموم فکر مشغولی هایی که داشتم، یه لحظه ویلو فراموش کردم. و مثل یک معلم به حرفش گوش دادم.

اولین نفر حاوی از جاش بلند شد و بعد از اون بچه ها یکی یکی بلند شدند. ویل رو به روی میزش و پشت به من و ادی ایستاده بود، برگه ی تنبیه رو هم تو دستش گرفته بود. کاملاً اون برگه رو فراموش کرده بودم. ادی به من چشکمی زد و به طرف میزش رفت.

– آقای کوپر؟

کاملاً با احترام باهاش صحبت کرد، اما در عین حال کمی بازیگریم چاشنی کارش کرد.

– می دونم که زمان تنبیه مون ساعت سه و نیمه. هم من و هم لیکن وقت شناسیم، فقط می خوام بدونم که برای اینکه از حقمون دفاع کنیم، می تونین بمون بهمون بگین که کجا قراره تنبیهمون کنین؟

ویل بدون اینکه به ادی نگاه کنه به طرف در ورودی رفت.

– همین جا. فقط شما دو نفر. ساعت سه و نیمه.

و رفت. فقط همین.

ادی از خنده منفجر شد.

- باهانش چی کار کردی؟

از جام بلند شدم و به طرف در ورودی رفتم.

- اه، واسه خاطر من نیست، ادی. به خاطر هر دومونه.

با چشم های گشاد شده حرکت کرد.

- اه، خدای من، اون می دونه که من می دونم؟ می خواد در این باره چی بگه؟

شونه هامو بالا انداختم.

- فکر کنم ساعت سه و نیم بفهمیم.

گاوین خندید:

- برگه ی تنبیه؟ داکمی می خواد تو رو تنبیه کنه؟

- بابا اون واقعا می خواهد از کار بی کار بشه.

با حرف نیک، ادی خنده ای کرد و شیرش از دهنش بیرون پرید. نگاه تندى به ادی کردم.

- نمی تونم باور کنم که بهت خطاریه داده. اما درست نمی دونی واسه چیه، نه؟ برای دو دره کردن؟ منظورم اینه که امروز به هفته ی پیش که شعر خوندى اشاره کرد و به نظر نمیرسه که اینقدر قاطی داشته باشه.

دلیل این خطاریه رو می دونستم. کاملاً مطمئن بودم که واسه چیه. می خواست از ادی مطمئن بشه. گرچه می دونستم، ولی به دروغ بهشون گفتم که نمی دونم.

- اون گفت واسه پیچوندن و انجام ندادن تکلیفیه که قرار بوده انجام بدیم و ما ندادیم.

گاوین گفت:

- ولی من یادمه، تو انجامش دادی.

ادی به من نگاه کرد و رو به گاوین گفت:

- گمش کردم.

شونه ای بالا انداخت.

حدودای ساعت سه و نیم بود که من و ادی کنار در کلاس ویل ایستادیم.

- می دونی، هر چی بیشتر در موردش فکر می کنم، می بینیم واقعا افتضاحه. اگه در مورد اینه که از این موضوع خبردار شدم، نمی تونست فقط منو صدا بزنه یا در مورد چیزی که می دونم باهام صحبت کنه؟ برنامه های زیادی واسه امروز داشتیم.

- شاید لازم نباشه مدت زیادی بمونیم.

- از مجازات بیزارم. خسته کننده اس. ترجیح می دادم با تو روی زمین خونه ی ویل بخوابم تا اینکه اینجا بشینم و مجازات بشم.

- شاید بتونیم یه جوری تفریح کنیم.

درو باز کرد، اما کمی مکث کرد، به اطراف جست و خیز کرد و به سمت من اومد.

- می دونی، راست می گی. بیا واسه خودمون خوش بگذرونیم. کاملاً مطمئنم که این مجازات، یه ساعتی طول می کشه. می دونی چقدر می تونیم کلمات چاک نوریس بسازیم؟

بهش لبخندی زدم.

- نه به اندازه ای که خود چاک نوریس می تونه بسازه.

درو برای مجازات باز گذاشت.

ادی با دستپاچگی گفت:

- ظهرتون بخیر آقای کوپر.

ویل همونطور که نمره ی شعر رو از روی تخته پاک می کرد گفت:

- بشینید.

ادی گفت:

- آقای کوپر می دونستین وقتی چاک نوریس وارد یه اتاقی می شد، صندلی ها براش بلند میشدن؟ همانطور که به دنبال ادی بر روی صندلی ام می نشستم، خندیدم. به جای اینکه روی دو تا صندلی جلو بشینه، به آخر کلاس رفت و با عجله دو تا صندلی رو کنار هم گذاشت. تا جایی که امکان داشت از ویل فاصله گرفتیم.

ویل نه خندید و نه حتی لبخندی زد. روی صندلی اش نشست و به ما دو نفر که مثل دیگر دانش آموزاش ریز ریز می خندیدیم، خیره شد.

- گوش کنید

از جاش بلند شد و به طرف ما اومد. به پنجره تکیه داد و دستاشو بر روی سینه اش گره زد. مثل همیشه که برای پیدا کردن راهی برای صحبت کردن، به زمین خیره می شد، به زمین نگاه کرد.

- ادی، من باید از اون چیزی که تو ذهنت هست باخبر بشم. من می دونم که تو، تو خونه ام بودی. می دونم که می دونی من و لیکن شبو با هم گذروندیم. می دونم که بهت در مورد ملاقاتمون گفته. اگر قراره در این مورد کاری کنی، می خوام در موردش بدونم.

گفتم:

- ویل، اون روزم بهت گفتم، اون قرار نیست واسه کسی تعریف کنه. هیچ چیزی نیست که بخواد در موردش صحبت کنه.

به من نگاه نکرد. هنوز به ادی نگاه می کرد، منتظر جوابش بود. احساس می کردم که حرف من واسش کافی نیست.

نمی دونم خنده ی عصبی بود یا به خاطر این سه روز عجیب غریب زندگی ام بود، این شد که بلند بلند خندیدم. ادی با نگاه پرسشی به من نگاه کرد، اما نمی تونست کاری کنه که خنده امو تموم کنم. اونم باهام شروع به خندیدن کرد.

ویل از جاش بلند شد و از روی عصبانیت دستاشو تو هوا تکون داد و گفت:

- چیه؟ تو این وضع جهنمی موضوع خنده داریه؟

آشفته شده بود.

- هیچی. فقط عجیب و غریب بود. تو به ما اخطاریه دادی.

برای کنترل خنده ام، نفسی کشیدم.

نمی تونستی امشب بیای در موردش حرف بزنی یا همچین چیزی؟ چرا به ما اخطاریه دادی؟

منتظر موند تا خندیدنمون تموم بشه و به صحبتش ادامه داد.

- این اولین شانسم بود که بتونم با هردوتون صحبت کنم. من تموم شبو نخوابیدم. مطمئن نبودم

که فردام واسه کار می تونم به مدرسه بیام، فکر می کردم شغلمو از دست دادم.

به ادی نگاه کرد.

- اگر یه نفر از این موضوع باخبر بشه، بفهمه که یکی از دانش آموزام تو تختم خوابیده، از کار بی

کار میشم. منو از دانشگاه پرت می کنن بیرون.

ادی صاف روی صندلی اش نشست و به سمت من برگشت و لبخند زد.

- باهاتش توتختش خوابیدی؟ اطلاعات مهمو پیش خودت نگه داشتی. به من در این مورد

چیزی نگفتی.

به جلوی کلاس رفت و خودشو به روی صندلی اش پرت کرد. روی میزش خم شد و سرشو بین

دستاش گرفت. اونطور که برنامه ریزی کرده بود پیش نمی رفت.

ادی با صدای آرومی که به گوش ویل نمی رسید، گفت:

- تو تختش خوابیدی؟

- هیچ اتفاقی نیفتاد. همونطور که گفتم، اون خسته کننده اس.

ادی دوباره خندید، باعث شد که منم همراهش بخندم.

- خنده داره؟ دارم واستون جک تعریف می کنم؟

میتونستم تو چشمهات بینم که این مجازات رو بیشتر از اونچه که سعی داشتیم، به تفریح تبدیل

کرده بودیم. با این حال ادی ناراحت نشد.

- می دونستین چاک نارویس استخون خنده نداشت؟ یه بار می خواست اونو بخندونه، کندش و دور انداختش.

ویل از روی شکست سرشو روی میز گذاشت. من و ادی به هم نگاه کردیم، برای احترام به ویل و اینکه اون می خواد در این مورد باهامون جدی صحبت کنه، خنده امونو تموم کردیم.
ادی آهی کشید و صاف روی صندلی اش نشست.

- آقای کوپر؟ من چیزی نمی گم. قسم می خورم. به هر حال مشکل بزرگی نیست.
ویل به ادی نگاه کرد.

- این مشکل بزرگیه. چیزی که سعی دارم به هردوتون بگم. اگه جدی نگیرینش، شرط می بندم که مشکل خیلی بزرگی رو به وجود میارین.

هر دومون آه کشیدیم. تموم انرژی کلاس از بین رفت. انگار یه لکه ی سیاه بر روی تموم خنده هامون گذاشته شد. ادی ام همچین احساسی داشت واسه همین سعی می کرد که درستش کنه.

- می دونستین چاک نوریس دوست داشت استیکشو ...

با مستی که ویل با بلند شدن از روی صندلی اش به روی میزش شد، باعث شد که ادی جمله اشو نصفه رها کنه. هیچ کدوممون نخندیدیم. به چشماش که از تعجب گرد شده بود نگاه کردم و سرمو به معنی این که بیخیال موضوعات مربوط به چاک نوریس بشه، تکون دادم.

- این موضوع شوخی نیست. مشکل و مسئله ی بزرگیه.

از کشوی میزش چیزی رو درآورد و سریع به سمتمون اومد. آخر کلاس نشسته بودیم. عکسی رو بر روی لبه ی میزمون پرتاب کرد. عکس کولدر بود.

انگشتشو به روی عکس گذاشت و گفت:

- این بچه. این بچه مسئله ی مهمیه.

قدمی به عقب گذاشت، صندلی رو گرفت و برش گردوند و رو به ما نشست.

من به ادی نگاه کردم و گفتم:

- ویل، فکر نمی کنم که ازت پیروی کنیم.

ادی سرشو به نشونه ی موافقت تکون داد.

- این چیزی که ادی می دونه چه ربطی به کولدر داره؟

نفس عمیقی کشید و به صندلی اش تکیه داد، عکسو برداشت. می تونستم تو نگاهش ببینم که داره خاطرات ناخوشایندی رو مرور می کنه. عکسو به روی صندلی اش گذاشت و تکیه داد، دستاشو به روی سینه اش قفل کرد.

- وقتی اون اتفاق افتاد، اونم با اونا بود... اون، موقع مردنشون باهاشون بود.

نفسمو حبس کردم. من و ادی از روی احترام برای ادامه دادن به حرفش سکوت کردیم. تازه می تونستم اهمیت این موضوع رو درک کنم.

- زنده موندنشو معجزه می دونستن. ماشین مجاله شده بود. وقتی اولین نفر به صحنه ی تصادف اومد، کولدر تو صندلی عقب با کمربند ایمنی بسته شده بود. اسم مامانمو داد می زد، سعی می کرد که نزدیک اون بره. واسه پنج دقیقه تموم همونطوری تنها سر جاش نشسته بود و به اونا که مرده بودن، نگاه می کرد.

ویل گلوشو صاف کرد. ادی دستشو از زیر میز تو دستم گذاشت و فشارش داد. هیچ کدوم از ما یه کلمه ام حرف نزد.

- هر شش روز رو باهاش تو بیمارستان بودم تا حالش بهتر بشه، حتی واسه خاکسپاری ام تنهاش نداشتم. وقتی خانواده ی پدری ام اومدن تا اونو همراه خودشون ببرن، گریه کرد. دلش نمی خواست بره. دوست داشت کنار من بمونه. ازم التماس می کرد که همراه خودم به دانشگاه بیرمش. من اون موقع کار نداشتم، بیمه ام نداشتم. نوزده سالم بود. در مورد بزرگ کردن یه بچه هیچی نمی دونستم... واسه همین گذاشتم ببرنش.

ویل از جاش بلند شد و به طرف پنجره رفت. تا چند لحظه به پارکینگ مدرسه که کم خالی می شد نگاه کرد و چیزی نگفت. دستشو به روی صورتش کشید به نظر می رسید که داشت اشکاشو پاک می کرد. اگر تو این لحظه ادی نبود، دوست داشتم بغلش کنم.

بالاخره به سمتمون برگشت.

- کولدر ازم متنفر شده بود. ازم حسابی عصبانی شده بود، جوری که واسه چند روز به تلفنام جواب نمی داد. اون زمانی که این تصمیمو گرفتیم وسط بازی فوتبال بودم. انگشتامو به روی مارک

معروفی که در یک طرف توپ فوتبال نوشته شده بود کشیدم. این توپ کروی شکلو که حتی یه پوند وزنم نداشتو به جای کسی که از گوشت و خونم بود، انتخاب کرده بودم. خودم، دوست دخترمو، بورسیه امو، همه چیزمو کنار گذاشتم، و اونارو به بهترین فرد زندگی ام که تو دنیا از همه چیز بیشتر دوستش داشتم، تقدیم کردم.

- توپو انداختم و زمینو ترک کردم. تو ساعت دو صبح به خونه ی پدربزرگم رفتم و کولدری از تو تختش بیرون کشیدم. همون شب به خونه آوردمش. ازم خواهش کردن که این کارو انجام ندم. بهم گفتن که این کار خیلی سخت و دشواره و اون چیزایی که می خواهد و نمی تونم واسش فراهم کنم. میدونستم که اشتباه می کنن. می دونستم من تموم چیزی ام که کولدر می خواد و بهش نیاز داره.

برگشت و آهسته به طرف صندلی مقابل ما اومد و دستشو پشت صندلی گذاشت. به هر دو مون نگاه کرد، اشکامون از چشممون سرازیر شده بودن.

- دو سال آخر زندگیمو داشتم فقط خودمو متقاعد می کردم که تصمیم درستی واسش گرفتم. حالا کارم؟ این زندگیه که دارم واسه این پسر کوچولو می سازم؟ این مسئله ی مهمیه. واسه من خیلی موضوع مهمیه.

به آهستگی صندلی رو سر جای خودش گذاشت و به طرف میزش رفت، وسایلشو برداشت و کلاسو ترک کرد.

ادی از جاش بلند شد و به طرف میز ویل رفت و جعبه ی دستمال کاغذی رو گرفت. جعبه رو روی میزش گذاشت. یه برگ دستمال کاغذی گرفتم و اشکامو باهاش پاک کردم.

- خدای من لیکن. چطوری این کارو انجام میدی؟

فینی کرد و برگه ی دیگه ای از جعبه بیرون کشید.

- چطوری چیو انجام میدم؟

بینیمو بالا کشیدم و اشکامو پاک کردم.

- چطوری می تونی عاشقش نباشی؟

اشکام به سرعت روی گونه ام سرازیر شدن. برگه ی دیگه ای گرفتم.

– من عاشقش نیستم. خیلی خیلی عاشقش نیستم!

خندید و دستمو فشار داد، از روی میل و رغبت به خاطر این تنبیهی که الان بیشتر مستحقش بودیم، روی صندلی امون نشستیم.

«میدونم تو اتاق بغلی بهم نیاز داری

اما من مثل فلجا روی این جا چسبیدم»

برادران اوت – ۱۰۰۰۰ کلمه

فصل ۱۴

تا به امروز تجربه ی هیچ رابطه ی جنسی رو نداشتم. به بارم واقعا قرار بود همچین اتفاقی بیفته، اما تو لحظه ی آخر ترسیدم. طولانی ترین رابطه ای که با یه پسر داشتم به قبل از هفده سالگیم بر می گرده.

کریس و داداشش که تو دانشگاه تحصیل می کرد، موقع تعطیلات تابستونی دوستشو با خودش به خونه آورد. اسم دوستش ست بود و هیجده سالش بود. فکر می کردم عاشقشم. اون موقع فکر می کردم که دوست دارم واسه خودم یه دوست پسر داشته باشم. وارد دانشگاه تگزاس شده بود که خوبیش این بود که ۴ ساعته می تونست بیاد.

۶ ماه با هم بودیم. به همدیگه زیاد زنگ می زدیم، همینطور به صورت آنلاین خیلی با هم در ارتباط بودیم. اون موقع هفده سالم شده بود و در این باره خیلی با هم بحث کردیم، در اخرم تصمیم بر این شد که با هم رابطه داشته باشیم. نمی تونستم تا دیروقت بیرون باشم، واسه خاطر همین ست یه خونه اجاره کرد، منم به مامانم گفتم که قراره بریم فیلم ببینیم.

وقتی به هتل رسیدیم، دستام از ترس می لرزید. اون لحظه نظرم عوض شد، اما خیلی می ترسیدم بهش بگم. همه چی رو آماده کرده بود. اون حتی بالشت و لحافشم با خودش آورده بود، اینطوری احساس راحتی بیشتری رو القا می کرد.

همدیگه رو بوسیدیم. بعد از چند لحظه من گریه کردم. همون موقع ساکت شد. نه تحت فشارم گذاشت، نه از اینکه نظرم عوض شده بود منو سرزنش کرد. فقط منو بوسید و گفت اشکالی نداره. به جای این کار نشستیم با هم فیلم دیدیم.

وقتی چشمامونو باز کردیم و از خواب بیدار شدیم، وسط روز بود و هفت ساعت گذشته بود. آشفته شده بودیم. هیچ کس نمی دونست کجاییم، موبایل هردومون تو طول شب خاموش شده بود. میدونستم که خونواده ام از نگرانی دارن میمرین. از اینکه باهاشون رو به رو بشه، می ترسید. منو جلوی خونه پیاده کرد و خودش رفت. یادمه به خونه امون زل زده بودم، منتظر بودم یکی بیاد بیرون، اما هیچ کس نیومد. میدونستم که ازم می خوان واسشون توضیح بدم که دیشبو کجا بودم و چی کار کردم. از نزاع و درگیری بدم می اومد.

جلوی ماشینم ایستادم و به کوتوله ای که روی حیاط خونه امون گذاشته شده بود زل زدم. اون احساس ترس دوباره به وجودم برگشت. می دونستم که مامانم می خواهد در مورد سرطانش با کل حرف بزنه. اون می خواست این موضوع رو آشکار کنه و باهاش رو در رو بشه، من به جاش دوست داشتم پنهانش کنم.

به آرومی به طرف در ورودی رفتم و در زدم، امیدوار بودم که یه نفر از داخل در خونه رو گرفته باشه و نتونم داخل خونه بشم. کل و کولدر و مامانم، هر سه تاییشون روی صندلی های اپن نشسته بودن.

داشتند روی کدو حکاکی می کردن. نمی تونست صحبت کنه. خوب بود.

- سلام.

وقتی وارد خونه شدم یه سلام کلی کردم. جوابمو نداد.

- سلام، لیکن. بیا کدوی منو ببین.

کل اینو به من گفت و کدوشو برگردوند. لب و دماغشو با سه تا X بزرگ بریده بود و یه بسته شکلات به یه طرف کدو چسبونده بود.

- صورتشو جمع کرده. واسه خاطر اینکه از این اینبات ترشا خورده.

- چه خلاقانه.

کولدر گفت

- مال منو ببین.

. به چند تا سوراخ بزرگ روی قسمت صورتش بود.

اه... این چیه؟

- این خداست.

سرمو با حالت گیج به سمتش تگون دادم.

- خدا؟

کولدر خندید:

- آره، خدا.

به کل نگاه کرد و هماهنگ با هم گفتن:

- چون اون الهه مقدسه.

چشمامو گرد کردم و خندیدم.

- نمی دونم شما دو تا چطوری همو پیدا کردین.

به مامانم نگاه کردم، اونم داشت منو می دید، داشت اخلاقمو و خلق و خوی الانمو می سنجید.

این دفعه مستقیماً به خودش گفتم:

- سلام.

لبخند زد.

- سلام.

- خوب،

امیدوار بودم که منظور اصلی جمله امو درک کنه.

- اشکال نداره امشب فقط کدو برش بزنی؟ مشکلی نداری با این قضیه؟ که تموم کار امشبمون

این باشه که فقط کدو برش بزنی؟

لبخندی زد و دوباره توجه اشو به کدوی توی دستش داد.

- حتماً. اما لیک، ما هر شب که کدو برش نمی زنیم. یکی از همین شبا بالاخره برش زدن کدو رو تمومش می کنیم.
- یکی از کدوها رو از روی زمین برداشتم و اونو روی این گذاشتم و در حال نشستن به روی صندلی ام بودم که متوجه شدم کسی به در تقه زد.
- کولدر داد زد و از صندلش پایین پرید.
- من باز می کنم.
- من و مادرم هر دو به در ورودی نگاه کردیم. ویل بود.
- سلام عزیزم. الان دیگه تو درو باز می کنی؟
- کولدر دستشو گرفت و اونو وارد خونه کرد.
- ما داریم واسه جشن هالووین کدو برش می زنیم. بیا تو، جولیا واسه توم یه دونه گرفته.
- ویلو وارد اتاق پذیرایی کرد و به طرف آشپزخونه آوردش.
- نه نمی خواد. من یه روز دیگه برش می زنم. اومدم ببرمت خونه، اونا می خوان یه ذره با هم تنها باشن.
- مامانم صندلی که کنارش بود و بیرون کشید.
- ویل، بیا بشین. امشب فقط قراره کدو برش بزنینم. تنها کاری که قراره بکنیم همینه. فقط برش زدن کدو.
- کولدر یه کدو برداشت و اونو روی میز مقابل ویل گذاشت.
- خوب، پس، منم کدو برش می زنم.
- کولدر یه چاقو بهش داد و همه امون روی صندلی هامون نشستیم و کدو برش زدیم.
- کل با حرفش اولین تحریکا رو شروع کرد، ازم پرسید چرا امشب این قدر دیر کردم. مامانم بهم نگاه کرد و منتظر جوابم موند، ویل به کندن کدوش مشغول شد و به من نگاه نکرد.
- من و ادی تنبیه شدیم.

- تنبیه؟ واسه چی تنبیه شدین؟

- هفته ی پیش کلاسمونو پیچوندیم، تو زمین فوتبال چرت زدم.

ملاقه زنشو پایین آورد و روی میز گذاشت و با ناامیدی تمام به من نگاه کرد.

- لیک، واسه چی همچین کاریو انجام دادی؟ چرا کلاستو پیچوندی؟

جوابشو ندادم. لبهامو به روی هم فشار دادم و به ویل اشاره کردم. مامانم به ویل نگاه کرد و ویلم به مامانم نگاه کرد.

شونه هاشو بالا انداخت.

- کلاسمو پیچوند! باید چی کار می کردم؟

خندید.

مامانم از جاش بلند شد و همونطور که دفترچه ی تلفنو می گرفت، به آرومی به پشت ویل زد.

- واسه این کارت یه شام پیشم داری.

همه چیز امشب غیر واقعی بود، انگار تو رویا بودم. همه امون، حتی مامانم، کنار هم دیگه می خندیدیم، صحبت می کردیم، پیتزامونو می خوردیم. شنیدن صدای خنده های مامانم واسم لذت بخش بود. می تونستم امشب تغییراتشو ببینم، از اینکه از بیماریش واسم تعریف کرده بود انگار یکم از سنگینی باری که به روی دوشش بود رو کم کرده بود. راحتی و آرامش بیشترشو می تونستم تو چشماش ببینم.

به حرف کل و کولدر که در روز هالوین قراره چطوری بشن گوش می کردیم. کولدر بین انگری برد و تبدیل کننده مونده بود. کل، هنوز هیچ ایده ای به ذهنش نرسیده بود.

باقیمونده های کدوها و پارچه ی کهنه رو از روی زمین جمع کردم و داخل سینک ظرفشویی گذاشتمشون و شستم. ارنجمو روی پیشخوان گذاشتم و برای استراحت چونه امو روی دستم تکیه دادم و به اونها نگاه کردم. این آخرین باری بود که مامانم کدو برش می زد. ماه بعد آخرین سالی بود که مامانمون کنارمون روز شکرگزاری رو می دید. بعد از اون، آخرین کریسمسشو هم می دید.

اما اون الان اینجاست، داشت با ویل در مورد برنامه های هالیوونش صحبت می کرد. دوست داشتم این لحظه رو متوقف کنم. ارزو می کردم که ای کاش واسه همیشه کدو برش می زدیم.

همون موقع که مامانم واسه شیفت کاریش خونه رو ترک کرد، کولدر و ویلم از خونه امون رفتن. کار تمیز کردن آشپزخونه رو تموم کردم و کیسه های کدو دور ریختنی رو جمع کردم و اون ها رو داخل پلاستیک آشغالی انداختم. کیسه رو گرفتم و به انتهای پارکینگ بردم، همون موقع ویل پلاستیک به دست از خونه اش بیرون اومد.

قبل از اینکه متوجه ی من بشه، به انتهای پارکینگش رفت. به من لبخندی زد، کیسه زباله رو داخل سطح اشغال انداخت و درشو زد.

دستاشو تو جیباش گذاشت و به طرف من اومد.

- سلام.

- سلام.

دوباره گفت:

- سلام.

از کنارم رد شد و روی کاپوت ماشینم نشست.

منم کنارش نشستم و گفتم:

- سلام.

- سلام.

با خنده گفتم:

- بسه دیگه.

هر دومون منتظر بودیم که اون یکی صحبتو شروع کنه، اما به جای این، زمان تو سکوت ناخوشایندی داشت می گذشت. از این سکوت های مسخره بدم می اومد. واسه همین شکستمش.

- از اینکه به ادی گفتم واقعا متاسفم. اون خیلی زرنگه. اون طوری وانمود می کرد و فکر می کرد که بینمون چیزی فراتر از ایناست، واسه همین مجبور بودم راستشو بهش بگم. دوست نداشتم در مورد تو فکر بدی به ذهنش خطور کنه.

سرشو به عقب برد و به آسمون خیره شد.

- من کاری که انجام دادی رو قبول دارم. من به ادی ام اعتماد دارم. من فقط می خواستم دلیل اهمیت شغلمو واسش بگم. یا حتی می خواستم این طوری بهت بگم که تموم این کارهایی که انجام دادم واسه خاطره چیه.

ذهنم خسته تر از این بود که بتونه جمالتشو حلاجی کنه.

- به هر حال، می دونم واست سخت بوده... که بخوای از تموم اتفاقات زندگیت واسمون تعریف کنی. ازت ممنونم.

به ماشینی که از کنارمون رد شد و تو پارکینگ کنار خونه امون ایستاد، نگاه کردیم. یک خانم همراه دو تا دختر از ماشین پیاده شد. تو دست همه اشون یه کدو بود.

- می دونی، به جز تو و کولدر هیچ ادم مجردی رو تو این خیابون ندیدم.

مستقیما به خونه ای که اون سه نفر واردش شدن نگاه کرد.

- اسمش اریکاس (Erica). اسم شوهرش گاسه (Gus). فکر کنم یه بیست سالی میشه ازدواج کردن. دو تا دختر دارن، هر دو تاشونم نوجونم. دختر بزرگه همونیه که بعضی موقع ها میاد از کولدر مواظبت می کنه.

- تو ساختمون سمت راستی ما، یه زوج زندگی می کنه، اسمشون باب (Bob) و ملینادس (Melinda). از خیلی وقت پیش اینجا زندگی می کنن. پسرشون تازه به خدمت سربازی رفته. بعد از مرگ پدر و مادرم خیلی با ما خوب رفتار کردن. ملیندا تا چند ماه واسمون غذا درست می کرد. هنوزم هر هفته یه چیزایی واسمون میاره.

- اون خونه ای که اونجاس رو می بینی؟

به انتهای خیابون اشاره کرد.

- این همون فردیه که خونه رو به شما اجاره داده. اسمش اسکاته (Scott). شش تا از خونه های اینجا واسه اونه. پسر خوبی، اما مستاجرانش خیلی رفت و آمد می کنن. اونا رو خیلی خوب نمی شناسم.

به تموم خونه های خیابون نگاه کردم. همه اشون شبیه هم بودن واسه همین به خوبی نمی تونستم تفاوتاشونو از هم تشخیص بدم اما می تونستم خنواده های توشونو تجسم کنم. دوست داشتم رازهای هر کدومشونو بدونم، اینکه شکست عشقی خوردن؟ یا اصلا عاشق شدن؟ خوشحالن؟ ناراحتن؟ ترسیدن؟ تنهان؟ شکست خوردن؟ واسه چیزی که دارن شکر گذارن؟ گاس و اریکا از اینکه سالمن شکر گذاری می کنن؟ اسکات از درآمد اضافی که از اجاره ی خونه هاش به دست میاره شکر گذاری می کنه؟ واسه خاطر اینکه هر ذره از اون، حتی آخرین ذره ام موندنی نیست. هیچ چیزی دائمی نیست. همه چیز بالاخره تموم میشه. همه امون بالاخره میمیرم. این تنها چیزیه که نمی تونیم ازش دوری کنیم.

ویل گفت:

- یه دختری بود، که به این خیابون اومد. هنوز اون لحظه ای رو که سوار ماشین حمل بار دیدمشو به یاد دارم. خیلی اعتماد به نفس داشت. اون ماشین چندین برابر از خودش بزرگتر بود، حتی بدون اینکه از کسی کمک بخواد اونو روی به روی خونه اشون گذاشت. همینطوری داشتم بهش نگاه می کردم، دیدم که ماشینو پارک کرد و پاشو روی داشبورد گذاشت، مثل این می موند که انگار هر روز این ماشینو می رونه. انگار مثل یه کیک که هر روز درست می کنه.

- باید هر چه زودتر به سر کار می رفتم اما کولدر به اون طرف خیابون رفت. با شمشیر خیالیش با پسر بچه ای که درون ماشین حمل بار بود، شمشیر بازی کرد. می خواستم از اون طرف خیابون داد بزنم تا هر چه زودتر به ماشین برگرده، اما یه چیزی تو اون دختر بود. دوست داشتم باهاش رو در رو بشم. پیششون رفتم ولی اون دختر اصلا به من توجه نکرد. از تو ماشین داشت به بردارش و کولدر نگاه می کرد، نگاهش خیلی بی تفاوت و سرد بود.

- کنار ماشین ایستادمو بهش نگاه کردم. بهش زل زدم، با چشمهایی که توش غم زیادی موج می زد به بچه ها نگاه می کرد. دوست داشتم بدونم راجع به چی فکر می کنه، تو ذهنش چی می گذره. چی اونو تا این اندازه ناراحت کرده؟ خیلی دوست داشتم بغلش کنم. وقتی بالاخره از ماشین پیاده شد، بهش نزدیک شدم و خودمو معرفی کردم، مجبور بودم دستشو رها کنم. دوست داشتم واسه

همیشه دستشو تو دستم نگه دارم. دوست داشتم بهش می گفتم که تنها نیست. دوست داشتم هر باری رو که روی دوشاشش احساس می کنه رو من به دوش بکشم.

سرمو روی شونش گذاشتم و منو تو آغوشش گرفت.

- لیک، امیدوار بودم بتونم. امیدوار بودم که همه چیزو ازت دور کنم. متاسفانه، این کار شدنی نبود. نباید ازت دور بشن. چیزی که مامانت می خواست بهت بفهمونه. تو باید با اونها رو به رو بشی، اونا رو بپذیری، و اون باید واسه کلم تعریف کنه. تو باید این شانسو بهش بدی.

- وبل، من می دونم. اما هنوز نمی تونم باهاش کنار بیام.

منو به سمت خودش کشید و بغلم کرد.

- لیک، تو هیچ وقت نمی تونی با این موضوع کنار بیای. هیچ کس نمی تونه.

منو رها کرد و به سمت خونه اش رفت. دوباره حرف درستی زد، اما این دفعه دیگه واسم مهم نبود.

مامانم از بیرون اتاقم گفت:

- لیک؟ می تونم پیام تو؟

- در بازه.

به داخل اتاقم اومد. روپوش پرستاریشو پوشیده بود، داشتم تو دفترم می نوشتم که کنارم نشست.

- داری چی می نویسی؟

- شعر.

- واسه مدرسه اس؟

- نه، واسه خودمه.

- نمی دونستم شعر می نویسی.

از بالای شونه ام دزدکی نگاهشو به دفترم داد.

- نه نمی نویسم. اگر بریم شعرمونو تو کلاب نه بخونیم از امتحان پایان ترم معاف می شیم. دیگه لازم نیست امتحان بدیم. دارم فکر می کنم که همچین کاری رو انجام بدم، اما فکر نکنم بتونم. فکر کردن به این موضوع که باید جلوی عده ی زیادی شعرمو بخونم، منو مضطرب می کنه.

- لیک، اینقدر سخت نگیر، مرزا و محدودیت هاتو بشکن. اونام واسه همینه اینجان. دفترمو روی تختم گذاشتم و نشستم.

- خوب، چه خبر؟

به من لبخندی زد و روی صورتم دست کشید و موهامو پشت گوشم زد.

- خبر خاصی نیست. قبل از این که به سر کار برم، یکم وقت داشتم. میخواستم بدونی که امشب آخرین شبی که کار می کنم. بعد از امشب دیگه سر کار نمی رم.

نگاه خیرمو ازش گرفتم و خم شدم و مدامو گرفتم. مدامو لای دفترم گذاشتم و دفترمو بستم، و هر دوشونو تو کوله پشتی ام گذاشتم.

- مامان، من هنوزم دارم کدو برش می زنم.

به آرومی آهی کشید و از جاش بلند شد، مکتی کرد و از اتاق خارج شد.

«برای همیشه مثل زمین زیر پام حرکت خواهم کرد

و زمانی که راهم را گم می کنم، به آسمان نگاه می کنم

و زمانی که ردای سیاهی بر روی زمین پهن شود

تسیلم شدن را می پذیرم و به یاد می آورم که همه ی ما در کنار هم هستیم...

اگر هستی که به من داده شده را زندگی کنم، آن وقت از مردن هراسی نخواهم داشت..»

برادران اوت - نجار امروز و فردا

فصل پانزدهم

ویل پروژکتور به دست وارد کلاس شد. اونو بر روی میز گذاشت و به لپ تاپش وصل کرد.

گاوبین پرسید:

- آقای کوپر، امروز قراره چی کار کنیم؟

ویل همونطور که پروژکتور و آماده می کرد به گاوین گفت:

- می خوام بهتون دلیل نوشتن شعرو نشون بدم.

دو شاخه ی پروژکتور و از روی میزش رد کرد و به پریز زد.

خاوی گفت:

- من می دونم چرا افراد شعر می نویسند. واسه اینکه اونا پر از احساسن و هیچ کاری به جز اینکه بیان از مرگ سگ هاشون یا از دوست دخترای سابقشون بگن، بلد نیستند.

گفتم:

- خاوی، اشتباه می کنی. اینی که تو داری ازش می گی رو بهش اهنگ وطن می گن.

همه، حتی خود ویلم به حرفم خندید. روی میزش نشست و لپ تاپو روشن کرد و به خاوی زل زد.

- خوب چی میشه مگه؟ اگر بعضیا بیان از مرگ سگاشون شعر بنویسن، و این طوری احساس بهتری بکنن، این پیش مشکل داره؟ خوب بنویسن. یا اگه یه نفر قلبتو شکسته و تو بخوای دست به قلم بشی، این پیش بده؟

خاوی گفت:

- عادلانه اس. افراد تو نوشتن اون چیزایی که می خوان آزادند. اما چیزی که منو اذیت می کنه، این که اگه اونی که داره اینو می نویسه نخواه اونو مرور کنه چی؟ اگه یکی بیاد در مورد شکست عشقی اجرا کنه، بعد دوباره به زندگیش ادامه بده و دوباره عاشق یه نفر دیگه بشه، چی؟ اما تمام ویدئوهایی که ازش تو یوتیوب هس در مورد شکست عشقی اونه و احساسات بدی که نسبت به اون موضوع داشته. این افتضاحه. اگر تو یه اجرایی رو داشته باشی، بالاخره یه روز دیگه مجبوری اونو مرور کنی و می بینیش.

ویل از بازی کردن با پروژکتور دست برداشت و از جاش بلند شد و به طرف تخته رفت. یه گچ برداشت، چیزی رو روی تخته نوشت و کنار رفت.

برادران اوت

ویل به اسم روی تخته اشاره کرد.

- کسی اسم اینا رو شنیده؟

به من نگاه کرد و سرشو به کوچولو تکون داد، منظورش این بود که من هیچ حرفی نزنم.

یه نفر از ته کلاس گفت:

- انگاری آشنا.

همونطور که تو کلاس قدم می زد گفت:

- خوب، فیلسوفای مشهورین، که هم خردمندانه می نویسن و هم صحبت می کنن، از کلماتی استفاده می کنن که ذهنو به چالش می کشن.

سعی می کردم خنده امو خفه کنم. گرچه، مثل همیشه درست می گفت.

- در این مورد از شون سوال شد. معتقدم که اونا مطالعه داشتن. یه نفر از شون در مورد شعراشون پرسید، این که تو هر بار اجراشون، مرور کردن کلماتشون سخته. اونا جواب دادن که از اون فرد یا اون اتفاقی که این کلماتو ازش الهام گرفتن، به حال بهتری رسیدن و از اون مرحله رد شدن. ولی به این معنا نیست که اونی که داره به شعرهاشون گوش می ده تو اون موقعیت نیست.

- خوب؟ خوب اگر الان از اون فرد دل شکسته ای که سال پیش بودی رد شدی و دیگه اون حال ناخوشایند و ناداری، دلیل همیشه اونی که توی ردیف اول نشسته و داره به شعرات گوش میده همچین حسی رو نداشته باشه. چیزی رو که الان داری احساس می کنی و از اون فردی که تو این پنج سال با این کلمات در موردش نوشتی، دلیل نوشتن شعرتونه.

سر پروژکتور به روی دیوار تنظیم کرد و من فوراً کلماتی که روی دیوار ظاهر شدن رو تشخیص دادم. قسمتی از اون شعری بود که روز قرارمون توی کلاب اجرا کرد. قطعه اش در مورد مرگ.

- اینو می بینید؟ من این شعرو دو سال پیش نوشتم، بعد از مرگ پدر و مادرم. من اون موقع خیلی عصبانی بودم. شکسته بودم. دقیقاً همون احساسی که داشتتمو نوشتم. وقتی الان می خونمش، اون احساس قبلیمو ندارم. پس باید الان از نوشتن این شعر پشیمون باشم؟ نه. واسه اینکه می تونه واسه کسی که حال الانش با این شعر هماهنگه به عنوان یه شانس به حساب بیاد. ممکنه واسش معنی رو داشته باشه.

موسشو بر روی دکمه ی زوم پروژکتور گذاشت، یکی از خط های شعرشو پر رنگ کرد.

افراد دوست ندارن در مورد مرگ صحبت کنن....

واسه اینکه صحبت از مرگ اونا رو ناراحت می کنه.

- شما هیچ وقت نمی تونین بفهمین که تو این کلاس، کی با این شعر احساس نزدیکی داره. ایا صحبت کردن در مورد مرگ شما رو ناراحت می کنه؟ بله که می کنه. مرگ یه موضوع مضخرفه. یک چیز خنده دار و شاد نیس که بشه در موردش حرف زد. اما بعضی از اوقات، شما باید در موردش حرف بزنین.

می دونستم داشت چی کار می کرد. دستامو روی سینه ام قفل کردم و مستقیم بهش زل زدم. به کامپیوترش خیره شد و خط دیگه ای رو پر رنگ کرد.

اگر واسش آماده باشن، و بپذیرن که همیشه ازش دوری کرد، اون موقع می تونن برنامه هاشونو مشخص کنن.

- این یکی چی؟ مرگ خونواده ی من یهو بود و واسش آماده نبودم. من از دستشون عصبانی بودم. منو با قرض و قوله، وام، و یه بچه تنها گذاشته بودن. اما اگه بهم هشدارشو می دادن چی؟ یک شانس برای اینکه در موردش صحبت کنیم، و برنامه هاشونو مشخص کنن؟ اگه صحبت کردن در مورد مرگ تو اون موقعی که زنده ان آسون باشه، شاید بعد از مرگشون اینقدر زمانای سخت رو سپری نمی کردم.

مستقیما به من نگاه کرد و خط بعدی رو زوم کرد.

فهم اینکه زندگی تحت اختیار خودشون نیست.

- همه می دونن یه روز بالاخره می رن. اگه خونواده ها در مورد مرگشون، قبل از اینکه بمیرن یه سرنخ بدن، اون موقع می تونن با قدرتی که دارن همه چی رو واسه ما آماده کنن. همه چی. این به این معنا نیست که اونا به ما فکر نمی کنن، به این معناس که به مرگ فکر نمی کنن.

خط آخر از شعرشو پررنگ کرد.

مرگ. تنها چیزی که تو زندگی همیشه ازش دوری کرد...

به این جمله نگاه کردم. خوندمش، دوباره خوندمش. دوباره، دوباره، دوباره... تا آخر کلاس، تا زمانی که زنگ کلاس زده شد، تا زمانی که تموم بچه ها، به جز ویل کلاسو ترک کردن این جمله رو خوندم..

روی میزش نشست و به من نگاه کرد. منتظر بود که معنای این جمله رو درک کنم.

- ویل، فهمیدمش. فهمیدمش، تو خط اول، وقتی گفتمی که از مرگ همیشه دوری کرد... تو روی کلمه ی مرگ تاکید کردی. اما وقتی تو خط اخر این جمله رو گفتمی، این بار روی کلمه ی مرگ تاکید نکردی، روی کلمه ی زندگی تاکید کردی. اون واسه مرگش ما رو آماده نمی کنه، اون داره ما رو واسه زندگی آماده می کنه. واسه چیزی که قراره بذاره و بره.

به سمت جلو خم شد و پروژکتور خاموش کرد. وسیله هامو برداشتم و به خونه رفتم.

روی لبه ی تخت مامانم نشستم. وسط تخت به خواب رفته بود. هیچ وقت گوشه ی تخت نمی خوابید، حالا تنها روی تخت خوابیده بود.

هنوزم روپوشش تنش بود. وقتی از خواب بلند می شد و لباسشو در می آورد، اون وقت اخرین باری بود که می تونستم این لباسو تو تنش ببینم. متعجب بودم که چرا هنوزم لباسش تنشه، واسه اینکه این موضوع رو متوجه شده بود.

به بالا پایین شدن بدنش با ریتم نفساش نگاه کردم. با هر نفسی که می کشید، می تونستم صدای خس خس ریه هاشو درون سینه اش بشنوم. خس خس ریه هایی که بالاخره اونو از پا می انداخت.

به جلو خم شدم و موهاشو قیچی کردم. وقتی این کارو انجام دادم، چند تا از رشته ی موهاش روی دستم افتاد. دستمو بلند کردم و اروم اونا رو توی دستم گرفتم و به اتاقم رفتم، کلیپس موی بنفش رنگمو از روی زمین گرفتم. بازش کردم و چند رشته موشو لای کلیپس گذاشتم و بستمش. کلیپسو زیر بالشتم گذاشتم و به اتاق مامانم برگشتم. کنارش روی تخت دراز کشیدم و دستامو به دورش حلقه کردم. دستمو پیدا کرد و بدون هیچ حرفی انگشتمو با انگشتاش قفل کرد.

فصل شانزدهم

بعد از اینکه مامانم دوباره خوابش برد به مغازه خواروبارفروشی رفتم. غذای مورد علاقه ی کل، لازانیا (lasagna) بود، اما به خاطر تلفظش، که بهش بازانیا می گفت، ما هم بهش بازانیا می گفتیم. هر وسیله ای که برای پختش نیاز داشتیمو خریدیم و به خونه برگشتیم و شروع به درست کردن غذا کردم.

مامانم از اتاقش بیرون اومد و گفت:

- بوی بازانیا میاد.

لباسای همیشگی اشو پوشیده بود. برای آخرین بار روپوش پرستاریشو درآورده بود.

- اوهوم. با خودم گفتم امشب واسه کل غذای مورد علاقه اشو درست کنیم. بهش نیاز داره.

قبل از اینکه به من کمک کنه و لایه های پاستا رو بچینه، به طرف سینک ظرفشویی رفت و دستاشو شست.

- خوب، فکر کنم بالاخره کار برش کدو تموم شده، نه؟

- اوهوم. تموم کدوها برش زده شدن.

خندید.

- مامان؟ قبل از اینکه کل برسه، می خواستم در مورد اینکه زندگی اون چطوری میشه باهات حرف بزنم.

- لیک، منم می خوام باهات حرف بزنم. دوست دارم در مورد این موضوع حرف بزنم.

- چرا نمی خوای پیش من باشه؟ فکر می کنی توانایی انجام این کار رو ندارم؟ فکر می کنی نمی تونم مامان خوبی باشم؟

آخرین پاستا رو هم گذاشت و روشونو با سس پوشوند.

- لیک، اصلاً اینطوری فکر نمی کنم. فقط می خوام که زندگی اتو بکنی. تو این هیجده سال، تموم چیزایی رو که بهش نیاز داری رو بهت یاد دادم. الان زمانه این که تو خطا کنی. اشتباه کنی. نه اینکه بگیری یه بچه رو بزرگ کنی.

- اما بعضی موقع ها زندگی طبق اون برنامه ی ریزی خاصمون پیش نمی ره. یه نمونه اش تویی. اگر این طوری بود، اون طوری می تونستی تا هفتاد و هفت سالگی یا حتی بیشتر زنده بمونی. ولی سنی که الان تو داری تازه تو سن میان سالیه و تا مرگ خیلی مونده. سرشو تکون داد و خندید.

- مامان، جدی می گم. من اونو می خوام. من می خوام اونو بزرگش کنم. اونم دوست داره با من بمونه، خودتم می دونی اینو می خواد. تو باید این انتخابو بهمون بدی. ما هیچ کدوممون تو این شرایط پیش اومده هیچ حق انتخابی نداشتیم، لاقلاً واسه این یکی، این انتخابمو بهمون بده. - باشه.

- باشه؟ این باشه یعنی این که در موردش فکر می کنی؟ یا حتمی حتمیه.

- حتمیه حتمیه.

بغلش کردم. محکم تر از روزهای قبل بغلش کردم.

- لیک؟ تموم سس بازانیا رو، رو من ریختی.

خودمو کنار کشیدم و متوجه شدم که هنوز قاشق و تو دستم نگه داشتیم و تموم پشتشو سسی کردم.

دست کلو گرفتم و از پارکینگ بیرون آوردمش و کولدر رو به خونه اشون فرستادم.

- چرا اون با ما نیاد؟

- قبلاً گفتم. مامان می خواد باهات صحبت کنه.

وارد خونه شدیم و مامان بازانیا رو تو فر گذاشت.

کل به داخل آشپزخونه دوید و گفت:

- مامان، حدس بزن چی شده؟

- چی شده عزیز دلم؟

- مدرسه امون مسابقه ی لباس هالووین گذاشته. به برنده ۵۰ دلار جایزه می دن.
- پنجاه دلار؟ واو. تصمیم گرفتی چی بپوشی؟
- هنوز نه.
- روی صندلی اپن نشست و کوله اشو روی اپن گذاشت.
- خواهرت بهت گفت امشب می خواهیم صحبت کنیم؟
- اره. ولی نگفت که قراره بازانیا بخوریم.
- هر دو تامون بهش نگاه کردیم.
- همیشه وقتی بازانیا می خوریم، در مورد یه خبر بد قراره صحبت کنیم. وقتی مامان بزرگ مرد، تو بازانیا درست کردی. وقتی می خواستی خبر فوت بابا رو بگی، بازم بازانیا خوردیم. اون موقعی ام که می خواستیم به میشیگان بیایم، بازم بازانیا درست کردی. امروزم که بازانیا درست کردی. یا یکی داره میمیره یا می خواهیم دوباره به تگزاس برگردیم.
- مامانم با چشمایی که از تعجب گشاد شده بود به من نگاه کرد، به نظر می رسید قبل از اینکه بریم سر اصل مطلب، خودش بحثشو باز کرده. کنارش نشست. منم به تبعیت از اون نشستیم.
- بدون شک، تو خیلی تیزبین و باهوشی.
- دستشو یه طرف صورتش گذاشت و نوازشش کرد.
- کل، من سرطان ریه دارم..
- فوراً بغلش کرد. مامانم پشتشو نوازش کرد.
- یعنی میمیری؟
- صداش ضعیف شنیده می شد چون سرشو تو بولیزش پنهون کرده بود.
- اره، عزیز دلم. ولی زمان دقیقشو نمی دونم. تا اون موقع می خوام تموم وقتامونو با هم بگذرونیم. از امروز دیگه سر کار نمی رم، واسه همین زمان بیشتری رو پیشتم.

نمی دونستم چطوری به این موضوع واکنش نشون می ده. تو سن نه سالگی احتمالاً نمی تونست حقیقت ماجرا رو تا زمانی که اون اتفاق واسش بیفته درک کنه. مرگ بابام ناگهانی و غیر منتظره بود، که طبیعتاً واسش یه موضوع غم انگیز به شمار می اومد.

- بعد از مرگت چی میشه؟ با کی زندگی می کنیم؟

- خواهرت دیگه بزرگ شده. می تونی با اون زندگی کنی.

- اما من می خواهم اینجا باشم، پیش کولدر.

سرشو از آغوش مامانم بیرون آورد و به من نگاه کرد.

- لیکن، می خوای باهات به تگزاس برگردم؟

تا این لحظه، دلم می خواست به تگزاس برگردم.

- کل، نه. ما همین جا می مونیم.

کل آهی کشید، بین تموم حرفایی که بهش زده شده بود، غرق شده بود.

- مامان، می ترسی؟

- نه خیلی زیاد. واسه پذیرش این موضوع زمان خیلی زیادی داشتیم. در واقع، نسبت به بابات خیلی خوش شانس بودم، حداقل در مورد مرگم اطلاع داشتیم. الان می تونم زمان بیشتری رو با شما دو تا بگذرونم.

مامانمو رها کرد و آرنجشو به روی این گذاشت.

- لیکن، تو باید به من یه قولی بدی.

- باشه.

- دیگه هیچ وقت بازانیا درست نکنی.

همه امون خندیدیم. این سخت ترین کار ممکنه بود که من و مامانم مجبور بودیم انجام بدیم، و حالا می خندیدیم. کل فوق العاده بود.

دو ساعت بعد، بازانیا به همراه نون باگت و سالاد آماده بود. به هیچ وجه نمی توانستیم این همه غذا رو به تنهایی بخوریم.

مامانم به کل گفت:

- کل، برو ببین اگه کولدر و ویل شام نخوردن، اونام بیان باهامون بخورن.

کل به طرف در ورودی دوید.

چائی ریختم، مامانم دو تا سندلی دیگه ام گذاشت.

بهش گفتم:

- در مورد نگه داری از کل باید با ویل صحبت کنیم..

- ویل؟ چرا اون؟

- چون. چون از الان می خوام ازت مراقبت کنم. براندا خیلی اذیت شده. من می تونم به مدرسه نرم یا بعد از این اتفاقا برم.

میز و چید و گفت:

- باشه.

کل و کولدر به داخل خونه دویدند و یکم بعد ویلم اومد.

ویل با تردید گفت:

- کل گفت بازانیا داریم.

مامانم تکیه های بازانیا رو تو بشقابا گذاشت و گفت:

- بله، جناب.

- بازانیا دیگه چیه؟ بازانیای دودی؟

با ترس نگاه می کرد.

- این بازانیاس. و آخرین باریم هست که بازانیا درست می کنیم پس بهتره که از خوردنش لذت ببری.

ویل به سمت میز اومد و منتظر من و مامانم موند که بشینیم، بعد صندلی اشو بیرون کشید.
نون باگت و سالاد و دست به دست کردیم تا همه از غذا واسه خودشون بریزن. و درست مثل شب
قبل، کل اولین نفر بود که اولین تحریکا رو شروع کرد.

- کولدر، مامانم داره می میره.

ویل به من خیره شد و منم یه لبخند کمرنگ و نصفه بهش زدم، اجازه صحبت کردنو بهش دادم.

- وقتی بمیره، می خوام با لیکن زندگی کنم. درست مثل الان که تو با ویل زندگی می کنی. انگار
مثل همیم. خانواده ی هر دو مون مردن، و من و توم با خواهر برادر امون زندگی می کنیم.

کولدر گفت:

- چقدر خوب، عالییه.

ویل داد زد:

- کولدر!

مامانم گفت:

- اشکال نداره. اگه از دید یه بچه نه ساله بهش نگاه کنی موضوع جالبیه.

- مامان، اتاقت چی میشه؟ می تونم من بگیرمش؟ از مال من بزرگتره.

گفتم:

- نه، توش حموم داره. من اتاقشو می گیرم.

از این حرفم حالش گرفته شد. با این حال تسلیم نشدم. من یه اتاق می خواستم که توش حموم
داشته باشه.

- کل، کامپیوتر من مال تو.

- عالییه.

به ویل نگاه کردم، امیدوارم بودم صحبتای امشب، اونقدر واسش متعجب نباشه، اما داشت می
خندید. دقیقا همون چیزی بود که انتظارشو می کشید اتفاق افتاده بود. پذیرش واقعیت.

تمام وقت شام، به بحث در مورد چند ماه آینده گذشت و در دوره ی درمان مامانم، برنامه هایی رو برای کولدر و کل ریختیم. ویل موافق بود که هر وقت کل دوست داره به خونه اش بره و مسئولیت بردن و آوردنش از مدرسه رو به دوش بگیره.

با این حال من قبول کردم که سر راهم از مدرسه بگیرمشون.. مامانم موافق بود که ویل برای جبران این کمکاش هر شب شامو با ما بخوره. کُل امشب، شب خوبی بود. این کنار هم بودن ها، این احساسو در درونم به وجود آورده بود که انگار تو صورت مرگ یه مشت محکمی رو کوبیدیم. مامانم گفت:

– خسته شدم. میرم یه دوش می گیرم بعدش می خوابم.

وارد آشپزخونه شد و کنار ویل که داشت ظرف می شد ایستاد. دستاشو به دور کمر ویل گذاشت و از پشت بغلش کرد.

– ویل، مرسی. بابت همه چیز ازت ممنونم.

برگشت و اونم بغلش کرد.

وقتی از کنارم گذشت و راهی اتاقش شد، از روی عمد با شونه اش یه سقلمه ای به من زد. اون یه کلمه ام حرف نزد، ولی با این ضربه می تونستم رضایتشو بفهمم. دوباره. یه چیزی خیلی بد هیچ وقت بد به حساب نیامد.

میزو جمع کردم و برای شستشوی قالیچه به سمت سینک ظرفشویی رفتم.

– پنج شنبه تولد ادی. نمی دونم واسش چی بگیرم.

– خوب، من می دونم چی واسش نگیری.

خندیدم.

– اونو خودم می دونم.

– فکر کنم پنج شنبه شب گاوین می خواد ببرش بیرون. شاید من روز جمعه واسش یه کاری کردم.

– اِه، خوب شد گفتمی جمعه. واسه جمعه من باید مواظب کل باشم؟ یادم رفت بگم، من و کولدر این هفته به دیترویت می ریم.

– نه، اشکال نداره.. دور همی خونوادگی؟

– آره. یه ماهه که اخر هفته ها رو میریم خونه پدر بزرگم. واسه آشتی تو نیمه شب میریم غافلگیرشون می کنیم.

– خوب، به اندازه ی کافی عادلانه اس.

به سمت سینک رفتیم و آبو بستیم.

– خوب پس واسه پنج شنبه شب به کلاب نمیای؟

– نه. اون شب از کولدر مراقبت می کنم. بعد از مدرسه به خونه امون بفرستش.

آخرین ظرفو هم توی آبکش گذاشت و دستاشو با حوله خشک کرد.

– خیلی عجیب غریبه نه؟ چطوری همه چی کنار هم چیده شد؟ شما به اینجا اومدین؟ کل و کولدر همدیگه رو پیدا کردن، دقیقا همون موقعی که کل به یه دوست جدید نیاز داشت؟ این اتفاقی که واسه مامانت افتاده رو خوب هضم کرد؟ انگار همه چی از قبل کنار هم چیده شده.

به طرف من برگشت و لبخند زد.

– بهت افتخار می کنم. امروز کار تو خوب انجام دادی.

یکی از اون بوسه های عمقیشو روی پشیمونی ام نشوند و به طرف اتاق پذیرایی رفت.

– کولدر رو باید ببرم حموم، بهتره بریم. فردا می بینمت.

– اوهوم، می بینمت.

از اون چیزی که تو ذهنش نبود، آهی کشیدم. چیزی که به طور باورنکردنی مهم تلقی می شد ولی متاسفانه برای اون هیچ اهمیتی نداشت، خودمون بودیم.

تو این دو شبی که خونه امون بود، سعی می کردم خودمو متقاعد کنم که این موضوع رو قبول کنم، که دیگه هیچ وقت نمی تونیم با هم بمونیم.. انگار خیلی وقت می شد که از اون روزا گذشته بودیم. گرچه هنوز لحظاتی از اون روزها مونده بود، با این حال هیچ کدوممون قادر نبودیم که دوباره شروع

کنیم. الان اکتبر بود و تا ژوئن معلم بود. هنوز ۸ ماه طولانی مونده بود. وقتی به تغییرات زندگی ام تو هشت ماه گذشته نگاه می کردم، نمی تونستم تصور کنم که تو این هشت ماه باقی مونده چه چیزایی قراره اتفاق بیفته. وقتی دراز کشیدم و چشمامو بستم، همه چیزو از هم تفکیک کردم. ویل تو اولویت های زندگی ام، اولین نفر نبود. اول از همه مامانو تو اولویت گذاشته بودم، بعدش کل و در آخرم زندگی خودمو.

بالاخره. اونم منو از دست داد.

گاوین با چشمایی مظلوم به ادی گفت:

- عزیزم، میری واسم یه شیرکاکائو بگیری؟

ادی چشماشو چرخوند و از جاش بلند شد، به محض اینکه از میز دور شد، به طرف ما چرخید و آهسته گفت:

- فردا شب ساعت ۶ تو رستوران گتی. با خودتون یه بادکنک صورتی ام بیارین. بعد از اونم به شب شعر می ریم.

زمزمه کردم:

- گاوین عقلتو از دست دادی؟ اصلاً کار خوبی نیست، دلخور میشه.

- به خاطر من.

ادی همراه با یه لیوان شیرکاکائو برگشت.

- بیا عزیزم. ۵۰ سنت بهم بدهکار شدی.

- تو قلبمو به من بدهکاری.

آهسته به سرش زد.

درست قبل از اینکه گونه ی گاوینو بوس کنه گفت:

- اُه، چه جوانمردانه! مثل احمقایی!

از روی بی میلی با یه بادکنک صورتی به پیتزافروشی گتی رفتم. گاوین و نیک انتهای غرفه نشسته بودن. برای پیوستن بهشون بهم دست تکون دادن. چند تا بادکنک صورتی گذاشته بودن. دلخور می شد.

گاوین بادکنکو گرفت و با ماژیک روش چیزی نوشت.

- بیا اینجا.

گاوین اینو گفت و همه ی بادکنکارو بهم داد.

- برو اون پشت، سمت دستشویی، اینا رو هم با خودت ببر. به موقع اش میام اینا رو ازت می گیرم، الاناست که برسه.

قبل از اینکه شانس انتخاب داشته باشم، منو به سمت دستشویی برد. تو راهرو بین دستشویی آقایون و کمد سرایدار ایستادم. به تموم بادکنکا نگاه کردم، و متوجه شدم که روی هر کدوم از اونها اسم کسی نوشته شده.

چند دقیقه بعد، یه مرد محترم وارد راهرو شد و به سمت من اومد.

- شما لیکنی؟

- بله.

- من جوئلیم، پدر خونده ی ادی.

- آه، سلام.

- گاوین گفت بهتون بگم برین بیرون، من این بادکنکا رو میارم. ادی بیرونه. فکر کرده من می خوام دستشویی برم واسه همین چیزی از جریان بادکنکا بهش نگین.

- آها، باشه.

بادکنکا رو به دستش دادم و به سمت میزمون رفتم.

ادی گفت:

- لیکن! توم اومدی! بچه ها خیلی خوبه،

ادی می خواست توی غرفه بشینه که گاوین برش گردوند.

- الان چیزی نمی خوریم. می خوام بریم بیرون.

- بیرون؟ اما بیرون سرده.

- یالا.

اینو گفت و ادی رو به سمت در برد.

ما هم به دنبال گاوین از پیتزا فروشی بیرون اومدیم و کنار ادی ایستادیم. به نیک نگاه کردم ولی اونم شونه اشو از روی ندونستن بالا انداخت. گاوین یه تیکه کاغذ از جیبش درآورد و رو بروی ادی ایستاد.

- عزیز دلم، این نامه رو من نوشتم. اما من می خوام واست بخونم.

ادی به ما نگاه کرد و لبخند زد، سعی می کرد از حالت‌های صورت‌مون بفهمه که اینو کی نوشته. نمی تونستیم راهنمایی اش بکنیم، چون حتی خودمونم نمی دونستیم این نامه رو کی نوشته.

وقتی پیشم اومدی ۴ جولای بود. روز استقلال آمریکا. اون موقع چهارده سالت بود. درو باز کردی و مستقیم به سمت یخچال رفتی، بهم گفتم لیمونا می خوام. من تو خونه ام لیمونا نداشتم. بهم گفتم هیچ مشکلی نداری و به جاش یه دونه دکتر پیر گرفتی. منو ترسونده بودی. به مسئول بهزیستی گفتم که به هیچ عنوان نمی تونم از عهده ی نگهداری ات بریام. من تا حالا از یه نوجوون نگه داری نکرده بودم. به من گفت که فقط همون شب باید ازت مراقبت کنم.

خیلی عصبی شده بودم. نمی دونستم با یه نوجوون چهارده ساله باید چطوری صحبت کنم. نمی دونستم بچه های این سن از چیا خوششون میاد و از کدوم فیلما خوششون میاد. اما تو به راحتی این کارو واسم حل کردی. دوست داشتی و نگران آرامشم بودی.

بعد از اون شب وقتی که هوا تاریک شد - صدای آتیش بازی رو شنیدیم. دستمو گرفتی و از روی مبل بلندم کردی و منو بیرون بردی. روی زمین نشستیم و به آسمون نگاه کردیم. ساکت نمی شدی. از خونواده ای که از اونجا اومدی واسم گفتم، همین طور خونواده قبل از اون و قبل تر از اون. تمام زمانی رو که صحبت می کردی، من به حرفات گوشش می دادم. به این دختر کوچیکی

که پر از سرزندگی و هیجان بود، گوش می کردم. پر از انرژی و اشتیاق زیاد که سعی می کردی در مقابل زندگی سختی که داری، سختی رو از پا در بیاری.

ادی به جوئل که از در ورودی رستوران همراه با دوازده بادکنک که تو دستش بود بیرون می اومد، خیره شد. بیرون اومد و کنار گاوین ایستاد. گاوین به خوندن نامه اش ادامه داد.

تا حالا نشده بود که چیز زیادی رو بهت بدم. با اینکه بالاخره تونستم بهت یاد بدم که چطوری پارک کنی، با این حال چیز زیادی رو بهت یاد ندادم. اما تو به من چیزای زیادی رو یاد دادی. و تو این روز بسیار خاص، تو سن هیجده سالگی، دیگه از حضانت دولت میشیگان آزاد می شی. و درست از الان دیگه قانوناً تحت حضانت من نیستی. و دیگه به تموم افرادی که یه روزی سرپرستی تو رو به عهده گرفتن تعلق نداری.

جوئل دونه دونه اسم افرادی رو که روی بادکنک نوشته شده بود رو بلند خوند و به آسمون فرستاد. با دیدن تموم بادکنک هایی که تو دل سیاه آسمون ناپدید می شدن، ادی شروع به گریه کرد. جوئل تموم بادکنک ها رو تا زمانی که نام ۱۳ تا والدین و ۲۹ خواهر و برادرش خونده شد، به آسمون فرستاد.

هنوز یه دونه بادکنک تو دستش مونده بود. یه طرف اون، با حروف سیاه بزرگی کلمه ی بابا نوشته شده بود.

گاوین کاغذو تا زد و یه قدم به سمت عقب برداشت و جوئل به طرف ادی اومد.

- امیدوارم واسه تولدت این هدیه رو از من بپذیری.

جوئل اینو گفت و بادکنک صورتی رو به دستش داد.

- ادی. من دوست دارم به عنوان بابات باشم. دوست دارم بقیه ی زندگی ات رو به عنوان خانواده ات باشم.

ادی بغلش کرد و گریه کردند. بقیه ی ما به آرومی به سمت رستوران گتی رفتیم و اجازه دادیم که یکم با هم تنها باشن.

- اه، خدای من، دستمال می خوام.

بینی امو بالا کشیدم و دنبال یه چیزی برای پاک کردن اشکام گشتم. چند تا دستمال از روی پیشخوان برداشتم و به نیک و گاوین نگاه کردم. اونام گریه کرده بودن. یه چند تا دستمالم واسه اونا گرفتم و همراه اونا به غرفه امون برگشتیم.

فصل هفدهم

می تونستم صادقانه بگم که تو زندگی ام از هر لحاظ از هر پنج مرحله ی غم و اندوه رد شده بودم.

مرگ بابامو پذیرفتم. حتی قبل از اینکه به میشیگان بیایم، این واقعیتو پذیرفته بودم. سرنوشت مامانمو پذیرفتم. می دونستم هنوز مامانم نمرده، و درسته با مردنش دوباره این مراحل تکرار می شد، ولی می دونستم اگر این اتفاقم بیفته، دیگه به اون شدت قبل نیست، راحت تر می پذیرمش.

زندگی تو میشیگانو قبول کردم. آهنگی رو که توی خونه ی ویل روی زمین بارها و بارها بهش گوش کردم، اسمش وزن دروغ بود.

تو یه قسمت از آهنگ میگن،

"The weight of lies will bring you down, follow you to every town 'cause"

".nothing happens here that doesn't happen there"

هر بار که آهنگ تکرار می شد، من همیشه به این قسمت دروغ گوش می کردم و این که چطوری تو رو به زمین می زنه. امشب که با ماشینم به دیترویت می رفتم، معانی واقعی تک تک این کلماتو می تونستم درک کنم. این جمله فقط و فقط به دروغ اشاره نمی کرد. به زندگی ام اشاره می کرد. نمی تونی به شهر دیگه ای، به جای دیگه ای و به ایالت دیگه ای فرار کنی. واسه این که به هر جای دیگه ام که بری، این دروغ با تو همراهه. تا جایی باهات همراهه که بتونی باهات رو در رو بشی و باهات مقابله کنی.

یه زمانی دلم می خواست از تموم این قضایا به تگزاس فرار کنم، که در آخر بازم این تصمیم به خودم برگشت. الان اینجام، تو ایپسلانتی، تو میشیگان. و همین جام می مونم. و از این موندن کاملاً راضی ام و باهات مشکلی ندارم.

این موقعیتیم با ویلو هم پذیرفتم. اونو به خاطر انتخاباش سرزنش نمی کنم. خیالات و آرزوهایی از عشق اون داشتم که بهم می گفت وقتی عاشق یه نفره دیگه هیچ شغل و کاری رو نمی خواد. این به معنی این واقعیته که اگه تو اولویت های زندگی اش، منو اولین نفر بذاره، اون موقع دیگه واسش

سخت می شه که از بین اون چیزایی که واسش مهم ان عبور کنه. با این که از شخصیتش واسم کم گفت. من هیچ وقت سرزنشش نکردم، و بهش احترام میدارم، شاید یه روزی که آماده شدم، برم ازش تشکر کنم.

یکم از هشت گذشته بود که به کلوب رسیدم. گاوین برای ادی یه سورپرایز داشت، واسه همین مسیروشونو عوض کردن و گفتن یکم دیرتر میان. پارکینگ برخلاف روزای دیگه بسیار شلوغ بود، واسه همین مجبور شدم که تو پشت ساختمون ماشینمو پارک کنم. وقتی از ماشینم پیاده شدم، یه نفس عمیق کشیدم و خودمو آماده کردم. مطمئن نبودم که ایده ی اجرای شعر برای امشب کی به ذهنم رسید ولی دومین بار بود که داشتم به این قضیه فکر می کردم.

همونطور که به طرف در ورودی می رفتم، حرفای مامانم به خاطر اومد.

- از محدودیت هات رد شو. بقیه افرادم واسه همینه که اینجا.

می تونستم این کارو انجام بدم. فقط چند تا کلمه بودن. اونا رو تکرار می کردی و کارت تموم می شد. به همین سادگی.

یه چند دقیقه دیرتر وارد شدم. می تونستم بگم که همه چیز به اجرای فرد بستگی داشت چون اونطوری سکوت از سر لذت حضار رو می تونستی بشنوی. به آرومی حرکت کردم و به ته سالن رفتم. دوست نداشتم توجه کسی رو به خودم جلب کنم، واسه همین به داخل یکی از غرفه های خالی رفتم. گوشیمو از کیفم بیرون آوردم و صداشو کم کردم و به ادی پیام زدم و جامو واسش نوشتم. همون موقع بود که صداشو شنیدم.

ویل رو به روی میکرفون ایستاده بود و قطعه ای رو اجرا می کرد.

من عاشق اقیانوس بودم.

عاشق هر چیزی که به اون مربوط می شد.

صخره های مرجانیش، کلاه سفیدش، امواج خروشانش، سنگ هایی که اب بهشون برخورد می کرد، افسانه های دزدان دریایی اش و دم های پریان دریایی اش، گنجینه های از دست رفته اش و گنج های به دست اومده اش...

و عاشق تموم

ماهی های

دریاش.

اره، من عاشق اقیانوس بودم.

عاشق هر چیزی که به اون مربوط می شد.

عاشق آهنگی که موقع خواب روی تختم واسم می خوند.

و با زور منو از خواب بیدار می کرد

که باعث میشد با ترس از خواب بیدار شم.

افسانه اش، دروغ هایش، چشم های گمراه کننده اش،

اگر ازش به اندازه ی کافی مواظبت می کردم

می تونستم جلوی خشک شدنشونو بگیرم.

من عاشق اقیانوس

و هر چیزی که به اون مربوط می شد بودم.

صخره های مرجانش، کلاه سفیدش، امواج خروشانش، سنگ هایی که اب بهشون برخورد می کرد، افسانه های دزدان دریایی اش و دم های پریان دریایی اش، گنجینه های از دست رفته اش و گنج های به دست اومده اش.

و عاشق تموم ماهی های دریاش.

اگر سعی می کردی قایق هاتو تو دریای خروشان اون حرکت بدی، می تونستی بفهمی که اون کلاه های سفیدش دشمنت به حساب میان. اگر حتی سعی می کردی که زمانی که عضلات پات گرفته و کنار ساحلش شنا کنی و یه وعده غذایی بزرگ از همبرگر که حالت رو بهتر کنه رو بخوری، امواج خروشانش به تموم اعضای بیرونیت ضربه می زند، و همون موقعی که سعی می کردی بازوهاتو به دور خودت بیچی، تا نظر کسی رو به خودت جلب کنی، تموم ریه هاتو پر از اب می کرد، اما دوستات از پشتت بهت دست تکون می دادن؟

و زمونی که سعی می کردی زندگی اتو با رویاهایی که توی سرت می گذرنن، بگذرونی، و اینکه
چطور تو یکی از همین روزها کشتیتو، تموم خدمه هاتو و زن دریایی اتو می دزدی

که اون عشق فقط پای تو می مونه؟

خوب، بعدش می فهمی ...

مثل همیشه که در نهایت پی می برم...

که آیا تموم چیزای خوب تو اون خلاصه میشن؟

و تموم زیبایی ها؟

این واقعی نیست.

از بین رفتنیه.

واسه همین تو مواظب اقیانوست باش،

من دریاچه* رو برای خودم نگه می دارم....

هوا یا اب. نمی دونستم به کدوم یکی از اینا نیاز داشتم. از غرفه ام بیرون اومدم و به طرف در

ورودی رفتم اما مستقیم به طرف دستشویی رفتم. به سکوت نیاز داشتم.

وقتی در دستشویی رو باز کردم، محوطه ی دستشویی خالی بود، فقط یه دختر داشت دستاشو می
شست. منتظر موندم که کارشو تموم کنه. در رو پشت سر خودم قفل کردم و به دیوار تکیه دادم.

واقعا همچین چیزی اتفاق افتاد؟ می دونست منم اینجام؟ نه، نمی دونست. بهش گفتم امشب

نمیرم. دوست نداشت حرفاشو بشنوم. با این حال، اونو نوشت. اون در مورد احساساتش نوشته

بود. اه خدای من، اون عاشقه منه. ویل کوپر عاشق منه.

خیلی وقت پیشا در مورد احساسش نسبت به خودم می دونستم. می تونستم احساسشو تو

چشماتش ببینم. اما شنیدن این کلمات و احساسی که پشت این کلمات بود و اونطوری که اسممو

خطاب می کرد. الان چطوری باهاش روبرو بشم؟ نه نمیشم. هنوز نمی دونه من اینجام، باید هر چه

زودتر اینجا رو ترک کنم. باید قبل از اینکه منو ببینه از این جا برم.

* دریاچه منظورش به اسم لیک ... (اسم لیک Lake)

در دستشویی رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم اما ندیدمش. خوشبختانه، یه نفر دیگه داشت روی صحنه قطعه اشو اجرا می کرد و بیشتر نگاه ها به سمت اون بود. از راهرو به طرف در ورودی حرکت کردم.

ادی به داخل اومد، موهاشو پشت گوشش زد، و منتظر بود که من به گوشه‌هاش نگاه کنم.

- لیکن! ببین گاوین واسم چی گرفته!

- ادی، مجبورم برم.

لبخندش محو شد.

- بعداً بهت زنگ می زنم.

و بدون اینکه به گوشواره هاش نگاه کنم، از کنارش رد شدم.

- منو ندیدی!

از پشتم فریاد زد و من به راهم ادامه دادم.

به طرف ساختمون رفتم و خاویر رو که گوشه ی دیوار ایستاده بود رو نادیده گرفتم. چه بدبختی! کل کلاس اینجان؟

انگار همه می خواستن اینجا بودن منو تایید کنن. دوست نداشتم ویل بدونه که من اینجام.

- سلام، این همه عجله واسه چیه؟

به طرف اونو و دیوار حرکت کردم.

- می خوام برم. فردا می بینمت.

فوراً از اونجا رد شدم. زمانی رو واسه گپ زدن نداشتم. فقط می خواستم هر چی سریعتر سوار

ماشینم بشم و از پارکینگ بیرون بیام.

- وایسا، من پیش ماشینت می برمت.

- خاوی، من خوبم. برو تو، تازه شروع کردن.

- لیکن، ما تو دیترویتیم. تو پشت ساختمون پارک کردی. تا ماشینت باهات میام.

- باشه. اما سریعتر بیا.
- عجله ات واسه چیه؟
- خیلی خسته ام، می خوام هر چه زودتر بخوابم.
- پایین این جاده یه کافی شاپه. می خوام بریم یه قهوه بخوریم؟
- نه، مرسی. من به کافئین احتیاج ندارم، من دلم می خواد بخوابم.
- تا پارکینگ با هم دیگه تو سکوت رفتیم. خم شدم که از تو کیفم کلیدامو بگیرم - لعنتی! کیفم. کیفمو تو غرفه جا گذاشتم.
- لعنتی.
- با پام سنگریزه رو پرت کردم و به ماشینم خورد.
- چی شده؟
- کیفم. کیفمو داخل جا گذاشتم.
- دستامو روی سینه ام قفل کردم و به ماشینم لم دادم.
- مشکل بزرگی نیست. میریم کیفتو میگیریمو برمی گردیم.
- نه نمی خوام. میشه بری کیفمو از داخل واسم بیاری؟
- بهش لبخندی زدم، امیدوار بودم این لبخند به اندازه ی کافی کارساز باشه.
- لیکن، لازم نیست تنها اینجا بمونی.
- باشه. واسه ادی پیام میدم، اون واسم بیارش بیرون. می تونی گوشی اتو بهم بدی؟
- تو جیباش دنبال گوشی گشت.
- نه، تو ماشینمه. بیا بریم، می تونم بهت بدمش.
- خاوی اینو گرفت و دستمو گرفت و به طرف ماشینش برد.
- در ماشینشو باز کرد و گوشی اشو گرفت.

- خاموش شده.

اینو گفت و گوشی اشو به شارژر زد.

- یه چند لحظه وایستا تا شارژ بشه، بعدش بهش زنگ بزن.

- مرسی.

اینو گفتم و به ماشینش تکیه دادم.

کنار من ایستاد و منتظر شارژ شدن گوشی اش موند.

- دوباره داره برف میاد.

اینو گفت و یه چیزی رو از روی بازوم پاک کرد.

به بالا نگاه کردم و به دونه های برفی که از اسمون سیاه شب پایین می اومدن، نگاه کردم.

بالاخره برف واقعی میشیگان رو دیدیم.

به طرف خاوی برگشتم. می خواستم در مورد لاستیک های برفی یا دستگاه شخم زنی پیرسم که

به محض اینکه برگشتم، با دستاش صورتمو گرفت و بوسیدم. صورتمو برگردوندم و با دستام به

سینه اش زدم و از خودم دورش کردم. وقتی مقاومتمو دید، صورتشو ازم کنار کشید، اما با بدنش

داشت به پشتم که به بدنه ی سرد ماشین چسبیده بود، فشار می آورد.

- چیه؟

لبخندی زد.

- فکر کردم دوست داری منو ببوسی.

- نه، خاوی.

هنوزم داشتیم هلش می دادم ولی اون از جاش حتی یه ذره ام تکون نمی خورد.

با یه لبخند مرموز گفت:

- یالا. کلیداتو داخل نداشتی. تو اینو می خواستی.

دوباره لباسو به روی لبام گذاشت، قلبم با شدت زیادی به قفسه ی سینه ام می کوبید. این ضربان قلب با اون ضربانی که کنار ویل بودم خیلی فرق داشت. این دفعه از روی عصبانیت و همچنین چیزی بود. سعی کردم سرش داد بزنم، اما اون جوری صورتمو تو دستاش گرفته بود و منو می بوسید که حتی توانایی نفس کشیدنم نداشتیم. سعی می کردم از جام جم بخورم ولی اون منو به دیواره ماشین چسبونده بود، و حتی اجازه ی حرکات جزئی رو هم به من نمی داد.

چشمامو بستم. لیکن، فکر کن. فکر.

همون موقعی که تصمیم گرفتم تا لباسو گاز بگیر، خاوی از من دور شد. یه نفر اونو می کشید و از من دورش می کرد. به روی زمین افتاد، ویل از رو زمین بلندش کرد، بولیزشو گرفت و یه مشت به زیر چونه اش زد. خاوی دوباره روی زمین افتاد ولی از جاش بلندشد.

ویل از مشت خاوی به روی زمین افتاد.

داد کشیدم:

– بسه.

می ترسیدم خاوی دوباره به ویل ضربه بزنم، واسه همین بین جفتشون رفتم و خاوی به جای اینکه مشتش به ویل اصابت کنه، به پشت من خورد. به سمت جلو و به روی ویل افتادم. سعی می کردم نفس بکشم، اما نمی تونستم.

ویل منو روی زمین گذاشت و گفت:

– لیک.

احساس نگرانی صدایش زودگذر بود، با اینکه چشماش خشمگین بود. دستگیره ی در کنارمونو چسبید و خودشو از روی زمین بلند کرد.

خاوی همونطور که به طرفم می اومد، گفت:

– من نمی خواستم بهت صدمه بزنم.

من روی زمین نشسته بودم و نمی تونستم بینم دارن چی کار می کنن، اما می تونستم صدای مشتاشونو بشنوم و دیدم که خاوی روی زمین افتاد. ویلو دیدم که روی خاوی خم شده بود و مشت دیگه ای رو بهش زد.

گاوین داد زد:

- ویل، ولش کن!

گاوین ویلو کشید و هر دوشون روی زمین افتادن.

ادی به کنارم اومد و منو بلند کرد.

- لیکن، چی شده؟

منو بغل کرد، قفسه سینه امو با دستم گرفتم. درستنه از پشت ضربه خورده بودم، اما انگار ریه هام سفت شده بود. واسه ی کشیدن هوا به درون ریه هام نفس نفس می زدم، اما نمی تونستم جوابشو بدم.

ویل خودشو از دست گاوین بیرون کشید و از جاش بلند شد. به طرف من اومد و دستمو گرفت، ادی فوراً از جلوی راه ویل کنار رفت. ویل منو از روی زمین بلند کرد و یکی از دستاشو به دور شونه ام انداخت و دست دیگه اشو به دور کمرم حلقه کرد و همراه هم به طرف جلو رفتیم.

تنها حرفی که به زبون آورد:

- من می برمت خونه.

ادی همونطور که به طرفمون می اومد، داد کشید:

- وایسا، کیفتو پیدا کردم.

کیفمو از دستش گرفتم و سعی کردم لبخند بزنم. دستشو به نشونه ی تلفن زدن به سمت گوشش برد و لب زد «بهم زنگ بزن.»

ویل منو تا دم ماشینش برد، به آرامی به ماشین تکیه دادم. ریه هام دوباره از هوا پر شد، اما با هر نفسی که می کشیدم، احساس می کردم که یه چاقو تو پشتم فرو می کنن. چشمامو بستم و به روی دم و بازدمم از طریق بینی ام تمرکز کردم و حرکت کردیم.

هیچ کدومون حرفی نمی زد، من به خاطر دردی که داشتم، نمی تونستم حرف بزنم. ویلم - دلیلشو نمی دونستم. در سکوت رانندگی می کرد تا اینکه تقریباً از شهر ایپسلانتی خارج شدیم.

ویل یهو ماشینو به کناری کشید و پارکش کرد. فرمان ماشینو فشار داد و از ماشین پیاده شد و محکم در ماشینو بست. صورتش به خاطر چراغ های جلوی ماشین، روشن شده بود. از ماشین به کناری رفت و به زمین ضربه می زد و فحش های رکیک می داد. بالاخره دیدم آزاد و با دستهایی که روی کمرش گذاشته بود ایستاد. سرشو خم کرد به آسمون نگاه کرد، و اجازه داد که برفها روی صورتش بریزن. چند لحظه به همین شکل موند و دوباره به ماشین برگشت، نشست و به آرومی درو بست. ماشینو روشن کرد و تو سکوت به رانندگی اش ادامه داد.

خودم می تونستم راه برم، راه نفس کشیدنم مثل همیشه شده بود، و اون احساس چاقویی که به پشتم زده میشد کمتر شده بود و این بار احساس می کردم که توده ای روی پشتم قرار گرفته. با این وجود، ویل اصرار داشت که منو به خونه ی خودش ببره.

- بر روی مبل دراز بکش، الان برات یخ میارم.

همون کاری که گفت رو انجام دادم. اول شکمو روی مبل گذاشتم و چشمهامو بستم، متعجب بودم که امشب تو این دنیا چه اتفاقی افتاده.

دستشو روی مبل احساس کردم، کنارم روی زانوش نشست.

- ویل!

بریده بریده نفس کشیدم و چشمامو باز کردم و صورتشو دیدم.

- چشمات.

باریکه ای از خون از بالای چشمش به سمت گردنش راه گرفته بود.

- خوبم. خوب میشم.

اینو گفت و خم شد.

- اشکالی نداره؟

اینو پرسید و لبه ی بولیزمو با دستش گرفت.

سرمو تکون دادم.

از پشت بولیزمو تا روی قفسه ی سینه ام بالا کشید، فشرده شدن جسم سردی رو روی پوستم احساس کردم. یه تیکه یخو روی زخمم گذاشت. بلند شد و از در ورودی بیرون رفت، و با رفتنش درو محکم به هم زد.

رفت. بدون هیچ حرفی، گذاشت رفت. چند دقیقه همونطوری دراز کشیدم، انتظار داشتم دوباره برگرده، اما بر نگشت.

به یه طرف چرخیدم و یخ از روی پشتم، روی مبل افتاد. بولیزم و آروم پایین کشیدم و برای بلند شدن از جام خودمو آماده کردم، مامانم از در ورودی به سرعت وارد شد.

- لیک؟ عزیز دل، خوبی؟

منو به آغوش گرفت. ویل پشت سر مامانم وارد خونه شد.

به آرومی گفتم مامان و بغلش کردم و گریه کردم.

منو روی تخت برگردوند، و در این ده دقیقه ای که به خونه اومدیم برای بار هزارم ازم پرسید که پشتم درد می کنه یا نه.

- خوبه مامان، واقعا خوبه،

لبخندی زد و موهامو نوازش کرد. این طور که موهامو نوازش می کرد و با عشق به من نگاه می کرد. دقیقاً چیزی بود که توی نبودش دلتنگش می شدم.

- ویل گفت به پشتت ضربه خورده. کی بهت صدمه زد؟

خودمو عقب کشیدم و سعی کردم از روی بالشتم بلند بشم.

- خاوی. تو کلاسمونه. می خواست ویلو بزنه من تو راهش ایستادم.

- چرا می خواست ویلو بزنه؟

- واسه این که ویل اونو زد. وقتی از کلوب بیرون اومدم، خاوی تا کنار ماشینم همراهم اومد. فکر کرد دوست دارم بوسش کنم. داشتم از خودم دورش می کردم، ولی موفق نمی شدم. تنها چیزی که بعد از این موضوع می دونم اینه که ویل اومد و اونو ازم دورش کرد، و بهش مشت زد.

- لیک، چقدر بد. خیلی متاسفم.

به طرف من خم شد و پیشونی امو بوسید.

- مامان، خوبم. مشکلی نیست. فقط می خوام بخوابم.

دوباره موهامو نوازش کرد و از جاش بلند شد و چراغا رو خاموش کرد.

- ویل چی میشه؟ واسه ویل چه اتفاقی می افته؟

اینو پرسید و درو بست.

- نمی دونم.

اولش فکر می کردم، که سوالش به این مربوط میشه که الان با خاوی چی کار می کنه. بعد از بسته شدن در فهمیدم، منظورش این بوده که الان شغلش چی میشه.

تا چند ساعت بعدش بیدار موندم و این موقعیتو واسه خودم حلای می کردم. تو حیاط مدرسه نبودیم. اون از من طرفداری کرده بود. شاید خاوی در این باره چیزی نگه. اول ویل اونو زد. و تو دفعات سوم و چهارم بازم ویل اونو زد. و احتمالاً اگه گاوین نمی رسید، مشت پنجمشو هم می زد. سعی کردم تموم جزئیات امشبو دوباره به خاطر بیارم، فردا در مورد این کارش ازش می پرسیدم.

فردای اون روز، وقتی بیدار شدم، کل و کولدر رو تو خونه امون دیدم که داشتند صبحونه گندمک می خوردند.

- سلام. امروز داداشم نمی تونه ما رو ببره. گفت یه کاری داره.

- چی کار داره؟

کولدر شونه ای بالا انداخت.

- نمی دونم. امروز صبح ماشینتو آورد. بعدش دوباره رفت.

قاشقی پر از میوه رو وارد دهانش کرد.

زنگ اول و دوم کلاسامو به سختی می تونستم روی صندلی ام بشینم. من و ادی زنگ دوم رو فقط به نوشتن روی دفتر و رد و بدل کردن حرفامون گذروندیم. در مورد اتفاق دیشب از همه چیز واسش تعریف کردم. همه چیز به جز شعر ویل.

وقتی واسه زنگ سوم به کلاس رفتیم، احساس می کردم روی هوا معلق موندم. شبیه خوابهام، که روی هوا بودم و به راه رفتنم نگاه می کردم. احساس می کردم، نمی تونم کارهامو کنترل کنم، فقط از بالا بهشون نگاه می کردم. ادی درو باز کرد و اول به داخل کلاس رفت. پشت سرش آروم منم وارد کلاس شدم. هنوز ویل نیومده بود. همینطور خاوی. صندلی امو گرفتم و آهی کشیدم. زمزمه ی بچه های کلاس با صدایی که از بلندگو پخش شد، در هم شکسته شد.

- لیکن کوهن (Cohen)، لطفاً به اتاق مدیریت بیا.

فوراً به سمت ادی چرخیدم و نگاهش کردم.

لبخند دلگرم کننده ای بهم زد و انگشت شصتاشو به معنی اینه که مشکلی نیست بالا آورد. * به اندازه ی من مضطرب شده بود.

وقتی وارد اتاق مدیریت شدم افراد دیگه ای ام نشسته بودن. متوجه شدم که مدیر مدرسه، آقای مورفی (Murphy)، با دو مرد دیگه که نمی شناختمون داشت صحبت می کرد. وقتی متوجه ی ورود من شدن، سرشو تکیه داد و به من اشاره کرد که وارد بشم. وقتی داخل اتاق شدم، ویلو دیدم که نشسته و دستاشو روی میز گذاشته. به من نگاه نمی کرد. به نظر خوب نمی رسید.

آقای مورفی رو به من گفت:

- خانم کوهن، لطفاً بشینید.

و خودش رو به روی ویل نشست.

نزدیک ترین صندلی کنار خودمو انتخاب کردم.

آقای مورفی به اون مردی که نمی شناختمش اشاره کرد و گفت:

- این آقای چوریزواس (Chorizo)، پدر خاویر.

آقای چوریزو رو به روی من نشسته بود. به آرامی از جاش بلند شد و به سمت من اومد و دستمو در دستش گرفت و تکون داد.

- این بازرس ونتیورلی (Venturelli)،

به مرد دیگه اشاره کرد.

به دنبال معرفی بابای خاویر از روی میز خم شد و بهم دست داد.

- مطمئنم می دونی که واسه چی اینجایی. این طور که ما فهمیدیم یه اتفاقی خارج از مدرسه افتاده،

اینو گفت، مکثی کرد، می خواستم زودتر بره سر اصل مطلب.

- ممنون میشم بگی دقیقا چه اتفاقی افتاده.

به ویل خیره شدم، اونم به من نگاه کرد و خیلی آروم سرشو تکون داد، و می خواست اینطوری به من بگه که هر چه واقعیت داره رو تعریف کنم. منم همین کار رو کردم. تو یه ربع تموم اتفاقی رو که افتاده بود رو بدون کم و کاست واسشون تعریف کردم. همه چیز به جز شعر ویلو.

وقتی تموم جزئیاتو گفتم و ازم سوالاتی پرسیده شده، به کلاس برگشتم. همون موقعی که می خواستم دفتر و ترک کنم آقای چوریزو منو صدا زد.

- خانم کوهن؟

برگشتم و بهش نگاه کردم.

- خواستم بگم خیلی متاسفم. از رفتار پسرم عذرخواهی می کنم.

- خواهش می کنم.

اینو گفتم و به کلاس برگشتم.

وقتی وارد کلاس شدم، معلم دیگه ای جایگزین ویل شده بود. این دختر و چند وقت پیش تو راهرو دیده بودم، چند سالی بزرگتر بود، پس حتما معلم بود. به آرومی صندلی امو گرفتم. نمی تونستم به هیچ چیز دیگه ای به جز ویل، و اینکه من باعث از دست دادن کارش شدم فکر کنم.

وقتی زنگ کلاس زده شد، کلاس خالی شد و من به سمت ادی برگشتم.

- چه خبر بود؟

از همه چیز واسش گفتم، و هنوزم چیزی نمی دونستم. چند لحظه بیرون کلاس موندم تا شاید ویل برگرده اما اصلاً برنگشت. تو زنگ چهارم، دیدم نمی تونم چیزی از کلاس متوجه بشم، واسه همین بقیه ی کلاسامو پیچوندم.

وقتی داخل کوچه امون شدم، ماشین ویلو توی پارکینگ بود، ماشینمو بدون اینکه به خودم زحمتی بدم و داخل پارکینگ ببرمش، کنار جدول گذاشتم. همونطوری پارکش کردم و به اون طرف خیابون دویدم. همون موقع که خواستم به درش تقه ای بزنم، در باز شد و ویل با کیف دستی اش، که بند بلندشو به روی دوشش انداخته بود و ژاکتی که تنش بود، ظاهر شد.

با تعجب به من نگاه کرد.

- اینجا چی کار می کنی؟

- ماشینتو دیدم. چی شده؟

به داخل خونه دعوتم نکرد. عوضش از خونه اش خارج شد و درو پشت سرش قفل کرد.

- بر کنار شدم. قراردادنامه امو فسخ کردن...

- اما تا تموم شدن کلاست هشت هفته مونده بود. ویل، تو مقصر نبودی، نمی تونن همچین کاری رو بکنن!

سرشو تکون داد.

- نه این طور که میگی نیست. من از کار بی کار نشدم. فقط دیدیم بهتره که این هشت هفته باقی مونده رو تو مدرسه ی دیگه ای بگذرونم و از خاوی دور باشم. یک ساعت و نیم دیگه با مسؤل هیئت علمی قرار ملاقات دارم، واسه اینکه اینجام.

در ماشینشو باز کرد و ژاکت و کیفشو در آورد، و اونو روی صندلی مسافر انداخت.

- اما کارت چی میشه؟

اینو گفتم و در رو نگه داشتم، نمی خواستم درو ببندم. سوالای خیلی زیادی داشتم.

- الان گفتمی دیگه حقوق نداری؟ پس می خوامی چی کار کنی؟

به من لبخندی زد و از ماشین پیاده شد، دستاشو به روی شونه هام گذاشت.

- لیکن، آرام باش. یه راهی واسش پیدا می کنم. اما الان، باید از این جا برم.

سوار ماشین شد و درو بست، و شیشه ی ماشینشو پایین کشید.

- اگه خونه نبودم، میشه کولدر بعد از مدرسه به خونه ی شما بیاد؟

- باشه.

- فردا صبح خیلی زود می خوام بریم خونه ی پدر بزرگم، میشه اصلاً بهش شکر ندین بخوره؟ اون باید زود بخوابه...

اینو گفت و به آرامی از پارکینگ دراومد.

- باشه.

- و لیکن؟ آرام باش.

- باشه.

و اون رفت. فقط همین.

* منظورش همون لایک خودمونه...

.۱۸

«در خشکشو خونه رو ببند

پاورچین پاورچین بر روی زمین قدم بردار

لباساتو بیوش

هر لباسی رو که تونستم گرفتم

بهم یاد بده چطوری از عشقی که مردم نسبت بهم دارن استفاده کنم...»

فصل هجدهم

تمام غروبو به تمیز کردن خونه و کمک به مامانم گذروندم. این طوری خودمو مشغول کرده بودم. مامانم حتی یه کلمه ام نپرسید که الان چرا تو مدرسه ام نیستم. حدس می زدم در حال حاضر دیگه با کارهای دنیوی من کاری نداره. وقتش رسیده بود که برم کل و کولدر رو از مدرسه بگیرم، ویل هنوز خونه نیومده بود. بچه ها را به خونه آوردم و دوباره در مورد لباس های هالیوون بحث کردیم.

کل به مامانم گفت:

- الان دیگه میدونم چی می خوام بپوشم.

لباسو رو توی اتاق پذیرایی تا کرد. حوله رو پشت مبل گذاشت و به کل نگاه کرد:

- عزیزدلم، چی می خوای بپوشی؟

بهش لبخندی زد.

- سرطان ریه ی تو رو.

مامانم به حرف هایی که از دهن کل خارج می شد، عادت کرده بود، به هیچ وجه حرفشو رد نکرد.

- آه، واقعا؟ اون لباسا رو تو وال - مارت می فروشن؟

- فکر نکنم.

اینو گفت و نوشیدنی رو از یخچال بیرون آورد.

- شاید تو بتونی واسم بدوزی. من می خوام ریه باشم.

- ببین.

کولدر رو به کل گفت:

- من می تونم اون یکی ریه باشم؟

مامانم خندید و یه تیکه کاغذ گرفت و روی صندلی اپن نشست.

- خوب، فکر کنم بهتر باشه که یه جفت ریه سرطانی بدوزیم.

کل و کولدر دور مامانم جمع شدن و تند تند عقیده هاشو گفتن.

رک گفتم:

- مامان. تو این کارو نمی کنی.

از روی برگه اش به من نگاه کرد و لبخند زد.

- لیک، اگه پسر کوچولوی من می خواد واسه هالووین ریه سرطانی باشه، می خوام مطمئنش کنم که اون بهترین ریه ی سرطانیه.

چشمامو چرخوندم و به اونا که در حال نوشتن لیستی از ماحتاجشون بودن ملحق شدم.

بعد از اینکه خریدامونو برای لباس ریه سرطانی کردیم به خونه برگشتیم، ویل تو پارکینگش بود.

- ویل!

کولدر به اون طرف خیابون دوید و دستشو گرفت، به طرف خونه امون کشیدش.

- وایسا، هنوز اینو ندیدی!

ویل به من و مامانم کمک کرد که وسایلو به داخل خونه بیاریم.

کولدر همونطور که تو آشپزخونه ایستاده بود و به وسایل روی زمین اشاره می کرد گفت:

- حدس بزن می خواهیم چی کار کنیم؟ برای هالووین؟

- آه...

کولدر با اشتیاق گفت:

- سرطان جولیا!

ویل ابروهاشو بالا برد و به مامانم که داشت چرخ خیاطی رو از اتاقش بیرون می آورد، خیره شد.

- شما فقط یه بار حق زندگی دارین، مگه نه؟

چرخ خیاطی رو روی اپن گذاشت.

کل گفت:

- اون می خواد واسمون تومور ریه بدوزه. توام دوست داری یکی داشته باشی؟ واسه ات یه دونه گنده درست می کنیم.

- آه...

من گفتم:

- کل. ویل و کولدر نمی تونن کمک کنن. تموم آخر هفته رو خارج از شهرن.

دو پلاستیک رو از روی اپن گرفتیم و بازشون کردم.

- درواقع،

ویل یه پلاستیک دیگه رو از رو زمین گرفت و گفت:

- قبل از اینکه بخواهیم لباس سرطان ریه رو درست کنیم این تصمیمو گرفته بودم. فکر کنم

مجبوریم سفرمونو به یه روز دیگه موکول کنیم.

کولدر به طرف ویل دوید و بغلش کرد.

- ویل، مرسی. واسه دوختن لباسا باید اینجا باشیم تا اندازه امونو بگیره. من خیلی رشد کردم.

و یک بار دیگه، برای سومین بار در طی این هفته، یه خونواده شاد و بزرگ داشتیم.

تموم دستامون از الگوهای برش برای اندازه گیری پسرها پر شده بود.

از مامانم پرسیدم:

- مترت کجاست؟

- نمی دونم، نمی دونم اصلاً داریم یا نه.

گفتم:

- ویل یه دونه داره، می تونیم از اون استفاده کنیم. ویل اشکال نداره بری بیاریش؟

- من متر دارم؟

- اره، تو جعبه ی چرخ خیاطیته.
- من جعبه چرخ خیاطی دارم؟
- تو اتاق خشکشویته.
- باورم نمیشد که اینو نمی دونه. یه بار خونه اشو تمیز کرده بودم، الان جای وسایلشو از خودش بهتر می دونستم؟
- کنار چرخ خیاطیت تو قفسه پشت الگوهای مامانته. من طبق نظم زمانی مرتبش کردم. از جام بلند شدم.
- بیا بریم بهت نشون بدم.
- مامانم با گیجی پرسید:
- الگوهاشو تو نظم زمانی گذاشتی؟
- همونطور که به طرف در ورودی می رفتیم، برگشتم:
- من اون روز، روز بدی رو داشتم.
- همراه ویل از خیابون رد شدم و این فرصتو به دست آوردم تا ازش در مورد کارش بپرسم. دوست نداشتم جلوی کولدر ازش بپرسم، چون مطمئن نبودم که از این اتفاق واسش تعریف کرده یا نه.
- یه تنبیه کوچیک کردیم.
- اینو گفت و وارد خونه اش شد.
- بهم گفتن اگه یه بار دیگه از دانش آموزی دفاع کنم، دیگه نمی تونن ساکت بشینن.
- خوبه. کارآموزیت چی میشه؟
- اینو گفتم و از آشپزخونه وارد اتاق خشکشویی شدم تا جعبه ی خیاطی رو بگیرم.
- خوب، یکم اذیت کننده اس. افرادی تو این جا دارن که همه اشون رتبه ی اولن. رشته ی من رتبه ی دومه، واسه همین باید به دیترویت برم.
- یعنی چی؟ می خواهین به اونجا برین؟

نگرانیمو تو صورتتم خوند و خندید:

– نه، لیک، ما هیچ جا نمیریم. فقط واسه همین هشت هفته اس. اگرچه باید زیاد رانندگی کنم. می خواستم در مورد این موضوع بعدا با تو و مامانت صحبت کنم. من نمی تونم بچه ها رو به مدرسه ببرم، یا از مدرسه بگیرمشون. خیلی دور میشم. میدونم تو این شرایط کمک خواستن از تون کار درستی نیست...

– بسه.

مترو گرفتیم و بقیه ی وسایلو به داخل جعبه برگردوندم.

– خودت می دونی که بهت کمک می کنیم.

ویل پشت سر من وارد اتاق خشکشویی شد و جعبه ی خیاطی رو کنار چرخ خیاطی گذاشت. الگوها رو تو دستم گرفتم و به نظم زمانی که اونها رو حروف چینی کرده بودم، نگاه کردم. همچنین چیزی امکان داشت، که تو یه لحظه سلامت عقلمو از دست داده بودم؟ سرمو تکون دادم و برقو خاموش کردم و به سمت ویل دویدم. سرشو به دیوار، و خودش به چهارچوب در تکیه داده بود. تاریک بود، لامپو خاموش کرده بودم، اما نوری که از آشپزخونه میومد، چهره اشو یکم نورانی کرده بود.

–

مایع گرمی در درونم جوشید، سعی می کردم بر روی تموم امیدها و آرزوهام سرپوش بذارم. دوباره می تونستم همون نگاهو تو چشماش ببینم.

زمزمه کرد:

– دیشب، وقتی دیدم خاوی داره بوست می کنه...

صداش ضعیف شد. و برای یه لحظه سکوت کرد.

– فکر کردم توم داری می بوسیش.

نزدیکی تا این اندازه برام دشوار بود، اما داشتم تموم تلاشمو می کردم که به روی حرفایی که می زد تمرکز کنم. اگه اون فکر کرده داره همچین چیزی اتفاق می افته، پس چرا خاویو ازم دور کرد؟ واسه چی بهش مشت زد؟ اون بهم آسیب زد. دیشب از من طرفداری نکرده، اون حسودی کرده.

اُ، تموم چیزی بود که می تونستم تو اون لحظه بگم.

- تا امروز صبح کل ماجرا رو نمی دونستم. وقتی ماجرا رو از دید خودت گفتم،

همونطور که راهم و می بست و باعث شده بود که تو تاریکی وایستم، گفتم؛

- خدای من، لیک. نمی تونم بهت بگم که چقدر عصبی شده بودم، بدجور دوست داشتم بزمنش. و

حالا؟ حالا که می دونم بهت آسیب رسونده، دوست دارم بکشمش.

از جلوی راهم به کناری رفت و سرشو به چهارچوب در تکیه داد.

به دیشب و احساسی که ممکن بود ویل تو اون لحظه داشته باشه، فکر کردم. اعترافش به علاقه

اش بر روی صحنه تو یک لحظه و لحظه ی دیگه فکر کردن به این که من با خاویم، هیچ چیز تا

این اندازه نمی تونست اونو آزوده کنه.

هنوزم راهمو بسته بود. واسه همین نمی تونستم به جایی فرار کنم. کل بدنم سفت و سخت شده

بود، نمی دونستم چی کار کنم یا بهش چی بگم. با هر نفسی که می کشیدم، سعی می کردم آروم

باشم. تو دقایق آخر، به تعداد نفس کشیدنم اضافه شده بود، ریه هام با هر ضربه ای که پشتم می

خورد، به خاطر درد پشتم، درد گرفته بودند.

- چطوری...

با لکنت گفتم:

- چطوری فهمیدی من اونجام؟

برگشت و رو به من وایستاد، هر دو دستشو روی چارچوب در گذاشت. قدش بلند بود و راهمو کاملاً

می بست و باعث ترسم می شد، اما در عین حال لذتی ام همراهش بود.

- دیدمت. وقتی قطعه امو تموم کردم، متوجه ی رفتنت شدم.

زانو هام شل شد و برای سرپانگه داشتن خودم، ماشین خشکشویی رو گرفتم. می دونست که من

به اجرای قطعه اش گوش دادم. چرا داره همچین چیزی رو به من می گه؟ تموم سعی امو می

کردم که امید درونمو بخوابونم، اما شاید به این دلیل که دیگه معلم نبود، بالاخره می تونستیم با

هم بمونیم. شاید داشت سعی می کرد که اینو بفهمم بفهمونه.

- ویل، این به این معناس که

یه قدم به سمتم برداشت، تموم فاصله ی بینمون رو با این یک قدم پر کرد. صورتمو نوازش کرد و با چشمهانش جز به جز صورتمو زیر و رو کرد. دستهامو روی قفسه ی سینه اش گذاشتیم، بغلم کرد، منو به طرف خودش کشید. سعی می کردم یه قدم ازش دور بشم، اینطوری می تونستم سوالمو تموم کنم، اما با بدنش منو به ماشین خشکشویی فشار می داد.

همون لحظه ای که می خواستم سوالمو بپرسم، لبهاشو به روی لبهام گذاشت. با این کارش مقاومتو از دست دادم و تموم تنم شل شد و متر از دستم به روی زمین افتاد.

کمرو گرفت و منو روی ماشین خشکشویی گذاشت. حالا چهره هامون مشخص بود. جوری با اشتیاق منو می بوسید که انگار می خواست تموم این یک ماهو جبران کنه. تموم احساساتم بهش دوباره در درونم فواران کرد. وقتی پی بردم که تا این اندازه عاشقشم، سعی می کردم که جلوی ریزش اشکامو بگیرم. آه، خدای من، من عاشق اونم. من عاشق ویل کوپریم. دیگه لازم نبود که نفسهامو کنترل کنم؛ چون واقعاً کار بی معنی بود.

با بوسه ای که به روی گردنم زد گفتم:

- ویل. این به این معنی که ... به این معنی که دیگه لازم نیست تظاهر کنیم که همو دوست نداریم؟

نفسام سنگین شده بود، جوری که به زور می تونستم جملو تموم کنم.

- می تونیم... با هم باشیم؟ از اونجایی که از اونجایی که دیگه معلم نیستی؟

دستهاش شل شد و لبشو به آرومی از روی گردنم کشید و ازم دور شد. سعی می کردم دوباره به حالت قبلش برگردونم ولی اون مقاومت می کرد. به دیوار تکیه داد و از نگاه کردن به چشمهام دوری کرد.

با دستام لبه ی خشکشویی رو گرفتم و با تکانی خودمو از روش پایین انداختم.

- ویل؟

اینو گفتم و قدمی به سمتش برداشتم.

نور ضعیفی که از آشپزخونه میومد، سایه ای رو روی صورتش انداخته بود، اما می تونستم منقبض شدن فکشو ببینم. چشمه‌هاش پر از شرمندگی شده بود.

- ویل؟ بهم بگو. اون قوانین هنوز سر جاشون؟

لازم نبود به من جواب بده - از حرکاتش می تونستم بفهمم که اون قوانین هنوز پابرجان.

به آرومی گفت:

- لیک.

- من نتونستم خودمو کنترل کنم.

به قفسه سینه اش زد.

- نتونستی خودتو کنترل کنی؟ این چیزیه که بهش می گی. نتونستی خودتو کنترل کنی؟

دادم کشیدم:

- ویل، داری چی کار می کنی؟ پس کی می خواهی این رفتار و باهام تموم کنی ، این بار کی

میخواهی منو مثل یه تیکه آشغال از خونه ات پرت کنی بیرون؟

- لیک، ببخشید. واقعا شرمنده ام. قسم می خورم، دیگه این اتفاق نمی افته.

تمومش کردم و به سمتش رفتم.

- شورشو دیگه درآوردی با این دیگه اتفاق نمی افته گفتنت! ویل، بالاخره قبولش کردم. بعد از یه

ماه که تمومشو اذیت شدم و زجر کشیدم. بالاخره تونستم کنارت باشم. حالا رفتی و همچین کاری

کردی! دیگه نمیکشم، دیگه نمی تونم.

گریه کردم.

- فکر می کنی زمانایی که با هم نیستیم، ذهنمو درگیر می کنی؟ دیگه هیچ زمانی واسه این کار

ندارم. من از زمانایی که نمی تونی خودتو کنترل کنی تو زندگی ام چیزای مهم تری دارم که باید

بهشون فکر کنم.

از اتاق پذیرایی اش بیرون رفتم و جلوی در ورودی ایستادم.

- مترو بده بهم.

- چ - چی؟

- روی اون زمین لعنتی افتاده! مترو بهم بده!

صدای قدمهاشو شنیدم که ازم دور شد و به اتاق خشکشویی رفت. مترو آورد و بهم دادش. همون موقعی که مترو تو دستم گذاشت، دستمو فشار داد.

- لیک، لطفاً، جوری باهام رفتار نکن که انگار آدم بدیم.

دستمو از دستش بیرون کشیدم.

- همچین آدم پاک و درستی ام نیستی.

برگشتم و بیرون رفتم، و درو محکم پشت سرم بستم. از خیابون عبور کردم و حتی به عقب برنگشتم. واسم مهم نبود.

جلوی راهرومون مکث کردم، نفس عمیقی کشیدم، و چشمهامو پاک کردم. در ورودی خونه امون رو باز کردم، لبخندی رو روی لبم نشوندم، و به مامانم برای دوخت آخرین لباس هالووین کمک کردم.

پایان فصل ۱۸

« من مثل بقیه ی افرادم؟

من هیچ فرقی با اونها ندارم

عاشق صحبت کردن در مورد چیزهایی هستیم

که در موردشون هیچی نمی دونیم. »

فصل نوزدهم

بعد از همه ی این کارها، بالاخره کل و کولدر از شهر بیرون رفتن. من و مامانم، تموم شنبه و یک شنبه رو به دوختن لباس ها مشغول بودیم. از برنامه ی ویل واسه مامانم تعریف کردم و اینکه الان

به کمک ما بیشتر نیاز داره. به همون اندازه ای که ناراحت بودم، دوست نداشتم که کل و کولدر رنجیده بشن. یک شنبه شب، موقعی که ویل به خونه اش رسید، حتی یه ذره توجه ام نکردم؛ چون دیگه واسم مهم نبود.

کلو از روی تختش بلند کردم و گفتم:

- کل، برو کولدر و صدا بزن، و بهش بگو که میتونه بیاد اینجا و لباسشو بپوشه. ویل مجبوره صبح زود بره. می تونه اینجا حاضر بشه.

هالووین بود، روز پوشیدن لباس های ریه های سرطانی. کل به سمت آشپزخونه دوید و تلفنو گرفت.

دوش گرفتم و لباسمو پوشیدم، مامانمو از خواب بیدار کردم و اون موقع بود که تونست نتایج پایانی کار رو ببینه. بعد از اینکه لباسشو عوض کرد، طبق دستوری که کل و کولدر گفته بودند، مامانم با چشمهای بسته، با کمک من وارد اتاق پذیرایی شد و رو به روی پسرها نشست. کولدر گفت:

- وایسا! ویل چی پس؟ اونم باید ما رو ببینه.

به مامانم کمک کردم و اونو به راهرو بردم، کفشامو پوشیدم و به سرعت از خونه خارج شدم. داشت از پارکینگش خارج می شد، و متوجه ی من شد. می تونستم با یه نگاه تو صورتش بفهمم که از اومدن من و اینکه اونو بخشیدم امیدوار شده. به سرعت تموم احساسات خوشبینانه اشو از بین بردم.

- هنوزم عوضی هستی، اما داداشت می خواهد تو لباس جدیدش ببینش. یه لحظه بیا.

به سمت خونه رفتم.

وقتی ویل وارد خونه شد، هردوشونو رو به روی پسرها بردم و بهشون گفتم که چشمهاشونو باز کنن.

کل، ریه ی راست بود و کولدر ریه ی چپ. داخل پارچه ها پر شده بود، بنابراین دست ها و سرانشون از طریق سوراخ هایی ریزی که ایجاد شده بود، کیپ تنشون شده بود و قسمت پایین لباسشون به سمت پاهاشون باز بود. رنگ پارچه رو کم رنگ انتخاب کرده بودیم، واسه همین به

خوبی می تونستیم نقاط مرده رو توی جای جای لباسشون نشون بدیم. در جاهای مختلف لباس، از داخل ریه ها توده های بزرگی بیرون زده بود که نشون دهنده ی تومور بودند. قبل از اینکه مامانم و ویل واکنش نشون بدن، مکث طولانی کردند.

ویل گفت:

- من زجر کننده اس.

مامانم اضافه کرد:

- نفرت انگیزه.

من گفتم:

- زنده اس.

پسرها یا همون ریه ها، از روی خوشی دستاشونو به هم زدن. بعد از اینکه چند تا عکس گرفتیم، سوار ماشینم کردمشون و هر کدوم از ریه ها رو جلوی در مدرسه پیدا کردم.

پ

برای زنگ دوم کلاس، هنوز از راهرو عبور نکرده بودم که گوشیم ویبره زد. از جیبم بیرون آوردمش و به شماره نگاه کردم. ویل بود. ویل هیچ وقت به من زنگ نمی زد. فکر کردم می خواهد ازم عذرخواهی کنه، واسه همین گوشی امو دوباره تو جیبم گذاشتم. دوباره ویبره زد. دوباره زنگ زد. برگشتم و به ادی نگاه کردم.

- ویل چند باره داره زنگ می زنه. به نظرت جواب بدم؟

نمی دونم چرا از اون پرسیدم. شاید اینطوری می تونستم چند تا نصیحت خوب ازش بگیرم.

گفت:

- نمی دونم.

شایدم نه، نمی تونست نصیحتم کنه.

واسه بار سوم که زنگ زد، دکمه ی تماس رو فشار دادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

آهسته گفتم:

– الو؟

– لیکن، منم. ببین، تو باید به مدرسه بچه ها بری. یه اتفاقی افتاده، من تو دیترویتیم، نمی تونم خودم برم، به مامانتم نمی تونم بگم.

– چی شده؟ واسم کدوم یکیشون؟

– فکر کنم هر دوشون. صدمه ندیدن؛ فقط یکی باید بره بیارشون. برو! به منم خبر بده.

آهسته از کلاس خارج شد. ادی ام به دنبالم اومد.

وارد راهرو شدیم و ادی ازم پرسید:

– چی شده؟

– نمی دونم. یه اتفاقی واسه کل و کولدر افتاده.

– منم باهات میام.

وقتی به مدرسه رسیدیم، به سرعت وارد شدیم. وقتی دفتر مدیریو پیدا کردم، نفس کم آورده بودم و به مرز هیستری رسیده بودم.

از این سریعتر نمی تونستم راه برم، به سمتشون دویدم و بغلشون کردم.

– خوبین؟ چی شده؟

هر دوشون شونه اشونو بالا انداختن.

کل گفت:

– نمی دونیم. فقط بهمون گفتن همین جا بشینین تا خانواده هاتون بیان.

یه نفر از پشت سرم گفت:

– خانم کوهن؟

برگشتم و خانومی قد بلند، با مویی قرمز رنگ رو دیدم. به دامن مشکی با یه بولیز سفید پوشیده بود. به جای مدیر مدرسه، بیشتر بهش می خورد که مسئول کتابخونه باشه. به سمت دفتر مدیریت اشاره کرد، من و ادی پشت سرش وارد دفتر شدیم.

زن وارد دفتر شد و پشت صندلی اش نشست، با سر به صندلی های روبه روی خودش اشاره کرد. من و ادی هردومون نشستیم.

– من خانم بریل (Brill) هستم. مدیر مدرسه ی دبستان چاپمان (Champan).مدیر بریل.

این طور رک صحبت کردنش و کج خلقی اش باعث شد سریع نظرمو نسبت به خودش بد کنه. اصلاً ارزش خوش نیومد.

– خونواده ی کولدرم بهمون ملحق میشن؟

– خونواده ی کولدر فوت کردن.

نفسش حبس شد و برای کنترل عکس العملش در مقابل این موضوع، روی صندلی صاف نشست.

– آه، درسته. متاسفم. داداش داره نه؟ با داداشش زندگی می کنه، درسته؟

سرمو تکون دادم.

– الان تو دیترویتته. نتونست بیاد. من خواهر کلم. مشکل چیه؟

خندید:

– خوب، معلوم نیست چیه؟

از پنجره ی مدرسه به بچه ها خیره شد.

به بچه ها نگاه کردم، داشتند سنگ – کاغذ – قیچی بازی می کردن و می خندیدن. می دونستم منظورش به لباساشونوه، اما با این رفتارش، تموم احترامشو از دست داده بود، واسه همین به همون بی اعتنایی ام ادامه دادم.

– بازی سنگ – کاغذ – قیچی خلاف قوانین مدرسه اس؟

ادی خندید.

- خانم کوهن، اونا لباسای ریه های سرطانی رو پوشیدن.

از روی ناباوری سرشو تکون داد.

ادی گفت:

- من فکر کردم لوبیا قرمز فاسد شده ان.

هر دو تامون خندیدیم.

- فکر نکنم چیز خنده داری باشه. اونا حواس بچه ها رو پرت می کنن! اون لباسا خیلی منزجر کننده و زشته! نمی دونم کی گفته که پوشیدن همچین لباسایی خوبه، اما باید ببریشون خونه و لباساشونو عوض کنی.

به آرومی به اطراف پرخیدم و به صندلی ام لم دادم و دوباره توجه امو به مدیر بریل دادم. دستامو روی میزش گذاشتم.

به آرومی گفتم:

- مدیر بریل. اون لباسارو مامانم دوخته. مامانم کسی که سرطان ریه سلول - کوچیک داره. کسی که دیگه نمی تونه جشن هالووین پسرشو ببینه. کسی که به احتمال زیاد، داره آخرین سال زندگی اشو سپری می کنه. آخرین کریسمس. آخرین تولد. آخرین عید پاک. اگه خدا بخواد، آخرین روز مادرو. مادرم همون کسی که، وقتی پسر نه ساله اش ازش خواست که واسه هالووین لباس ریه سرطانی بپوشه، نه نیاورد، به جاش گفت بهترین لباسو واسش می دوزه. اگه بازم فکرمی کنین منزجر کننده اس، برین خونه امون و خودتون رو در رو به مامانم بگین. آدرس خونه امونو بدم؟

مدیر بریل همونطور که سرشو تکون می داد، دهنش چند متر باز شده بود. نمی تونست هیچ جوابی بده. از جام بلند شدم و ادی هم به دنبال اومدم.. یه لحظه ی کوتاه ایستادم دوباره برگشتم و به داخل دفترش رفتم.

- و یه چیز دیگه. در مورد مسابقه ی لباس؟ امیدوارم عادلانه قضاوت کنین.

ادی خندید و درو پشت سرمون بستم.

کل پرسید:

- چی شد؟

- هیچی. می تونین برگردین سر کلاستون. فقط می خواست بدونه که پارچه های لباستونو از کجا خریدیم تا اونم برای سال بعد بواسیر بشه.

من و ادی جلوی خنده امونو گرفتیم، وقتی بچه ها به کلاساشون برگشتن. به طرف در خروجی رفتیم و به محض این که درو باز کردیم، از خنده منفجر شدیم، جوری که از خنده اشک از چشمهامون سرازیر شد.

وقتی وارد ماشینم شدم، شش تماس از مامانم و دو تا از ویل داشتیم. بهشون زنگ زدم و بهشون اطمینان دادم که مشکل درون مدرسه حل شده، بدون اینکه از جزئیات واسشون چیزی تعریف کنم.

بعد از ظهر، که بچه ها رو از مدرسه گرفتیم، با دو داخل ماشین شدن.

کولدر همون طور که روی صندلی عقب مینشست گفت:

- بردیم. هر دومون بردیم! هر کدوممون پنجاه دلار!

.۲۰

«واسه چند وقت خودمو تو خونه حبس کردم

می خونم و می نویسم، می خونم و فکر می کنم

و به دنبال دلایل می گردم و روزها و فصل ها رو از دست می دم

پاییز، بهار، تابستون، زمستون

آهنگ تموم میشه و آهنگ جدید شروع میشه

قفل پنجره ها رو پایین کشیدم،

سگ وارد خونه میشه و از خونه خارج میشه

با کافئین از خواب بیدار میشم، با مشروب از خواب میرم

همیشه در مورد داشته هام نگرانم

از کار خسته میشم ولی نمی تونم کاری کنم

و اعتماد به نفسم در وجودم پدیدار میشه و خاموش میشه

به سمت پایین و بالا می رم

و با خودم فکر می کنم، این کارو زیاد انجام میدم

جهان بیرون فقط می گذره و می گذره و می گذره و می گذره ...»

- برادران اوت، از روی سستی صحبت کردن

فصل بیست

چند هفته ی بعد اومدن و رفتن. اون روزهایی که مامانمو واسه درمان می بردم، ادی تا زمان رسیدن ویل از بچه ها مراقبت می کرد. ویل هر روز ساعت شش و نیم صبح خونه رو ترک می کرد و پنج و نیم به بعد به خونه میومد. همدیگه رو نمیدیدیم. مطمئن بودم که هم دیگه رو نمی بینیم. برای آوردن و بردن کل و کولدر یا به هم زنگ می زدیم و یا پیام میدادیم. مامانم برای دونستن این موضوع که چرا دیگه ویل دوروبرمون پیداش نمیشه، منو تحت فشار گذاشته بود. بهش دروغ گفتم و بهش گفتم که به خاطر کارآموزی جدیدش سرش شلوغ شده.

تو این دو ماه گذشته، فقط یه بار خونه امون اومده بود. بعد از اون اتفاقی که تو اتاق خشکشویی افتاد، اون روز تنها روزی بود که واقعا با هم حرف زدیم. اومده بود بهم بگه که واسه دبیرستان که از ژانویه شروع میشد، بهش پیشنهاد کار دادن.

واسش خوشحال بودم، ولی این اتفاق واسم تلخ و شیرین بود. می دونستم که این شغل چقدر واسه اونو کولدر مهمه، و می دونستم که واسه من و ویل چه معنی می تونه داشته باشه. یه جایی توی درونم هنوز ساکت بود و فقط روزارو سپری می کرد تا به آخرین روز کارآموزیش برسه. الان اینجا بود و داشت از قرارداد دیگه ای صحبت می کرد. واقعا یه قانون سفت و محکم واسمون نوشته شده بود. قانونی که ما رو از هم دیگه دور نگه می داشت.

بالاخره تصمیم گرفتیم خونه تگزاسمونو بفروشیم. مامانم تونسته بود تقریبا ۱۸۰۰۰۰ دلار از بیمه عمر بابام جمع کنه. خونه رو هنوز نفروخته بودیم، اما بعد از تموم این اتفاقا، باید تصمیم می گرفتیم که بفروشیمش. من و مامانم بیشتر نوامبر رو بر روی سرمایه هامون تمرکز کردیم. یه مقدار از پولمونو واسه دانشگاهامون کنار گذاشتیم، یه حساب پس اندازم واسه کل باز کرد. تمام

کارت اعتباری های عقب افتاده و کارت های شارژ رو که به نام خودش بودن رو پرداخت کرد و، بهم گفت که هیچ کارتی رو با نام خودم نگیرم. بهم گفت اگه این کارو انجام بدم، روح زدم می کنه.

امروز سه شنبه اس. آخرین روز مدرسه برای تمام دانش آموزان منطقه، از جمله خود ویل. امروز زودتر تعطیل شدیم، برای همین کولدر پیش ما اومد. معمولاً پنج شنبه شبها رو وقتی که ویل واسه ی شب شعر می رفت رو پیش ما بود.

از اون شبی که ویل شعرشو تو کلاب خوندا، دیگه اونجا نرفتم. معنی حرف حاوی رو در مورد مرور کردن خاطرات درک می کردم. واسه همین بود که دیگه به شب شعر نمی رفتم. به اندازه کافی تو زندگی ام این خاطراتو مرور کرده بودم.

غذای بچه ها رو دادم و به اتاقشون فرستادمشون. برای گفتگوی شبانه امون به اتاق مامانم رفتم. مامانم آروم گفت:

- درو ببند، اینا واسه کل.

داشت هدیه های کریسمسو بسته بندی می کرد. درو پشت سرم بستم و روی تخت نشستم و بهش تو بستن هدیه ها کمک کردم.

مامانم پرسید:

- برنامه ات واسه تعطیلات کریسمس چیه؟

الان دیگه کل موهاشو از دست داده بود. گذاشتن کلاه گیسو قبول نمی کرد، می گفت که انگار یه موش خرما روی سرش پرز گذاشته. با این وجود، هنوزم خوشگل بود.

شونه ای بالا انداختم.

- هر کار که شما می کنین.

اخم کرد.

- فردا باهامون واسه فارغ التحصیلی ویل میای؟

دو هفته پیش ما رو دعوت کرده بود. فکر می کردم هر دانش آموز فارغ التحصیل همراه خانواده اش به تعداد مشخصی مهمون دعوت می کنه.

- نمی دونم، هنوز تصمیم نگرفتم.

پاپینو به روی جعبه محکم بست و کنار گذاشتش.

- تو باید بری. هر چیزی ام که بین شما دو نفر اتفاق افتاده باشه، بازم باید بری. لیک، اون چشم به راهه ماست.

نمی تونستم بهش بگم که من واسه خاطر این نمیرم که دیگه نمی دونم چطوری و به عنوان چه کسی پیشش باشم. هیچ وقت مثل اون شب توی اتاق خشکشویی اش، وقتی برای یه لحظه ی کوتاه فکر کردم که دوباره با همیم، انقدر شاد و سرحال نشده بودم. اون بهترین حسی بود که تا به اون روز تجربه کرده بودم، اینکه بالاخره می تونم عاشقش باشم. اما واقعی نبود. وقتی اون اتفاق رخ داد، قلبم جوری درد گرفت که دوست ندارم دوباره همچون تجربه ای رو داشته باشم. از این همه ماتم گرفتن خسته شده بودم.

مامانم کاغذ کادو رو کنار گذاشت و منو بغل کرد. نمی دونستم به جای پنهون کردن احساساتم دارم در موردشون حرف می زنم.

- متاسفم، اما فکر کنم لازمه که چند تا نصیحت مضخرف بکنم.

ازش دور شدم و خندیدم

- مامان، امکان نداره بدونی. نمی دونی چقدر بد این کارو انجام میدی.

یه جعبه از روی زمین برداشتم و روی پاهام گذاشتم، یه تیکه کاغذ کادویی گرفتم و به دورش پیچیدم.

- با این حال بهت می گم. تو تموم زندگی ات بهت گفتم که به جای قلبت با عقلت فکر کنی،

با دقت زیاد لبه هاشو تا زدم و چسب نواری رو گرفتم.

- مامان، راهنمایی خوبی نیست. این راهنمایی عالیه. این دقیقاً همون نصیحتیه که طول این چند ماه ازش استفاده کردم.

یه تیکه چسب بریدم و به لبه ی بسته چسبوندم.

قبل از اینکه بسته بندی جعبه رو تموم کنم و کنارش بذارم، مامانم اونو ازم گرفت. دستامو تو دستاش گرفت و منو به طرف خودش برگردوند.

- جدی می گم. تو دیگه بیش از حد از فکرت استفاده کردی، جوری که قلب و احساساتو نادیده گرفتی. عقل و احساس باید تو یه تعادلی باشن. و استفاده بیش از حد از هر کدوم از اونها باعث میشه که نابودت کنه و شانسی خوشحالی رو ازت بگیره.

با گیجی سرمو تکون دادم.

- مامان، هیچی منو از بین نبرده.

به معنی اینکه حرفشو نگرفتم دستامو تکون داد.

- من. لیک. من دارم نابودت می کنم. بیش از حد در مورد من نگرانی. زندگی اتو بکن. من که هنوز نمردم.

به دستامون خیره شدم و در حرفهات غرق شدم. تموم هم و غممو واسه اون گذاشته بودم. اما این چیزی بود که بهش نیاز داشت. این چیزی بود که هر دومون بهش نیاز داشتیم. زمان زیادی تا بودنش در کنارمون نمونده بود، من دوست داشتیم لحظه لحظه کنارش باشیم.

- مامان، تو به من نیاز داری. تو بیشتر از اونچه که من به ویل نیاز دارم، بهم نیاز داری. بعدشم، ویل تصمیم خودشو گرفته.

چشمهاتشو از من گرفت و دستهامو رها کرد.

- لیک، نه، نگرفته. اون تصمیمی رو گرفته که فکر می کرده برایش بهترین، اما اشتباه کرده. هر دوتون اشتباه کردین.

می دونستم دوست داشت خوشحالیمو ببینه. طاقتشو نداشتیم که بهش بگم که همه چیز بین ما تموم شده. اون شب، تو اتاق خشکشویی، اون موقعی که گذاشت برم، تصمیم خودشو گرفت. واسه خودش برنامه هایی رو داشت که من جزئی از برنامه هاش نبودم.

جعبه ای رو که کادوش کرده بودمو گرفت و دوباره از اول کادو پیچش کرد.

- اون شب، همون شبی که بهت گفتم سرطان دارم، و تو به طرف خونه ی ویل دویدی؟
صداش آروم تر شده بود. گلوشو صاف کرد، هنوزم از نگاه کردن به چشمهام دوری می کرد.
- باید بگم اون شب، کنار در بهم چی گفت.
- می دونستم در مورد کدوم شب صحبت می کنه، اما اون شب چون حرفاشونو درست نمی شنیدم، نمی فهمیدم در مورد چی حرف می زنن.
- وقتی در رو باز کرد، بهش گفتم که تو باید به خونه ات بیای. باید با هم صحبت کنیم. با ناراحتی به من نگاه کرد. بهم گفت، جولیا بذار اینجا بمونه. الان اون به من احتیاج داره.
- لیک، قلبمو شکستی. اینکه تو بیشتر از اینکه منو بخوای، به اون احتیاج داری، قلبم شکسته شد. به محض این که اون حرفا رو زد، فهمیدم که دیگه بزرگ شدی... که من دیگه همه چیز زندگی تو نیستم. ویل اینو تو نگاه من می تونست ببینه. می تونست ببینه که حرفاش چطوری منو در هم شکست. بهم گفت که هیچ وقت تو رو از من نمی گیره. بهم گفت میذاره بری.... و تا زمانی که هستم، بهم توجه کنی...
- بسته ی کادو پیچ شده رو روی تخت گذاشت. به سمت من اومد و دوباره دستامو گرفت.
- لیک، اون نمی خواست بره. این کار جدیدو به خاطر تو انتخاب نکرده، این کارو به خاطر ما انتخاب کرده. می خواسته زمان بیشتری رو با من بگذرونی.
- نفس عمیقی کشیدم، تو حرفهای مامانم غرق شده بودم. راست می گفت؟ یعنی اون اینقدر منو دوست داشت که می خواست بذاره برم؟
- صدام ضعیف شده بود.
- مامان؟ اگه اشتباه کنی چی؟
- لیک؟ اگه اشتباه کنم چی؟ هر سوالی می تونه به وجود بیاد. اگه اون بخواد تو رو انتخاب کنه چی؟ اگه تو از احساسات بهش نگی اون هیچی نمی فهمه. تو کاملاً اونو از خودت ناامید کردی. حتی بهش این شانسو ندادی که دنبالت بیاد.

درست می گفت. این شانسو بهش نداده بودم. از اون شب، توی اتاق خشکشویی، کاملاً راه بازگشتو به روش بسته بودم. شاید فقط می خواست بدونه که همه چیز خوبه. باید بهش می گفتم که اون می تونه عاشق من باشه.

- لیک، الان ساعت هفت و نیمه. می دونی کجاست. برو بهش بگو.

از جام جم نخوردم. پاهام مثل ژله روی زمین چسبیده بود.

خندید:

- برو!

از روی تخت پریدم پایین و به سمت اتاقم رفتم. دستام می لرزید و تموم افکارم قاطی پاطی شده بود. شلوارمو پوشیدم، یه بولیز بنفشم که اولین روز ملاقاتمون پوشیده بودمو به تن کردم. به حموم رفتم و به عکس العملم نگاه کردم.

یه چیزی کم بود. به اتاق دویدم و از زیر بالشتم، کلیپس بنفشمو گرفتم. بازش کردم و موهای مامانمو از داخلش بیرون آوردم و داخل جعبه ی جواهراتم گذاشتم. دوباره به دستشویی رفتم و موهامو به یه طرف زدم و کلیپسمو به روی موهام زدم.

«بههم نگو تموم شده

قسم می خورم این بدترین خبریه که بهم می تونی بدی

تمام تلاشمو می کنم که این جا باشم

همون راهی که تو می خوای

حتی اگه پنهون کردنش سخت باشه

تمام احساساتمو کنار میذارم

برنامه هامو به خاطر تو عوض می کنم

- برادران اوت ، اگر سواحل باشد «

فصل بیست و یک

وقتی وارد کلوب شدم، به دنبالش گشتم. می دونستم اینجاست. با رفتنم به جلوی اتاق هیچ شانس رو برای عقب نشینی به خودم ندادم. مدیر تشریفات داشت نمره ی اجرای نفر قبلی رو می خوند که من به روی صحنه رفتم. به محض اینکه میکروفونو از مقابلش گرفتم و رومو به طرف جمعیت کردم، چهره اش نگران شد. نور خیلی زیاد بود، جوری که نمی تونستم چهره ی کسی رو ببینم. نمی تونستم ویلو ببینم.

از داخل میکروفون گفتم:

- می خواهم قطعه ای که نوشتمو اجرا کنم.

صدام محکم بود ولی قلبم داشت از جاش در می اومد. دیگه نمی تونستم برگردم. باید این کارو انجام می دادم.

- می دونم این کارم طبق روند اصلیتون نیست، اما ضروریه.

صدای خنده ی تماشاچی ها بلند شد. صدای غرولند تماشاچی ها بلند شده بود، و باعث شد که فکرم حول این موضوع که دارم چی کار می کنم، بسته بشه. دوباره فکر کردم و به سمت مدیر تشریفات برگشتم و اون به من سقلمه ای زد و گفت به کارم ادامه بدم.

میکروفونو روی پایه اش گذاشتم و اونو هم قد خودم کردم. چشمامو بستم و قبل از اینکه شروع کنم، نفس عمیقی کشیدم.

یه نفر از تماشاچیا فریاد زد:

- سه دلار!

چشمامو باز کردم و متوجه شدم که هنوز پولمو پرداخت نکردم. دیوانه وار دستهامو تو جیبم گذاشتم و پنج دلارو درآوردم و به سمت مدیر تشریفات رفتم.

دوباره به سمت میکروفون رفتم و چشمامو بستم.

- اسم قطعه ام...

یه نفر روی شونه ام زد. چشمامو از هم باز کردم و برگشتم و مدیر تشریفاتو دیدم که دو تا یه دلاری رو تو دستش نگه داشته بود.

- بقیه ی پولت.

پولو گرفتم و تو جیبم گذاشتم. هنوزم اونجا ایستاده بود.

آروم از بین دندونای چفت شده ام گفتم:

- برو!

تنه پته کرد و از صحنه پایین رفت.

یه بار دیگه، به طرف میکروفون چرخیدم و صحبت کردم.

- اسم قطعه ی من یاد گرفتم،

داخل میکروفون گفتم، صدام می لرزید، چند نفس عمیق کشیدم. امیدوار بودم که تموم متنو به

خاطر بیارم، چند خط تو راه نوشته بودم. یه بار دیگه نفس کشیدم و شروع کردم.

امسال از همه چیزهای زیادی رو یاد گرفتم.

از داداش کوچیکم...

از برادران آوت...

از مامانم، بهترین دوستم، معلمم، پدرم

و

یه پسر.

پسری که به طور جدی، دیوانه وار، به طور باورنکردنی و عمیقاً عاشقشم...

امسال خیلی چیزا یاد گرفتم.

از یه پسر نه ساله.

اون به من یاد داد که عقب عقب زندگی کنم.

و بهم یاد داد که چطوری به چیزی که خنده دار نیست، بخندم.

امسال چیزهایی رو از یک گروه یاد گرفتم!

اونها به من یاددادند که احساستمو پیدا کنم.
به من یاد دادند که چی باید انتخاب بشه و چی باید بره.
امسال از یک بیمار سرطانی یاد گرفتم.
اون به من خیلی چیزا رو یاد داد. هنوزم داره بهم یاد می ده.
بهم یاد داد که سوال پرسیم.
که هیچ وقت پشیمون نشم.
به من یاد داد که پامو از محدودیتها فراتر بذارم،
دلیل وجود اونام به خاطر همینه.
به من یاد داد که بین عقل و احساسم یه تعادلی رو پیدا کنم
و به من یاد داد که چطوری....
امسال از یه بچه ی پرورشگاهی یاد گرفتم.
یاد گرفتم که به دستهایی که به سمتم دراز شده توجه کنم.
و فهمیدم اون زمانی که اون دستو گرفتم چقدر حس عالی داشتم.
به من یاد داد که یک خانواده فقط نباید خانواده ی خونی باشه.
بعضی موقع ها، یه دوستم می تونه مثل خانواده ات باشه.
امسال از معلم یاد گرفتم.
بهم یاد داد که نمرات همیشه نمره به حساب نمی آین
بلکه شعر به عنوان نمره حساب میاد...
امسال از بابام یاد گرفتم.
بهم یاد داد که قهرمان ها همیشه شکست ناپذیر نیستن
و معجزه در داخل خود ماست...

امسال از یه پسر یاد گرفتم.

پسری که عمیقاً، به طور جدی، دیوانه وار عاشقشم.

به من یاد داد که همه چیز

تاکید بر روی خود زندگیه.

می دونی وقتی مقابل تماشاچیا هستی، چه احساسی تو درونت پدیدار میشه؟ تموم افراد اونجا تشنه ی شنیدن کلماتتن، مشتاقن که یه نظرم شده روحو ببینن... واقعا باعث شادی و شغفه. میکروفونو تو دستهای مدیر چپاندم و از روی صحنه به سرعت پایین اومدم. به اطراف نگاه کردم ولی ویلو ندیدم. به همون غرفه ای که روز اول قرارمون نشسته بودیم، رفتم ولی باز ویلو ندیدم. بعد از اینکه اونجا ایستادم، و متوجه شدم که دیگه اونجا نیست پاهامو به روی زمین کشیدم. دایره وار دور خودم چرخیدم، برای دومین بار و سومین بار همه جا رو دیدم. ولی نبود.

دقیقا روی صحنه، همون احساس زودگذری رو که توی اتاق خشکشویی، توی غرفه داشتیم رو تجربه کردم. نمی تونستم یه بار دیگه این کارو بکنم. دوست داشتیم به سرعت از اونجا برم. به کمی هوا نیاز داشتیم. دوست داشتیم هوای میشیگان به پوست صورت بخوره.

درو باز کردم، یه قدم بیرون گذاشتم که صدایی که از بلندگوها پخش می شد رو شنیدم، و منو سر جام خشک کرد.

داخل میکروفون گفت:

- فکر خوبی نیست.

صداشو شناختم و همون جمله ی تکراری. به آرومی دور زدم و صحنه رو دیدم. ویل میکروفون به دست، و با نگاهی که مستقیم به سمت من بود، اونجا ایستاده بود.

- نباید قبل از گرفتن نمره ات بری.

اینو گفت و به میز داوران اشاره کرد.

نگاه خیره اشو به میز داورا دیدم، همه اشون به سمت من برگشته بودن. هر چهار نفرشون، صندلی نفر پنجم خالی بود. و اون موقع بود که فهمیدم، ویل به عنوان داور پنجم بوده.

پس منو دیده بوده. دید که قطعه امو اجرا کردم.

وقتی به وسط اتاق رفتم، احساس می کردم روی هوا شناورم. همه ساکت شده بودن. به اطراف نگاه کردم و متوجه ی نگاه بقیه به روی خودم شدم. هیچ کس نمی دونست چه اتفاقی داره می افته. حتی خودمم نمی دونستم.

ویل به مدیر تشریفات که کنارش ایستاده بود نگاه کرد.

– من باید یه قطعه رو اجرا کنم. ضروریه.

مدیر تشریفات کناری ایستاد و به ویل اجازه داد که قطعه اشو اجرا کنه. ویل به طرف من برگشت.

یه نفر از بین جمعیت داد زد:

– سه دلار.

ویل به مدیر تشریفات نگاه کرد.

– من هیچ پولی ندارم.

دو تا دلار باقی مونده امو از جیبم بیرون آوردم و به طرف صحنه دویدم، اونو جلوی پای مدیر تشریفات انداختم. پولی رو که جلوش گذاشته بودم و بررسی کرد و گفت:

– هنوز یه دلار مونده.

سکوت سالن با کنار کشیدن صندلی های تماشاچی ها شکسته شد. از اینکه چند نفر به سمت اومدن، اعتراضات آرومی بلند شد. همونطور که جمعیت نزدیکتر میشدن به اطراف هل داده می شدم. به محض اینکه تماشاچی ها سر جاشون نشستن سکوتی سالنو پر کرد. نگاهمو به صحنه دادم جایی که چندین دلار روی زمین مقابل پای مدیر تشریفات انداخته شده بود.

مدیر تشریفات به پول ها نگاه کرد و گفت:

– باشه. فکرمی کنم کافیه دیگه. خوب می تونیم شروع کنیم. ویل، اسم قطعه ات چیه؟

ویل میکروفونو نزدیک دهنش گرفت و تو جمعیت منو پیدا کرد.

بهتر از سه

یه دختری رو تو ماشین حمل بار دیدم.

یه دختر خوشگل

و عاشقش شدم.

بدجور عاشق شدم.

متاسفانه، بعضی از موقع ها زندگی سر راهت قرار می گیره.

زندگی منم مطمئناً سر راهم قرار گرفت.

همه چیزمو در راه مضخرفی قرار داد،

زندگی با یه در چوبی 2×4 میخ زده شده سر راهم قرار گرفت و اون درو به یه دیوار

بتنی ۱۵ اینچی که پشتش پر از میله های فولادی بودن، و به یک چارچوب تیتانیومی پیچ کرد،

جوری که کنار زدن اون به سختی امکان پذیر بود...

حتی یه ذره ام تکون نخورد.

بعضی موقع ها زندگی ساکنه و یه ذره ام تکون نمی خوره.

و باعث میشه که تموم زندگی ات تو راه مضخرفی قرار بگیره.

جلوی تموم برنامه هام، رویاهام، آرزوهام، خواسته هام و نیازهامو گرفت.

جلوی اون دختر زیبا رو گرفت

که من سخت عاشقش بودم.

زندگی سعی می کنه بهت بگه که چه چیزی بهترینه

که از همه بیشتر چه واست مهم تره

چی باید اول بیاد

یا چی دوم بیاد

یا سوم.

خیلی سعی کردم که تموم اونها رو طبق یه نظم زمانی حروف چینی کنم، سازماندهی کنم، رو هم بچینم، همه چیزو سر جای مناسب خودش قرار بدم.

سر جای مناسب خودش.

به این فکر می کردم که زندگی ازم چی می خواد.

آیا این که چیزی که زندگی ازم می خواست تا انجامش بدم، چیز درستیه؟

تمومش پشت سر هم قرار داده شده؟

بعضی از موقع ها زندگی سر راهت قرار می گیره.

همه چیزمو در راه مضخرفی قرار میده.

تموم چیزاتو تو راه مضخرفی قرار می ده.

زندگی این کارو نمیکنه فقط واسه این که تو زندگی رو رها کنی یا اونو کنترلش کنی. زندگی این همه اتفاقو سر راهت قرار نمیده، فقط واسه اینکه تو به تنهایی تموم اینا رو به عهده بگیری یا بر دوشتت بکشی.

زندگی ازت می خواهد که بجنگی.

بهت یاد بده که چطوری خودت زندگی اتو بسازی.

ازت می خواهد که یه تبر دستت بگیری و به جون اون درهای چوبی بیفتی.

ازت می خواد که بر سر دیوارهای بتنی پتک بزنی و بشکونیشون.

ازت می خواد یه مشعل بگیری دستت و اون میله های فولادی و فلزی رو بسوزونی تا این که ازش رد بشی.

زندگی ازت می خواد که تموم حروف چینی رو، سازماندهی هارو، ترتیب های زمانی رو به دست بگیری. می خواهد که همه ی اونا رو با هم مخلوط کنی

هم بزنی

یکدست کنی.

زندگی دوست نداره به خودت بگی که برادر کوچکت باید تو اولویت اول باشه.
زندگی دوست نداره به خودت بگی که کار و تحصیل تنها چیزایی هستن که باید تو اولویت دوم
قرار بگیری.
و قطعاً زندگی ازم نمی خواد که به خودم بگم
که اون دختری رو که دیدم،
اون دختر زیبا، محکم، جذاب، انعطاف پذیر
که سخت عاشقشم
باید تنها تو اولویت سوم قرار بگیری.
زندگی می دونه.
زندگی سعی می کنه بهم بگه که
اون دختری که عاشقشم،
اون دختری که بینهایت عاشقشم
جایگاهی داره بالاتر از جایگاه های دیگه.
و من اونو تو اولویت اول قرارش میدم.
ویل میکروفون روی زمین گذاشت و با سرعت از صحنه به طرفم اومد. دائماً به خودم یاد داده
بودم که ازش فرار کنم، که تحت تاثیرش قرار نگیرم. با این حال موفق نشدم. حتی یه ذره ام
موفق نشدم.
صورتمو تو دستاش گرفت و با دستاش اشکهامو پاک کرد.
لیک، من عاشقتم.
لبخند زد و پیشونی اشو به پیشونی ام تکیه داد.
لیاقتت اینه که تو جایگاه اول قرار بگیری.

همه چیز و همه کس تو سالن کم‌رنگ شدند؛ و تنها صدایی که می شنیدم، صدای دیوارهایی بود که به دور خودم ایجاد کرده بودم و روی زمین فرو می ریختن.

منم دوست دارم. خیلی خیلی دوست دارم.

لبه‌اشو به روی لب هام گذاشت، دستامو به دورش انداختم و به بوسه اش جواب دادم. البته که بوسیدمش.

پایان..

۱۰/۴/۹۴

ساعت ۱۴:۱۴

سخن پایانی

«اما وقتی فکر می کنم که ممکنه بعضی چیزها رو از دست بدم

خونواده ام به من یاد می دن

وقتی چیزی رو از دست دادم

فقط تلاش کنم

فقط تلاش کنم»

برادران آوت – وقتی نوشیدم

دور تا دور اتاق پذیرایی راه می رفتم، از روی کوهی از اسباب بازی پریدم و کاغذ کادو رو از روی زمین برداشتم و توی پلاستیک انداختم.

– خونواده هاتونو دوست دارین؟

کل و کولدر یک صدا داد زدند:

– بله.

آخرین کاغذ کادو رو هم گرفتم و پلاستیک آشغالی رو گره زدم و بیرون رفتم.

کنار جدول راه می رفتم که ویل از خونه اش بیرون اومد و آهسته به سمتم اومد.

- عزیزم، بدش من.

اینو گفت و پلاستیک زباله رو از توی دستم گرفت و اونو کنار جدول خیابون گذاشت. به طرف جایی که ایستاده بودم اومد بغلم کرد و صورتشو تو گردنم پنهون کرد.

- کریسمست مبارک.

- کریسمس تو مبارک.

این دومین کریسمسون بود. اولین کریسمسو بدون مامانم گذروندیم، سپتامبر همون سال فوت کرد، تقریباً از اون روزی که میشیگان اومده بودیم، یه سال گذشته بود. سخت بود. واقعا روز خیلی سختی بود.

وقتی یه نفر چشماشو واسه همیشه می بنده، خاطراتش و مرور خاطراتش دردآورده. این اتفاق تموم نمیشه تا اینکه از اون پنج مرحله رد بشی و به اتفاقات خوب فکر کنی. زمونی فکر کردن در مورد مرگ عزیزترینتو فراموش می کنی، که تموم خاطرات خوبی که تو زندگی باهاش داشتی رو به یاد بیاری.

بودن کنار ویل باعث شده بود که این سختی ها رو تحمل کنم. بعد از فارغ التحصیلی، واسه درجات بالاتر تحصیلاتش اقدام کرد. هیچ وقت اون شغلو قبول نکرد. در عوض، تا زمانی که فارغ التحصیل بشم با گرفتن وام دانشجویی زندگی اشو گذروند.

ویل دستمو گرفت و همراه هم وارد خونه شدیم. تعداد اسباب بازی هایی که تو اتاق پذیرایی ریخته شده بودن، حیرت انگیز بود.

ویل پلاستیکی از وسایل کولدر برداشت و به طرف در ورودی رفت.

- اینا رو بذارم، بر می گردم.

سومین باری بود که مسافت اینجا تا خونه اشو می رفت، تو هر سه بار اسباب بازی های جدید کولدر به خونه اش می برد.

به اتاق پذیرایی نگاه کردم و گفتم:

- کل، همه اینا نمی تونن اینجا باشن. پاشین جمعشون کنید ببریشون تو اتاقتون. می خوام جاروبرقی بکشم. خرده ریزه های کادوها تو همه جای اتاق دیده میشد.

بعد از اینکه جاروبرقی کشیدم، سیمشو جمع کردم و جاروبرقی رو تو کمده راهرو گذاشتم. ویل با دو جعبه که تو دستهایش بود از در ورودی وارد شد. قبل از اینکه بچه ها رو از اتاقشون صدا کنم، گفتم:

- ای بابا. چطوری اینا رو فراموش کردیم؟

- اینا واسه بچه ها نیستن. اینا واسه تو و کل. به طرف مبل رفت و به من و کل اشاره کرد که کنارش بشینیم.

- ویل، لازم نبود این کارو بکنی. تو واسم بلیط کنسرت بردارهای اوتو گرفتی دیگه. اینو گفتم و روی مبل نشستیم.

بسته ها رو بهمون داد و پیشونی امو بوسید.

- نه من نخریدم. اینا از طرف من نیست.

دست کولدر گرفت و به آرومی از در ورودی خارج شدن. به کل نگاه کردم و شونه اشو بالا انداخت.

جفتمون یک زمان کاغذ دور بسته رو باز کردیم و نامه رو از توش بیرون کشیدیم. - لیک.

دست خط مامانم بود.

همونطور که نامه رو از پاکتش در می آوردم، دستام می لرزیدن. دستامو به روی چشمم کشیدم و همونطور که نامه رو باز می کردم، همراهش اشکامو پاک می کردم. برای هر دو عزیزم.

کریسمس مبارک. متاسفم که این نامه ها اینقدر باعث تعجبتون شدن. خیلی حرفاست که باید بهتون بزنم. می دونم که فکر میکنین می خوام نصیحتتون کنم، اما نمی تونم بدون اینکه این

- حرفارو نزنم، ترکتون کنم. شاید زندگی الانتون به اینا مربوط نشه ولی یه روزی میشه. نمی تونم تا ابد کنارتون باشم، اما امیدوارم حرفام تا ابد باهاتون بمونه.
- دیگه هیچ وقت بازانیا درست نکن. بازنیا خوشمزه اس. اما تا روزی که اتفاقای بد نیفتاده، منتظر بمون بعد یه بازانیای خوشمزه درست کن.
- بین عقل و احساست یه تعادل برقرار کن. خوشبختانه تو اینو پیدا کردی، و به کل وقتی به این نقطه از زندگی اش رسیدی، کمک کن.
- از محدودیتها رد شو، دلیل وجود اونام به خاطر همین.
- اینو از گروه موسیقی محبوبت دزدیم.
- «همیشه یادت باشه که هیچ چیز ارزش به اشتراک گذاری نداره، جز عشق که اونطوری می تونین اسماتونو به اشتراک بذارین.»
- زندگی رو خیلی جدی بگیر. اون موقعی که داره بهت فشار میاره، یه مشت تو صورتش بزن و بخند.
- زیاد بخند. هیچ وقت یه روز تو بدون خنده نگذرون.
- هیچ وقت دیگرانو قضاوت نکن. به خوبی می دونین بعضی از شرایط ناخواسته، چطوری می تونن یه آدمو تغییر بدن. همیشه به یاد داشته باش. هیچ وقت نمی دونین یه نفر تو زندگی اش چه چیزهایی رو تجربه می کنه.
- همیشه سوال کن. در مورد عشقت، در مورد دردت، در مورد مذهب. اگه سوال نپرسی، هیچ وقت به جوابی نمیرسی.
- پذیر. همه چیز و بپذیر. تفاوت آدمها رو، شباهتاشونو، انتخاباشونو، شخصیتاشونو. بعضی موقع ها یه مجموعه ی متنوعی رو می تونی بسازی. از ادمایی که مشابه همن.
- بجنگ، اما نه خیلی زیاد.
- ذهنتو باز بذار؛ اینطوری چیزهای جدید وارد ذهنت میشن.

- و آخری نه آخرین، حتی این صحبت‌ها به ذره از اون چیزایی که می‌خوام بگم نمیشن. هیچ وقت تو زندگی پشیمون نشو.

از هردوتون متشکرم، به خاطر اینکه بهترین سالهای زندگی ام رو به من دادین.

مخصوصاً سال آخر زندگی ام رو.

عاشق شما

مامان.

پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1434198.html>

www.negahdl.com

نگاه‌دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید